

# یادنامہ جلیل ملکی

آشور، دریشور۔ آل الصمد، جدل۔ اسقر، محمد باقر۔ بُرمان، عبدلہ۔ پیدلہ، امیر جوادر، حلسر  
خاملہ، انور۔ رحیم، مصطفیٰ۔ رسا، منوچہر۔ رضا، عنایت اللہ۔ سعادت، ہوشنگ۔ سیاح پور، ہوشنگ  
سیار، ناصر۔ شمیمان، پردیز۔ جابد، رحیم۔ قمرزادہ، خبیر۔ کاتوزیا، ہانیخ۔ کسزاد، تقی

بہ کوشش: امیر پیدلہ  
ہمایون کاتوزیان



به یاد:

صبيحه ملکی (گنجه‌ای)، رضا شایان، علیجان شانسى

---

نام کتاب: یادنامه خلیل ملکی

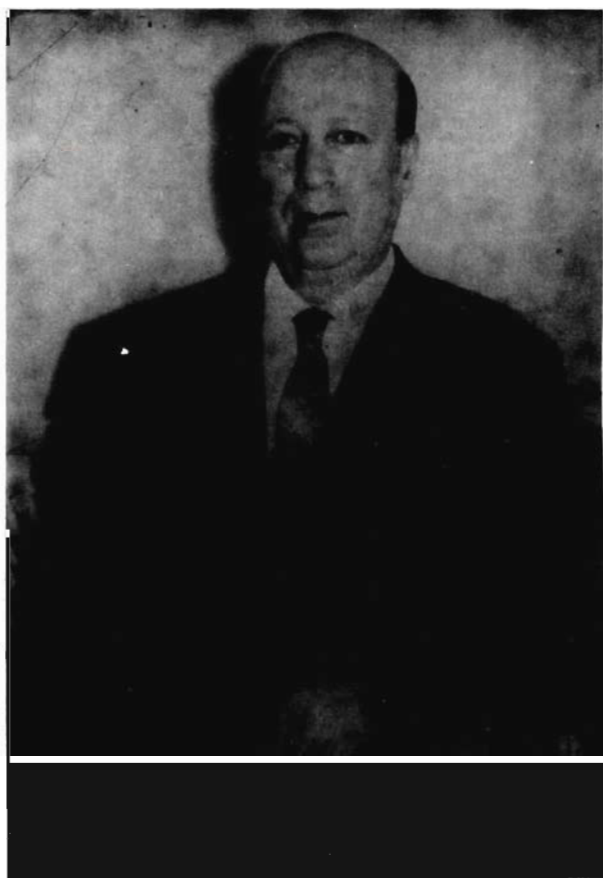
به کوشش: امیر پیشداد - همایون کاتوزیان

ناشر: شرکت سهامی انتشار

نوبت چاپ: اول ۱۳۷۰

چاپخانه: حیدری

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه





## فهرست

- سخن ناشر ..... ۷
- پیشگفتار ..... ۳۵
- آشوری، داریوش:
- با خلیل ملکی در واپسین سالهای زندگی ..... ۳۷
- آل احمد، جلال:
- قضیه انشعاب و خلیل ملکی ..... ۵۵
- اسحاقی، محمد باقر:
- خلیل ملکی، مبارز خستگی ناپذیر ..... ۸۹
- برهان، عبدالله:
- به بهانه نقل چند خاطره از خلیل ملکی ..... ۹۷
- پیشداد، امیر:
- یادی از خلیل ملکی ..... ۱۱۵
- جوادی، علی:
- یادی از خلیل ملکی، مردی از سرزمینهای دور شجاعت ..... ۱۲۹
- خامه‌ای، انور:
- سجایای برجسته خلیل ملکی ..... ۱۳۹
- خلیل ملکی و انشعاب ۱۳۲۶ از حزب توده ..... ۱۴۴
- رحیمی، مصطفی:
- خلیل ملکی و مسائل سوسیالیسم، دموکراسی و اخلاق ..... ۱۵۵
- رسا، منوچهر:
- خلیل ملکی و خاطره سی ام تیر ۱۳۴۰ ..... ۱۶۵

- رضا، عنایت‌الله:  
 ۱۷۳ ..... خاطره آشنایی با خلیل ملکی و نکاتی انتقادی درباره کمونیسم  
 سعادت، هوشنگ:  
 ۱۸۷ ..... خلیل ملکی ایدئولوگ بزرگ حزب ما  
 سیاح پور هوشنگ:  
 ۱۹۳ ..... شکنجه من و نامه سرگشاده ملکی  
 سیار، غلامعلی:  
 ۲۰۳ ..... به یاد خلیل ملکی  
 شمسیان، پرویز:  
 ۲۲۱ ..... به یاد او که اُستاد بود  
 عابدی، رحیم:  
 ۲۳۵ ..... خلیل ملکی در حزب توده و پس از آن  
 عاقلی زاده، عباس:  
 ۲۴۳ ..... یادى از استادم خلیل ملکی: ملکی در خارج و داخل زندان  
 کاتوزیان، همایون:  
 ۲۵۱ ..... خلیل ملکی و مسئله آدم غیرعادی  
 مکی نژاد، تقی:  
 ۲۷۱ ..... خلیل ملکی، تقی ارانی و حزب توده

## ضمائم

- پیشداد، امیر:  
 خلیل ملکی شجاعت محض بود، (سخنرانی به مناسبت  
 ۲۷۹ ..... دهمین سالگرد درگذشت خلیل ملکی)  
 کاتوزیان، همایون:  
 ۲۸۵ ..... مرگ بت شکن (شعر)

به نام خداوند جان آفرین  
حکیم سخن در زبان آفرین

### سخن ناشر

تاریخ معاصر ایران با جنبش ملی و استقلال طلبی آمیخته و بلکه با آن یگانه است. در این زمینه هر خاطره و یادداشت و یادواره‌ای از اشخاص، پیشگامان و متفکران آن نوشته و نشر شود قدمی و کمکی است در فهم بهتر این تاریخ و این جنبش و امکان جمع‌بندی و اخذ رهتوشه‌ای برای آینده این مرز و بوم و حرکت و انقلاب مردم آن. یکی از مقاطع بسیار اصلی و مؤثر در تاریخ این جنبش، دوران نهضت ملی شدن نفت است و به طور کلی، حوادث و جریاناتی که از سقوط و اخراج رضاخان در شهریور ماه ۲۰ تا کودتای ۲۸ مرداد و از آن پس تا بروز جنبش مسلحانه سالهای ۵۰ صورت گرفته است.

یکی از چهره‌های متفکر و صاحب‌نظر و مربی و پیشگام این دوران، مرحوم خلیل ملکی است. اینجانب در دوران حیات او به دلیل سن و سال و یا جدایی خط سیاسی - عقیدتی، تماس مستقیمی با ایشان نداشتم ولی آشنایی با آثار قلمی وی و دوستانش، دوره مجله علم و زندگی و نبرد زندگی، اندیشه و هنر و... داشته و به قدر امکان و استطاعت از مباحث و مقالات و نظرات اجتماعی - سیاسی آنها بهره گرفته‌ام. این را باید اذعان کرد و من خود شهادت می‌دهم که در دوره ۳۲ تا ۱۳۵۰، جدای از آثار استالینیستی حزب توده، و توابع آن، بخش عمده ادبیات و فرهنگ سیاسی - اجتماعی و انقلابی نسل جوان آن روزها، از منابعی تغذیه می‌شد که توسط ملکی و دوستانش پایه‌گذاری یا نشر می‌گردید. و من خود را از این جهت بسیار مدیون می‌دانم. لذا مفید به نظر رسید که هم از بابت ادای دین و هم به عنوان کلامی در بیان هدف و انگیزه ناشر از انتشار چنین کتابی، مقدمه‌ای بپردازم، اگرچه هستند مؤسسات و ناشرانی متناسب‌تر یا با قرابتی

بیشتر که به نشر آثار ملکی یا یادنامه او بپردازند. اما صرفنظر از این جنبه خصوصی، نیاز و ضرورتی اجتماعی نیز در اینکار احساس می‌شود که اقدام به این کار را موجه می‌نمایاند. و اگر نبود این ضرورتها و نیازهای اجتماعی، لاقول شرکت انتشار و اینجانب در بند تبلیغ برای این یا آن شخصیت نبودیم. و آن ضرورت عبارت از شناساندن و تبلیغ خصال و فضایی است که در این مقطع تاریخی نادرند یا جای خالی دارند زیرا در این انبوه مسائل و مشکلات که در راه نهضت استقلال و آزادی و عدالت طلبی ما ملت وجود دارد و جوهر ابهام و اغتشاشی که از حضور مکاتب و ایدئولوژیها ایجاد شده است ما نیازمند به تفکر و تفحص و نوآوری و بدعتهایی هستیم که سد ایدئولوژیهای نوعاً وارداتی و یا مربوط به شرایط زمانی و مکانی خاص، یا اخلاقیات کهنه و مزمن تاریخی را شکسته، هوایی و فضایی جدیدتر و تازه‌تر برای تنفس جوانان و پژوهندگان مسائل اجتماعی- سیاسی ما بکشاید، و راه استقلال عقاید و بینشها را باز نماید. و پیداست که منظور تبلیغ شخص پرستی نیست. ما اگر شخصیتی را یاد می‌کنیم، هدف طرح فضایل و خصایص مثبت اوست و از فضایل و خصال وی نیز، نظر بر آنها داریم که در حرکت جنبش ملی و نیازها و ضرورتهای آن بیشتر مفید و مؤثر می‌افتند. دغدغه اصلی نهضت و انقلاب در ایران، از نخستین ایامی که بذره‌های آن افشانه شده عبارت بود از استقلال و آزادی و عدالت. ما امروز نیز همچنان درد استقلال و آزادی و عدالت را داریم. به تعبیر شعر مولوی گمشده ما همانا، استقلال و عدالت و بازیافت هویت و مقام تاریخی ملی ایران و ایرانی است و لاغیر. و ناگزیریم که سر این گمشده را در حدیث دیگران بگوئیم و بخوانیم، دیگرانی که هر یک به نحوی و نسبتی، و در مقطع خاصی، به آستان آن خدمتی گذارده و یا تحفه‌ای آورده‌اند. تبلیغ برای این یا آن شخصیت، بدون اعتنای به آن مراد و این هدف ما را به جایی نمی‌رساند که حدّ اعلاّی تأثیر آن، جنگ حیدری- نعمتی و تفرقه و تشتت بیشتر در جامعه است. و ما ملت از این باب زیان بسیار برده‌ایم. و این جنگ شخصیتها، هم مردم را از اندیشیدن به مفاهیم و معقولات بازداشته و در تنگنای ستایش اشخاص راكد و جامد ساخته و هم در مجموع آنها را یک قدم هم به پیش نبرده است و متأسفانه هنوز بسیاری از مسائل اجتماعی- سیاسی ما که امروز، ماهیستاً نسبت به آنچه که در سی و پنج سال یا هشتاد سال قبل وجود داشته‌اند تغییر مهمی نکرده است. در حالی که برخورد دادن عقاید و بینشها، و فضایل و سجایای اخلاقی، اولاً جنگ و تخریب



نیست و به راستی یک برخورد Challenge افکار و فضایل است که هم از درون آن تعالی و تکاملی عاید می‌شود و هم اصحاب این تنساز را به دلیل القاء و شناسایی فضایل و کمالات تزکیه و تصفیه می‌نماید، و به تدریج والاترین خصال و بهترین و منطقیترین و بی‌خدشه‌ترین آراء را در میان اصحاب بحث ته‌نشین می‌سازد. و این از آن مسائل و معرکه‌هایی است که امروزه فقر اصلی ماجهان‌سومیها را می‌سازد.

۱- کمی دورتر برویم. در سال ۱۳۲۹ شمسی، نهضت ملی شدن نفت به رهبری دکتر مصدق و یاران وفادارش آغاز شده بود. در برابر تبلیغات و تحلیلهای حزب توده که برای نسل جوان آن روز، دانشجویان و روشنفکران و کارگران آن ایام جاذبه خیره‌کننده‌ای داشت، نشریات وابسته به جبهه ملی از بحثهای تئوریک و ایدئولوژیک در توجیه مواضع نهضت ملی و رد مغالطات و تشکیکهای عوام‌فریبانه حزب توده و نهادهای وابسته به آن (جبهه مبارزه با استعمار، خانه صلح، جوانان دمکرات و...) خالی بود و کمتر می‌توانست جبران جاذبه‌ها و فریبندگیهای تبلیغاتی حزب توده را بنماید. ورود ملکی به صحنه این برخوردها که اتفاقاً بانام «برخورد عقاید و آراء» با امضای دانشجوی علوم اجتماعی، در روزنامه شاهد آغاز شد آبی بر آتش نسل جوان ریخت و من بی‌تصنع می‌گویم که در آن روزگار نقش ملکی چنان مهم و اساسی بود که اگر در سراسر عمرش هیچگونه خدمت دیگری انجام نداده بود وی را کفایت می‌کرد که هم از قدردانی شایسته ملی برخوردار گردد و هم انشاءالله در نزد پروردگار مأجور باشد. خدمت به خلائق پروردگار آن گونه که رضای او باشد، لزوماً با نام و رنگ و بوی خاص نیست. خدمتگزاری به استقلال و عدالت و آزادی در میان خلق خدا، به هر حال، ولو ناخودآگاه، در راه خداوند است. مع ذلک این تنها خدمت و مزیت ملکی نبود.

داستان جدایی ملکی از حزب توده، انشعابی که به همراه عده‌ای از جوانان آن حزب در سال ۱۳۲۶ صورت گرفت یک عمل تاریخی بود. اگر قدرت و شوکت تئوریک و ایدئولوژیک و تشکیلاتی آن حزب را در آن سالها و سیطره‌ای را که بر افکار و عقول روشنفکران عصر یافته بود و حضور غول قدرت و سلطه‌ای چون استالین و استالینیسیم را در بالای سر آن، و وجود تجارب و فرهنگ مبارزاتی، تشکیلاتی و تبلیغاتی یکصد ساله حرکت‌های کمونیستی جهان در پشت

سر آن را به یاد آوریم که در مجموع قدرت بلا رقیب و خوفناکی به آن دستگامی داد، وجه اهمیت تاریخی این امر، آشکار می شود. این درست است که انشعابیون از حزب توده، از آغاز حرفهای آخر را نمی زدند و یا نمی دانستند که حرفهای آخر چیست و به تدریج راه تکامل پیموندند. ولی این اهمیتی ندارد. مهم و بسیار مهم همان «نه» گفتن به یک «جو» داغ پر شور و پرهیبت است. آنها که به آسانتر از «نه» گفتن به یک «جو» داغ پر شور و پرهیبت است. آنها که به «نفی» دومی برمی خیزند، می بایستی اخلاقاً بسیار «یل» تر و و حرتر باشند. چرا که نفی اولی ممکن است با صدمات بسیار، حبس و زجر و شکنجه و حتی شهادت همراه باشد. ولی مُقَدِّم به آن لا اقل از عزت و آبرو و محبوبیت مردمی برخوردار خواهد بود. ولی «نفی» دوم، ای بسا که در سراسر عمر، در عذاب طعن و لعن و نفرین مردمی و یا جماعتی که در فضای مورد نفی، به دلخوشی و سرخوشی ادامه می دهند به سربرد و حتی با بدنامی و غربت از این جهان برود. شجاعت و جسارت و ایثار اینان خیلی بالاتر و والاتر است.

یکی از آن فضایل و خصالی که در آغاز این مقاله به عرض رساندم که مورد نیاز امروز و انقلاب ماست و باید صاحبان این گونه فضایل را معرفی کرد، همین قدرت نفسانی و ملکات اخلاقی لازم برای یک فرد یا گروه است که از درون یک نهضت و جنبش با هر میزان جلال و جبروت که داشته باشد، در برابر افراط و تفریطها یا جهالتها و یا کج رویهای آن قیام کنند. کار عمده، قیام و نه گفتن از درون یک فضای اجتماعی است، والا، مخالفین و معاندین، از خارج از فضای درونی نهضت و حرکت، پیوسته علیه آن بوده و هستند و خواهند بود. و این خصلت، به نظر من، مستقل از اطلاعات و سواد و قدرت تحلیل و حتی بینشها و سایر اکتسابیات مردمان است، امری اخلاقی و نفسانی است. جهشهای بزرگ و دورانساز تاریخ، در هر صحنه ای از زمینه های فعالیت بشر، محتاج به نوآوریها و بدعتهاست و نیاز به شک و تردید کردن در «بدیهیات» زمانه یا «تابو» های عصر دارد. و این صرف نظر از معلومات و احاطه علمی، به جرئت و جسارت و شجاعت نیز نیازمند است و اینها همه از مقولات نفسانی و اخلاقی می باشند که حتی فراتر از هوش و نبوغ است.

در صحنه علوم مثبت که ظاهراً فضایی است انحصاراً متکی بر عقل و تجربه، با وجود این، چنین فضایی لازم است تا تکانهها و جهشهای تاریخی بر روندهای علمی و تئوریک داده شود. اگر ماکس پلانک چنین فضیلتی را

نداشت، هرگز در امر بدیهی روزگار خود، پیوستگی انرژی، تردید نمی‌کرد و نتیجتاً نظریه کوانتوم با همهٔ فواید و مزایا و برکاتش برای علم فیزیک به وجود نمی‌آمد. اگر آلبرت اینشتین از چنین خصلتی برخوردار نبود، جرئت و جسارت قائل شدن به ثبات سرعت نور و مستقل بودن آن از سرعت منبع و یا ناظر آن نمی‌یافت و نظریه نسبیت خاصه و عامه به وجود نمی‌آمد، و کیهان‌شناسی معاصر فرصت بروز نمی‌یافت. وجود جرئت و حریت «نه» گفتن در ملکی، برکاتی داشت، و آن این بود که در میان جوانان و روشنفکران غیر مذهبی آن روزگار، تا به امروز ملکی موجب ایجاد هویت مستقلی شد که عنصر مقاومت و ایستادگی در برابر حزب توده و کمونیسم جهانی در وجه ملی و بین‌المللی آن را پی‌ریزی نمود. البته بوده و هستند بسیاری از مسلمین، یا دانشجویان مسلمان دانشگاه آن روزها که از آغاز به دلیل ماده‌گرایی فلسفی حزب توده، از آن فراری بودند یا در دام تبلیغات و تشکیلات سیاسی و حزبی آن نیفتادند و نیز منادیان سوسیالیسم بر مبنای خداپرستی، از همان سالهای ۲۲ و ۲۳، تشکیلات و تبلیغات و سابقه خود را داشتند و ملکی در عدم گرایش اینان به حزب توده سهم مؤثری نداشت ولی به هم اینان نیز غذای تاریخی سیاسی وافی داد. نسبت ایشان در آن روزگار در بین خیل روشنفکران چندان نبود، سالهای پس از ۲۸ مرداد این نسبت، رو به فزونی نهاد و در سالهای ۵۰ به بعد اکثریت یافت. اما در میان جوانان و تحصیل‌کردگان غیر مذهبی آن روزگار، ملکی بود که موجب ایجاد هویت مستقلی گردید که عنصر مقاومت و ایستادگی و پویایی در برابر استالینیسم را پی‌ریزی نمود. باید اذعان کرد که داستان انشعاب ملکی از حزب توده و وداع و اعلام جنگ با استالینیسم که در ایران، با ملکی و دوستانش آغاز شد، اگر در دنیای کمینترن و کمینفرم، اولین بار نبود، لااقل برجسته‌ترین و پیرآوازه‌ترین آنها، هم به لحاظ سیاسی و ملی و هم به لحاظ نظری بود. شاید تیتو، م. ن. روی هندی و ژرید، از لحاظ زمانی مقدم بر آن بوده باشند ولی گستره و دامنهٔ تأثیر حرکات آنان در ایران، بسیار ناچیز و ناشناس بود و پس از حرکت ملکی بود که باب معرفی اینان نیز به ما ایرانیها باز شد. وقتی قدرت نفسانی و استقلال شخصیتی تا حد تحلیل‌های علمی و نظریه‌پردازی علوم اجتماعی هم پیش رفته باشد، جرئت و جسارت، قیام یک فرد ایرانی و جهان‌سومی که نوعاً در برابر فرهنگ و اندیشه‌های غربی و وارداتی، خود باخته است، نیز تحقق خارجی می‌یابد. و این از آن فضایی است که ما ایرانیها بسیار لازم داریم. حتی اکنون، بسیارند ارباب

فکر و فلسفه و روشنفکری و حتی علمی که جرئت چند و چون کردن در تئوریهای معروف غرب را به خود نمی دهند و جسارت عرضه فکر، یا تحلیل و تحقیق و یا نظریه ای در مقابل بزرگان و نام آوران جهانی، غربی یا مارکسیستی را نداشته و ندارند.

۲- و اما نکته دوم از خصال ملکی که به درد روزگار ما، بسیار می خورد این بود که وی، غیر از اینکه پیشگام و رهبر یک حرکت فکری، سیاسی شد، تنها به حفظ موقعیت خود و نگهداری از شاگردان و مریدان قانع نبود. نسبت به تربیت و تعلیم و عدم انحراف دوستان، شاگردان و به طور کلی مریدان خود نیز، بسیار بیدار و مواظب بود، که آنها در خط اصلی اندیشه او حرکت و پیشروی نمایند و انحراف به چپ و راست را در میان ایشان بر نمی تافت. من این سنجیه را که در میان رهبران سیاسی، فکری امروز ایران کم پیدا می شود، از یکی دو نامه ای که به دوستان و شاگردانش در خارج از کشور نوشته و آنها را از انحراف و افتادن در دام کمونیسم و مسکوپرستی برحذر داشته است، استنباط می کنم و این نشان می دهد که رویه ملکی تنها یک تاکتیک مبارزه و موضع گیری در برابر دشمنان یا مخالفان و رقبای سیاسی نبود، بلکه خصلت اخلاقی و حریت نفسانی بود که صرفنظر از دشمنان در برابر دوستان و مریدان و شاگردان نیز جلوه خود را داشت. خیلی از رجال سیاسی امروزی از چنین خصلتی عاری اند و لذا هیچ وقت موفق به پی ریزی یک حرکت پویا و متعالی نمی شوند. همین مراقبت و مواظبت همراه با حریت و شجاعت عمیق، ملکی را زمره آن مردان مستقل و متکی به خود ساخت که استقلال و اتکاء به نفسش از مرزهای وجود شخصی فراتر رفت و به جماعتی از اقشار جامعه سرایت نمود و این، در تاریخ ملتها مقام بزرگی است.

۳- ملکی از زمره معدود کسانی بود که تفکرات یا مشی سیاسی خود را از درون یک مجموعه نسبتاً منسجم انسانی- اجتماعی، اخذ می کرد. کاری به صحت و سقم آن مجموعه یا فروض و احکام آن ندارم، که نسبت به پاره ای از آن فروض و احکام حرفها هست و یا واقعیات علمی و تاریخی پس از پیدایش آنها، مهر صحت بر آنها نهاده است. منظور آن است که مجموعه ای به هم پیوسته از برداشتها و دیدگاهها درباره انسان و جامعه لازم است تا بالاخره به یک نظام اجتماعی- سیاسی معین، به عنوان ایده آل مطلوب برسد.

در میان رجال و جریان‌ات و گروه‌های سیاسی یک قرن اخیر، در همه جهان غیرپیشرفته (صنعتی نشده‌ها) این رسم و سنت برقرار بوده و هست که احزاب و گرایش‌ات سیاسی، نوعاً ربطی با مناسبات و روابط اجتماعی موجود در عینیت جامعه خود نداشته‌اند و نظرات سیاسی آنها، بازتاب حقوقی، فرهنگی یا علمی آن روابط درونی یا محصول تجربه و تکامل تاریخی خود جامعه آنها نبوده است. بلکه دریافت و استحصال روشنفکران یا نخبگان سیاسی یا فرهنگی و یا اقتصادی کشور است که در سیر و سیاحت و تحصیل در جهان خارج، به ویژه، کشورهای صنعتی و پیشرفته به دست آورده‌اند. این گروه‌ها، در کشور خودشان، با قدرت سیاسی حاکمه، که ممکن است استعماری باشد یا استبدادی داخلی و یا ترکیبی از این دو، درگیری‌ها و مبارزاتی داشته باشند و بالاخره به پیروزی‌هایی منتهی شده و به حکومتی جدید، مستقل یا به قانون اساسی و نظام اداری و اجرایی و تفکیک قوا و غیره دست بیابند. اما متن جامعه و مناسبات و روابط و اخلاقیات موجود در آن، مسیر تکاملی یا انحطاطی خود را می‌پوید و به قول علما، پویایی خاص خود را دارد. جنبش مشروطیت ایران تا تشکیل مجلس و تدوین قانون اساسی و سپس متمم آن از این جمله است. این مجموعه خود یک قانون بود که شکل حقوقی اساسی‌ترین مناسبات را که روابط بین دولت و ملت است تنظیم می‌کرد. اما واقعیت تاریخی این بود که این مجموعه از درون تجربه و برخورد عقلانی با واقعیات عینی جامعه ایرانی نجوشیده یا از فرهنگ سنتی، با سطح تکاملی‌ای که در آن زمان داشت استخراج نشده بود. به این جهت بود که مشروطیت و قانون اساسی مدت هفتاد سال در ایران برقرار گردید ولی از دمکراسی و مفهوم آن خبری نشد. چراکه، جامعه ما هنوز بافت فئودالی داشت. هنوز بزرگان فئودالی، اشراف، و وابستگان به سیاست‌های خارجی قدرت و نفوذ و اقتدار عمیق داشتند و پیوسته روابط ناشی از قانون اساسی و دمکراسی تحت الشعاع آن نفوذهای و اقتدارات قرار می‌گرفت. خوانندگان محترم، بیش از این نویسنده نسبت به این امر وقوف و آگاهی دارند و لذا توضیح بیشتر جایز نیست. حال در جامعه‌ای که بافت استعماری یا فئودالی یا اختلاط اینها را دارد، طبعاً ارتش و قوای انتظامی، بوروکراسی یا قوه قضائیه‌اش و روابط اقتصادی و تولیدی و تجاریش، دولت و دربار و رهبریش نیز کاملاً تحت تأثیر این روابط قرار می‌گیرد. این بود مسئله اختلاف ملکی با بسیاری از رجال آزادیخواه یا ضد استعمار عصر خودش و امروز نیز چنین است.

از دیدگاه ملکی، مسئله ملت‌ون و پیروان نهضت ملی و دکتر مصدق تنها در روابط دولت یا نیروهای امنیتی و عمل کرد آنها در قیاس با قانون اساسی خلاصه نمی‌شد، اینها قطعاً موجود بود و مبارزه بر سر آن ضرورت قطعی داشت، اما امور محتوایی‌تری در متن جامعه جاری و ساری بود که تا چاره‌اندیشی نسبت به آنها صورت نمی‌گرفت روند امور سیاسی و قدرت سیاسی همچنان برپاشنه خود می‌گردید. هر دولت دیگری هم که بر سر کار می‌آمد، در درازمدت به ناگزیر، در چرخه همان روابط و مناسبات گرفتار و بالاخره یا تسلیم می‌شد و یا برکنار می‌گردید و این است واقعیت و مسئله عینی جهان سوم امروز. بسیاری از بحثها و اختلاف نظرهای ملکی با رجال نهضت و جبهه ملی اول و دوم به نظر من از این تفاوت دیدگاهی ناشی می‌شود، و نوعاً آزادیخواهانی که دیدگاه اجتماعی یا جامعه‌شناختی نداشتند نمی‌توانستند درد ملکی را درک کنند. دکتر مصدق در میان این گونه رجال آزادیخواه و ضد استعمار کشور ما یک استثناء بود که می‌تواند مثال و الگویی جالب، از این نظر باشد. مصدق، برخلاف سایر رجال جبهه و نهضت ملی مردی واقع بین و صاحب ذهنی نقاد و وقاد بود و هرگز در جزئیتهای اعتقادی قدیمی خود درجا نمی‌زد و تجربه اجتماعی درون جامعه بر دیدگاههایش تأثیر می‌گذارد. سیری در تحول مواضع دولت وی طی بیست و هفت ماه حکومت این حقیقت را به خوبی آشکار می‌کند. در مورد انتخابات، از سالهای گذشته تر قدیمی مصدق این بود که اگر دولت در انتخابات هیچ دخالتی نکند، مردم آزادانه وکلای حقیقی خودشان را انتخاب می‌نمایند و این وکلای واقعی مردم طبعاً دولتهای صالح و با کفایت و خدمتگزار ملک و ملت را برمی‌گزینند و با دولت صالح هم، کارها و امور رفته رفته بسامان و درست می‌شود. این یک تر قدیمی بود ناشی از دیدگاه آزادیخواهانه (لیبرال) عدم دخالت دولت، که در قرن نوزدهم اروپا رشد کرد و تا قبل از جنگ جهانی دوم بر افکار و عقول حاکمیت داشت. این تر و نظریه دکتر مصدق، صرفنظر از حدود و صحت و سقم نظری آن و رابطه اش با شرایط تاریخی - اجتماعی ایران، به هر حال منشأش از غرب بود و نه محصول تجربه تاریخی خاص جامعه ایران. انتخابات دوره هفدهم مجلس شورای دقیقاً و صمیمانه با این نظریه اجرا و اداره شد. اما نتیجه انتخابات چه شد؟ خیلی تکان دهنده! پس از رسمیت مجلس هفدهم معلوم شد که حدود ۵۶ درصد از وکلای منتخب، از جناحهای مخالف دولت و نهضت ملی هستند، آن هم در شرایطی که دولت ملی در اوج قدرت و محبوبیت بین اکثریت قاطع مردم بود.

علت این امر، بر کسانی که صاحب بینش جامعه شناختی هستند، روشن و قابل پیش بینی بود: وجود قطبها و مراکز قدرت و ثروت در وراء دولت ملی، نیروهای خوانین محلی، که با ارتشیان و عوامل دربار و عوامل سیاست خارجی و کمپانیها و تجار وابسته اتحاد نامیمون داشتند. پس از این دیدگاه تنها دخالت دولت نیست که بر روند انتخابات آزاد تأثیر منفی می‌گذارد، قدرتها و نیروهای فشار درونی جامعه هم سهمی دارند و تجربه نشان داد که سهمی برتر و فائق هم دارند. دکتر مصدق گفت که قانون انتخابات باید طوری باشد که هر کس را که آنقدر سواد هست که خود بتواند رأی خود را شخصاً و محرمانه بنویسد، حق رأی دادن داشته باشد. این نظریه، مورد حمله حزب توده و هم عوامل همان خوانین و فئودالها قرار گرفت، که نظری ارتجاعی! است و بخش مهمی از مردم را از حق رأی محروم می‌کند! ولی این اتهام مسئله مهمی نبود، چه، کسانی که واقعاً علاقه به استفاده از حق رأی داشتند، برای آنها، سوادآموزی در حد نوشتن نام چند نفر چندان مشکل نمی‌نمود. عمده آن بود که در مقابل این محرومیت صوری و موقت، یک بند اسارت دمکراسی را که قدرت بیگانگان یا پولداران و قدرتمداران داخلی، اعم از خوانین محلی یا ثروتمندان شهری بود می‌گسست. این طبقه با قدرت مالی یا عوامفریبی خود توان خریداری و جذب آراء مردم را داشتند و بدان وسیله قدرت سیاسی را هم قبضه می‌کردند. با این سیاست طی یکی دو دوره انتخابات، نمایندگان مجلس، دیگر انحصاراً نماینده یا سخنگوی طبقه ثروتمند فئودال و غیره کشور نمی‌بودند و طبعاً عواقب و آثار مثبت این شکست انحصار و اسارت بروز می‌کرد. در اینجا اگر دیدگاه لیبرالیستی غلبه می‌یافت، به همین حد اکتفا می‌کرد که دولت دخالت نکند و باقی امور مردم و جامعه را به امان خدا رها می‌نمود. ولی دکتر مصدق روی این دیدگاه قدیمی خود لجاج نورزید. مشاهده تجربی واقعیت سیاسی - اجتماعی ایران که ناشی از بافت و ساختار جامعه و توزیع قدرت سنتی بود نشان داد که اگر دولت صمیمانه، در انتخابات دخالت نکند، قدرتهایی، وراء دولت وجود دارند که آراء مردم را با شدت تحت تأثیر می‌گذارند. در یک جامعه سنتی، که باب مراوده باجهان در آن گشوده شده و مدرنیسم صوری و نه مدرنیسم واقعی به معنای آگاهی و تولید و سلطه عقلانیت و حاکمیت ملی، به درون آن راه یافته است، قدرت خوانین و بزرگ زمینداران محلی در کنار دلالان و زمین خواران و پیمانکاران شهری و عوامل بیگانه و سران قدرت نظامی و امنیتی یک اتحاد نامقدس و یک ملقمه سنتی - مدرن را ایجاد می‌کند که مانع

هرگونه پیشرفت و تحرک جامعه می شود و در لباس زیبای مدرنیسم، ارتجاعیترین محافظه کاری و سنت گرایی را تحمیل می نماید و به هر حال روی جذب آراء مردم یا خریدن آن و یا حتی فریب آن، مؤثر می شود. اما دیدگاه غیر لیبرال یا به تعبیری دیدگاه دمکراسی اجتماعی ضمن تأکید بر عدالت و پایبندی دولت به «قانون» به فکر تدبیر و چاره اندیشی نسبت به اقتدار آن مراکز قدرت فرادولتی هم می نشیند و چاره ای برای آن می اندیشد. نحوه تدبیر مهم نیست و می تواند مورد بحث و بررسی و استفاده از تجربه دیگران و اعمال عقلانیت قرار گیرد. مهم آن است که به وجود و نقش و حدود تأثیر چنین نیروهای وراء دولت اعتماد و ایمان بیاورد. و ملکی دارای چنین اعتقادی بود. از سیاستها و عملکرد دکتر مصدق، طی دوران زمامداریش، برمی آید که وی نیز، در تجربه و پراتیک اجتماعی-سیاسی خود به این دیدگاه رسیده بود. اگر مصدق بر دیدگاه لیبرالی قدیمی پافشار و مصر بود اقدامی در آن زمینه ها را لازم نمی دانست در حالیکه وی قانون بیست درصد بهره مالکانه و قانون شوراهاى عمران ده و سیاستهای بسیار دیگر را همه از این دیدگاه بود که عملی کرد و اگر نبود که دوران حکومتش دوامی نکرد و مقهور همان اتحاد نامقدس مذکور گردید، سیاستهای دیگر و آثار بسیار مثبت آن قوانین و سیاستهای اجرا شده ظهور می نمود. نیروهای روستایی ما، به نحوی کیفی زنده و فعال می شدند و بنیان قدرت سیاسی پول و زمینداری و عاملیت خارجی فرو می ریخت و مردم رفته رفته طعم حکومت و رژیم ملی و مردم گرای واقعی را می چشیدند و نسبت به آن احساس یگانگی و وحدت می نمودند و بسیاری از مسائل تاریخی و ریشه دار این ملت و مملکت حل می شد. به هر حال این هر دو رشته عملی، به ایده لیبرالیستی یا غیر آن، امری است مربوط به برداشت و دیدگاه شخص و کمتر، آن چنان که در بند ۱ این مقاله بدان اشارت رفت، مقوله ای اخلاقی می باشد.

پس، لااقل به نظر شخصی اینجانب، کیفیت تفکر و تحلیل ملکی درباره مسائل جامعه و سیاست یک کیفیت واقع بینانه (رنالیستی) است که فوقاً دیدیم. تحول روش و پراتیک دکتر مصدق در دوران کوتاه حکومتش نیز آن را تأیید کرده است. متأسفانه، پس از مصدق، یاران و همکاران و وارثین سیاسی وی تا به امروز کمتر به این حقیقت اعتنا کرده اند و در مشی سیاسی- اجتماعی خودشان کمتر از دیدگاههای خالص سیاسی- حقوقی قدیمی عدول نموده اند. تنها ملکی را می یابیم که به این مشی واقع بینی در تفکر اجتماعی پایبند باقی می ماند، و این



است دلیل توجیهی دیگر ما در انتشار این کتاب.

#### ۴- نظریه اجتماعی «نیروی سوم»

ملکی مبلغ و منادی یک سیستم اجتماعی- سیاسی در ایران بود که خود بر آن، نام «نیروی سوم» گذارد. معنای نیروی سوم، در زمانی که در کشور ما طرح شد، استقلال سیاسی از قدرت امپریالیسم غرب و سوسیال امپریالیسم حاکم بر شرق اروپا را می‌رسانید و در محتوای اجتماعی- اقتصادی، بر راهی میان سرمایه‌داری خصوصی وابسته یا بی‌بند و بار و خالی از مسئولیت وطنی از یک سوی و کاپیتالیسم دولتی و رژیم استعبادی (توتالیتار) حزبی از سوی دیگر نظر داشت. و به طور مشخص بر نظمی اجتماعی و داخلی تأکید و تبلیغ می‌کرد که مبتنی بر تقدم منافع جامعه و ملت بر منافع فرد و گروه خاص می‌باشد و آن را بعدها به «سوسیالیسم ملی» یا سوسیالیسم با سیمای ایرانی تعبیر کردند. در دوران انقلاب اسلامی سال ۱۳۵۷ نیز شعار «نه شرقی، نه غربی، جمهوری اسلامی» مطرح گردید. مفاهیم فوق با شعار اخیر دوران انقلاب، قرابت و تشابه بسیار داشته و دارد، اگر نگوئیم که کاملاً یکی بودند. یقیناً تمام کسانی که در سال ۱۳۵۷ این شعار را سرلوحه عمل اجتماعی- سیاسی خود قرار داده بودند، با ملکی و افکارش رابطه یا آشنایی چندانی نداشتند و نمی‌توان گفت که شعار خود را از وی اخذ نمودند، بلکه ایشان خواست و آرزوی قلبی خود را بازتاب می‌کردند. آرزوهایی که نتیجه تجربه یکصد ساله یک ملت اسیر بود، ملتی اسیر در میان دو فکته شمال و جنوب که بعدها به صورت دو قدرت سرمایه‌داری و کمونیسم متجلی شدند. و تمام مظاهر و عواقب سیاسی و اقتصادی و فرهنگی حضور این دو قدرت طی مدت هشتاد ساله مشروطیت تاکنون در وجدان جمعی ایرانی انباشته شد و پاسخ ناخودآگاه آن همین آرمان نه شرقی و نه غربی گردید. وقتی، مردمانی، از دیدگاهها و خاستگاههای مختلفی به شعار یا آرزوی واحدی برسند، این خود حکایت از واقعیت و عمیق بودن آن شعار، تا اعماق وجدانهای مردم می‌کند و حاکی از آرزوئی بودن آن است، در سطحی ملی؛ و دیگر شعار یک فرد یا گروه یا گرایش خاصی نمی‌باشد و لذا می‌توان بر همگانی و ملی بودن آن شعار یا آرمان، حداقل در مقطع تاریخی ویژه‌ای حکم کرد. به این دلیل، اینجانب، با مجموع تجربه و مطالعه نظری که در حیات سیاسی- اجتماعی خود کسب کرده‌ام به این اعتقاد و یقینی رسیده‌ام که معنای مذکور، کلیترین هدف و

راه حرکت ملت ایران را، در آینده در بر می گیرد و قالب «نیروی سوم» که عبارة أخرای همان «نه شرقی، نه غربی» است، حتی اگر در همه اجزاء و عناصرش با ملکی هماواز نباشیم، می تواند چهارچوب حرکت و تحول جامعه ایرانی و مسلمان قرار گیرد. با اسم و عنوان کاری ندارم. ممکن است سوسیالیسم در دنیای امروز، بار تاریخی و مفهومی خاصی را تداعی نماید، مشخصاً تحت نام سوسیالیسم، مظالم اجتماعی- سیاسی شوروی یا کره شمالی یا اروپای شرقی (قبل از تحولات شگرف اخیر) را به یاد بیاورد که مطلوب طبع بسیاری از آزادگان نباشد. یا آنکه همپای طرح نام سوسیالیسم، رژیمی استبدادی (توتالیتر) و دیکتاتوری طبقه یا گروه خاص و معینی نیز اراده شود. به هر حال روی نام و عنوان هیچ گونه تعصبی نباید داشت که تکیه بر نام و عنوان معین حساسیتهایی را برمی انگیزد که اصل و جوهر آرمانی و انسانی آن را که به نظر می رسد دوی دردهای ایران و امثال آن در جهان سوم باشد، خدشه دار و ضایع می سازد. جوهر اصلی و محوری این نظام همان است که ذکر کردم: تقدم منافع و مصالح ملی و اجتماعی بر منافع فرد یا گروه خاص. اگر به خاطر بیاوریم که در جامعه عادل و امن و راقی، افراد هم احساس سلامت و آرامش و سعادت بیشتری می کنند، جمله خود را اصلاح و بدین ترتیب مطرح می کنیم: «اصالت و تقدم مصالح و منافع جامعه یا ملت و وطن نسبت به منافع و مصالح زودگذر و پنداری فرد یا گروه خاص». مخالفین و معاندین این اصل مدعی اند که جامعه گرایی، فردیت و آزادی و اختیار و مسئولیت فرد انسانی را که امری خدادادی و طبیعی است مخدوش می سازد. در حالی که چنین نیست. در نظامهای آزاد معروف و کلاسیک جهان نیز فرد نوعی انسان تابع و تحت الشعاع منافع ملی یا منافع و مصالح افراد یا گروه بندیهای خاص اجتماعی است. همین گروه بندیهای خاص اجتماعی هستند که به دلایل مختلف اجتماعی و تاریخی، از هرگونه نظارت و کنترل و مسئولیت مبری بوده و دستشان به هر کاری باز است. در این گونه جوامع هم فرد «البتة به شکلی ظریفتر» کاملاً اسیر و دست بسته و مسلوب الاختیار است و می کشانندش به هر جا که خاطرخواه ارباب قدرت و ثروت است. سهل است که کیفیت اندیشه و چگونگی معاش و مصرف را هم با ترفندهای تبلیغاتی بر او تحمیل می کنند. بدون تقدم منافع و مصالح جامعه بر افراد، هیچ گونه جامعه ای نمی تواند برقرار بماند. حتی، در جوامع قبیله ای کهن (و امروز نیز) منافع و مصالح مشترک جمع را تحت عنوان «تابوها» و «مقدسات» اولویت قطعی و بی چون چرا

بخشیده، در تربیت وجدانهای افراد وارد می‌کنند. چه، در غیر این صورت، همان جامعه ساده و اولیه قبیله‌ای هم نمی‌توانست قوام بگیرد و طی نسلهای متمادی، باقی و برقرار بماند. اگر به حقیقت تعالیم مذهبی توجه شود، به روشنی درمی‌یابیم که در تمام مذاهب توحیدی الهی، سلوک و تربیت فرد را بر همین پایه گذارده‌اند؛ فرد برای خدمت به جمع؛ جمع خانواده و همسایگان، جمع مؤمنان جمع ملی، جمع بشری و در وراء همه خدمت به هستی مطلق و فراگیر موجودات. فرآیند تعالی فرد، تا سرحد فناء فی الله، آن زمان آغاز می‌شود که وجدان فرد، از دنیای محدود و بسته و تاریک و سیاه (خود) پای بیرون گذارده دل به خدمت ماوراء خود ببندد. تعلق خاطر به مردم و جامعه پیرامون بستن گام اول است، و مرتبه متعالی و نهایی آن، خدمت پروردگار. به این جهت است که ما بر تقدم مصالح جامعه بر منافع هر فرد و گروه خاصی تأکید می‌ورزیم. و این ناشی از همان تربیت آسمانی است. و آن اصل فلسفی و تاریخی که انسان را «ذاتاً و فطرتاً» موجودی مننی الطبع و اجتماعی می‌شناسد نیز از همین آموزشهای دیرینه انبیائی سرچشمه می‌گیرد. اما استقلال و حفظ شخصیت و مسئولیت‌پذیری افراد نیز، تا زمانی که این معنا درک نشود و افراد، خود از سر آگاهی و اختیار، این تقدم جامعه را در نظر نگیرند، تحقق خارجی و عینی نخواهد یافت. «من» ما، آن زمان از حیثیت شأن آزاد و رفیعی برخوردار می‌شود که خود را متعلق و شاخه‌ای از یک «من» فراگیرتر و شاملتری طی سلسله مراتب به نام جامعه، ملت، امت و ... و بالاخره ذات پروردگار بی‌همتا احساس کند والا ابزار دست زورمندان و نخبگان سیاسی، اقتصادی و فرهنگی دنیا شده و به نحوی دیگر شخصیت و حیثیت او بازیچه قرار می‌گیرد. جوهر و محور آرمانی سوسیالیسم همین است. اگرچه در دنیای معاصر شاهدیم که تمام «اشکال» سوسیالیسم از جانب «رژیمهای» سوسیالیستی یا مردم تحت حاکمیت آنها، مورد تردید قرار گرفته است، ولی به نظر اینجانب، آن حقیقتی که به یقین می‌توان ادعا کرد، تا ابد باقی خواهد ماند همین جوهره و محور آرمانی این امر است. چرا که از ذات و طبیعت مساورائی بشر نشأت می‌گیرد. اگر بر سر این جوهر و معنای کلیدی و محوری موضوع تفاهم کنیم شکل و ابعاد و حدود و ثغور نظارت و کنترل جامعه و حتی ابعاد و احترام مال و مالکیت، از صورت ایدئولوژی یک و تعصبی خود، خارج شده، وجهی عقلانی و تجربی خواهد یافت که با محاسبه ویژگیهای فرهنگی و قومی و شرائط و سطح تکاملی جامعه، یا بیماریهای مزمن و تاریخی یک جامعه معین و با رعایت

اصل کمترین هزینه اجتماعی و تعریف مشخص از ارزشهای آرمانی در شرایط مشخص قابل شناسایی و حلّ و فصل خواهد بود. وقتی مهرایدئولوژیک و غیر عقلانی و فرانسائی از بسیاری از راه حلها برداشته شده و در اختیار عقل و اراده و آگاهی انسان قرار گیرد، تفاهم بر سر آنها بسیار آسانتر می شود. پافشاری و تأکید بسیار بر نفی «استبداد» لازم است اما برای روشن شدن راه آینده کشور و ملت، کافی نیست. زدودن استبداد از دامان تاریخ چند هزار ساله ایران و ایرانی تنها وجه «سلبی» حرکت آینده است که اگر با وجه ضروری و «اثباتی» تقدم منافع و مصالح جامعه و کشور بر منافع فرد و گروه خاص آمیخته و هماهنگ نشود، از درون نفی یک شکل استبداد، استبداد جدید، استبداد طبقات و گروههای ذی شأن و قدرت نوین سر برون خواهد آورد، و یا آنکه، هرج و مرج و بی مسئولیتی را به ارمغان می آورد که سرانجام آن نیز سقوط در دامان استبدادی دیگر خواهد بود.

### یک بیماری تاریخی و پادزهر آن

ضرورت و اهمیت اصل تقدم منافع و مصالح جامعه و کشور نسبت به منافع خصوصی آنقدر بدیهی است که ناگزیرم وقت خواننده محترم را کمی بیشتر بگیرم. با این امید که اگر از نظر ایشان توضیح و اوضحات است بر من ببخشایند. در این نوشته سعی من بر این است که تا سرحد امکان از تکیه بر اعتقادات ایدئولوژیک پرهیز و سعی در واقع گرایی و عقلانیت و منطق امور نمایم. مسئله تقدم منافع و مصالح جامعه بر فرد، یک ادعای ایدئولوژیک یا فلسفی نیست، از موضع جامعه گرایی یا سوسیالیسم هم صحبت نمی دارم. اگر ما به سابقه تاریخی کشور و ملت خودمان مراجعه ای بنماییم یک بیماری مزمن و کهنه را در رگ و ریشه این جامعه می یابیم که علائم آن به اشکال گوناگون سیاسی، اقتصادی و فرهنگی پیوسته بروز و ظهور داشته و دارد.

از حدود پانصد سال قبل، که کشور ایران کنونی، با حدود و ثغور مشخص و برچشم و تمامیت واحد (دوباره) شکل گرفت، تا امروز پیوسته منافع و مصالح جامعه و ملت و وطن دستخوش منافع و مصالح زودگذر حکومتها و دولتهای صفویه، افشاریه، زندیه، قاجاریه و پهلوی ها بوده است. و همه دولتها، بجز چند مورد استثنائی برای حفاظت از قدرت و حکومت خود بخشی از منافع ملت و کشور را به بیگانگان فروختند. شاه عباس معروف به «کبیر» در قبال دریافت مساعدت

انگلیسیها نسبت به اخراج پرتغالیها منافع گمرکات و تجارت سرزمینهای ساحلی ایران را فروخت. بقیه هم به همین ترتیب که این قصه سر دراز دارد. در آن موقع هنوز استعمار به معنای امپریالیسم سرمایه داری کنونی پا ننگرفته بود. تا رسیدیم به عهد قاجاریه و پهلوی که پدیده امپریالیسم یعنی صفت تهاجمی و نفوذ کنندگی سرمایه انباشته شده، در کشورهای صنعتی هم بر آن خیانتکاریها و ملت فروشیهای حکومتها اضافه شد و کلاف پیچیده استعماری- استبدادی، یا استعماری- فئودالی خاص ایران را ایجاد کرد. اگر در لحظات معدود و محدود، مثل پنج سال حکومت قائم مقام و امیر کبیر، دولتی می خواست بر مدار منافع و مصالح ملی و اجتماعی حرکت کند، و موقتاً نظر مساعد شاه را هم جلب می کرد ابتدا خوانین محلی مثل آقاخان محلاتی و بهمن میرزا با دستیاری استعماری بیگانگان بر او می شوریدند سپس همان خوانین با سرعت، «مصلحت» حفظ سلطنت خانوادگی را در ذهن شاه هم فرو کرده و دولت را واژگون و کارها را به روال تاریخی سنتی خود برمی گردانند. در تمام این دوره نظام جامعه بر مدار حکومت افراد و مقامات و مصالح قدرت آنها و سازش و جنگ و رقابت آنها و تحت حمایت و سرکردگی خان بزرگ مرکزی به نام سلاطین گذشته است. و این گونه سرکردگان و نخبگان سیاسی، اجتماعی بودند که روند و سرنوشت جامعه و ملت را رقم می زدند و چیزی که مطرح نبود، همان ملت و جامعه و وطن و هویت و استقلال ملی بود.

اما، این خصیصه اگر مختص به حاکمان می بود امیدی وجود داشت که با پیدایش یک نظام دموکراسی، و مردم گرا چاره این درد بشود. اما متأسفانه، درد عمیقتر از اینهاست. ما در طی این هشتاد و چند ساله مشروطیت، تاکنون استقرار نظام دموکراسی، نهضت ملی و ضد استعماری نفت و انقلاب سال ۵۷ را هم تجربه کردیم. فدا کردن مصالح ملی و وطنی، لزوماً و همیشه آگاهانه یا از سر خیانت نبوده است. از آنجا که مصالح ملت و منافع مملکتی در میان مردم و به خصوص در بین ارباب قدرت سیاسی یا اقتصادی یا فرهنگی یا در فضای مبارزه جویانی که فقط شیفته عقاید و ایدئولوژی خود هستند، جا و عنوانی نداشته و تأکید و اعتقادی بر آن نبوده است. در عمل بسیاری از گروهها به خاطر مصالح ایدئولوژیک یا گروهی خود، به نحوی عمل کرده اند که بازنده نهایی و اصلی، همانا کشور و ملت بود. در واقع، ایشان از کیسه منافع عمومی و مصالح کشور و وطن خرج مبارزات بین گروهی یا مبارزه با دولت حاکم نمودند.

از حوالی مشروطیت که روشنفکران مدرن قدم به صحنه حیات اجتماعی - سیاسی این کشور گذاردند، ایدئولوژی‌های مختلف وارداتی به جامعه راه یافت و احزاب کوچک و بزرگ تکوین یافتند. این افراد و گروه‌های جدید که نخبگان سیاسی و فرهنگی نوین را تشکیل دادند، در برابر دو قدرت فائده قرار گرفتند. یکی قدرت حاکمه سنتی یعنی همان سلاطین و خوانین و ترکیبات گوناگون آنها با قدرت بیگانه، و دیگری قدرت و نفوذ و جلال و شکوه تمدن غرب. آنها، قبل از هر چیز، ناگزیر شدند که برای خود در میان این دو، مميزات و هویتی و عوامل بقاء و دوامی مستقل از دیگران جستجو کنند. به این منظور، صرفاً به دیدگاهها و تحلیل‌های ناشی از ایدئولوژی و عقاید اکتسابی خودشان روی آوردند. بدون آنکه بیماری قدیمی و تاریخی جامعه را شناسایی کرده و بدان توجهی بنمایند، به احکام و فروض ایدئولوژی یک و گروهی خود پایبند شدند و عمل کردند. اما چون ایدئولوژی‌های مرسوم و معروف موجود آن زمان، نه محصول تجربه تاریخی - اجتماعی خود جامعه ایرانی بلکه درسی بود که در مدارس و مکاتب اجتماعی - سیاسی غرب خوانده بودند، نوعی جدایی و بیگانگی بین ایشان و شرایط عینی جامعه ایرانی پیدا شد، همان شرایطی که عقلاً و علماً می‌بایست مبانی هر تحلیل اجتماعی - سیاسی را تشکیل دهد. و رفته رفته مصالح و شئون و حیثیات این ایدئولوژی یا گروه وابسته به آن و تعصب حزبی و گروهی بر مصالح ملت و وطن و تشخیص درد و بیماری‌های واقعی آن تقدم یافت و بر آن سایه انداخت. در شرایط حاکمیت استبداد و استعمار اینگونه تقتم‌های گروهی، کمتر فرصت بروز و ظهور می‌یافت، زیرا که همگان به یک میزان مورد طرد و سرکوب بودند. اما در دوره‌های کوتاه آزادی بود که مصالح گروهی و ایدئولوژی یک تقدم و اولویت خود را نسبت به مصالح ملی و وطنی ظاهر می‌ساخت. اگر بخواهیم نمونه‌های این گونه تقتمها و فدا شدن منافع عمومی ملت و مملکت را برشماریم از حدود این صفحات محدود و معسود تجاوز می‌کند، رساله‌ها و کتابها لازم است تا به شرح و تفسیر آنها بپردازد. حزب توده، نمونه بارزی است که چگونه مصالح ملت و نهضت ضد استعماری ملی را فدای قدرت طلبی سیاسی خود و یا دیدگاهها و تعصبات مکتبی خود نمود. اما این حزب مثال کاملی نیست. زیرا موضعگیریه‌ها و رفتار سیاسی - اجتماعی آن صرفاً ناشی از تعصب ایدئولوژی یک نبود، وابستگی و نمایندگی و خودفروختگی به یک قدرت جهانی و مصالح و منافع آن بیشتر بر سلوک آن حزب سایه انداخت. اما گروه‌بندی‌های دیگری هستند که وابستگی و تعبد

مستقیمی نسبت به قدرتهای بیگانه نداشته و ندارند، بلکه تعصب و پافشاری بر مواضع تحلیلی و ایدئولوژیکی خودشان ایشان را به ورطه‌ی ضربه زدن بر منافع و مصالح ملی و حتی استقلال ملی کشانده و می‌کشاند.

تندرویها و چپ‌نماییهای دوران پس از انقلاب از این زمره‌اند. مورد دیگر رفتار و برخورد نیروهای اپوزیسیون است که معمولاً برخلاف کشورها و ملت‌های راقیه و پیشرفته، نمی‌توانند یا نمی‌خواهند که خط فاصلی بین آنچه که مربوط به حکومت وقت و وجوه فساد و تعدی آن است از یک سو، و آنچه که مربوط به «نهاد» دولت به عنوان نماینده و حافظ منافع جامعه است از دیگر سو، کشیده و حدود مبارزه و مخالفت یا همکاری و معاضدت خود را مشخص کنند و مرزها و جبهه‌ی خودی و بیگانه را معین کنند و مبارزه با حاکمیت را تا سرحد همکاری با دشمنان خارجی یک ملت پیش نبرند. هم‌چنین نیروهای اجتماعی غیر سیاسی یا بخش خصوصی است که در پیگیری منافع و مصالح خصوصی یا شخصی خود به چیزی که نمی‌اندیشد، همانا منافع ملی و خزانه عمومی یا بیت‌المال ملی است. این بیماری اجتماعی سبب می‌شود که در دورانهایی که آزادی نسبی برقرار میشود یا دولتی بالنسبه دمکرات بر سر کار می‌آید، تمایزی بین آزادی و هرج و مرج پیدا نمی‌شود و در این دوره‌هاست که در مجموع توان اجتماعی- اقتصادی و حتی سیاسی و اجرایی کشور تنزل می‌نماید و بهانه‌ای به دست قدرت‌طلبان مستبد می‌دهد. ظهور این حالات اجتماعی در فاصله بین شکست استبداد صغیر تا کودتای ۱۲۹۹ و در دوران نهضت ملی و نیز در سالهای ۵۸ و ۵۹ به شدت بارز بود. نیروهای چپ به انگیزه مخالفت ایدئولوژیکی با استثمار اقتصادی یا برای مبارزه سیاسی با دولت وقت که به زعم ایشان، دولت «طبقاتی» است، به طبقه کارگر به نحوی کور و جاهلانه، می‌آموزند که تسلیم «استثمار» نشوند و حتی تمایزی بین صنایع خصوصی و عمومی هم قائل نمی‌شوند. ولی هرگز نمی‌گویند که منع استثمار با کار و تولید نکردن تفاوت دارد، با افزایش کارایی و ایجاد مازاد اقتصادی متفاوت است. نمی‌گویند که فراتر از سرمایه‌دار خصوصی و منافع شخصی آن، ملک و ملت و اقتصاد ملی هم در کار است. وقتی با کار نکردن یا کارآیی کم، هزینه تولید بالا رفت، تورم و عدم مازاد اقتصادی، کشور و جامعه را به فقر و پریشانی و نیاز و وابستگی به خارج و در نتیجه استثمار شدن کل جامعه و ملت در برابر سرمایه خارجی می‌کشاند. همچنین نیروهای آزادیخواه، در طلب «آزادی» و نفی استبداد تا بدانجا پیش می‌روند که

به نفی اقتدار دولتی و انهدام مدیریت عمومی، در هر زمینه‌ای حتی در صحنه آموزش و پرورش می‌انجامد. و اینها همه، قدرت حیاتی و بالندگی یک ملت و کشور را به حداقل می‌رساند و نیاز و وابستگی به خارج و ظلم و استثمار را دو چندان می‌سازد.

پس به لحاظ سابقه و سنت تاریخی شواهد بسیاری هست که این یک بیماری عمیق و ریشه‌دار اجتماعی است و نه فقط محصول ظلم و تعدی حکام جور که یک فقر فرهنگی و ارزشی اجتماعی است که در تمام شئون اجتماعی و سیاسی ما رسوخ کرده است. حکام جور هم محصولات و فرزندان همین فرهنگ و جامعه می‌باشند. البته به سادگی نمی‌توان مدعی شد که این درد، خود علت است یا معلول عوامل دیگر. تشخیص آن محتاج به بحثها و بررسیهای تاریخی، جامعه‌شناختی و روان‌شناختی وافی است که در این مختصر فرصت آن وجود ندارد. به هر حال ارزش و اهمیت حیاتی و ملی آن چندان است که این گونه بحث و تحقیق را جزو ضروریترین مهمات روز قرار می‌دهد. اما آنچه مورد ادعای این نویسنده است اینکه اگر یک بیماری مزمن و کهن، سراپای وجود یک بیمار را فراگرفت، (تا) به ریشه و علت اساسی آن دسترسی بیابیم و چاره درد را به نحو بنیادی بنماییم، لازم است که جهت پاکسازی وجود بیمار، به وی تعلیم و تلقین شود که یک چند نیزپادزهرهای موقت آن آلودگیها را به کاربرد، و پادزهر بیماری کهن اجتماعی - اخلاقی ما ایرانیها، جز تبلیغ و تعلیم و تلقین تقدم منافع مصالح جامعه و ملت بر منافع پنداری و زودگذر خصوصی نیست و این حقیقت را به صورت یک ارزش فرهنگی درآوردن و بر سر آن تعلیم و تبلیغ فراوان نمودن. و این درواقع، مهلتی است برای محققان و پژوهشگران متفکر، که ریشه‌های اصلیترا شناسائی کرده و به اصلاح آنها قیام نمایند. این ادعا یک اعتقاد مسلکی یا گروهی این بنده، یا دیگران نیست، نتیجه‌گیری منطقی و عقلانی از واقعیت امور جاری اجتماعی و تاریخی ماست. اگر ملت و کشور ایران بخواهند که در این دنیای پرتلاطم و طوفان مستقر و آزاد زندگی نمایند یا به سوی استقلال و حیثیت اقتصادی - سیاسی و فرهنگی بیشتری گام بردارند و آن جایگاه و مرتبت متناسب با استعدادها و سوابق درخشان ملی و تاریخی خود را در جامعه بشری بازبایند چاره‌ای نداشتند جز اینکه در میان کثرت آراء و عقاید و گرایشات سیاسی و مکتبی و غیره، یک اصل را فراتر از تمام گرایشات و فارغ از چند و چونهای مکتبی و فلسفی - سیاسی بپذیرند و آن را سرلوحه و اصل مادر و محور ملی خود



قرار دهند تا بر سر آن میثاق ببندند.

اگر این اصل، در سطحی ملی و همگانی، مورد پذیرش قرار گیرد، خود مبنای روند تفاهم و آشتی ملی خواهد بود. پذیرش این اصل، خود به خود و به دلیل ضرورت منطقی، هر نوع دیکتاتوری و انحصار طبقه، حزب، گروه سیاسی یا اقتصادی را نفی می‌کند، چرا که استبداد و انحصار، ضرورتاً، قدرت و توان و حیثیت مادی و معنوی کشور را پایین می‌آورد و ملت را انحطاط می‌دهد. این اصل در عین حال، روابط خارجی را هم بر مبنای واقع‌گرایانه قرار می‌دهد و از فرورفتن در دام افراط و تفریطها و چپ و راست‌زندهای بی‌منطق و ضد ارزش، مصون می‌دارد.

بدین ترتیب، از نظر ویسژگیهای تاریخی و اجتماعی خاص ایران و نیز بر اساس ضرورتهای منطقی به این می‌رسیم که وجه اجتماعی و درونی «نیروی سوم» یعنی اتکاء به خود و به واقعیت درونی جامعه ما، با ویژگی و تأکید بر تقدم منافع و مصالح جامعه بر منافع خصوصی، التزام دارد و در بحران اجتماعی و ارزشی کنونی ما دواى درد ایران و ایرانی است. باید اقرار کرد که رسوخ و جای افتادن چنین اصلی در جامعه ایرانی ما و فرهنگ و نظام ارزشی ای که بر اساس آن بنا شود، در این روزگار، خود یک آرمان دور است نه درمان فوری، هدف دراز مدت است نه راه و وسیله. چرا که وضعیت موجود ما، در میان ملت و دولت، جز معدودی استثنائات، بسیار دور از ایمان به آن اصل است. لذا نمی‌توان مدعی شد که پذیرش این اصل، به سادگی میسر است، یا آنکه، با پذیرش آن همه چیز خود بخود، به سامان و رو به راه خواهد شد. ولی می‌توانیم ادعا کنیم که اگر روزگاری برسد که مردم و اقشار مختلف ملت ما و دولتهای حاکمه آن، به چنین اصلی پای بند و وفادار شوند و به منافع و گرایشات شخصی و خصوصی اعم از سیاسی، اقتصادی، یا عقیدتی تا مرز حراست از این اصل اصالت دهند و در روابط بین خود، بر مصالح عام و بقاء و رقاء و استحکام ملک و ملت اولویت و ارجحیت قائل شوند، و میهن و وطن را همچون ظرفی تلقی کنند که همه منافع و مصالح خصوصی، در درون آن ظرف، تبلور و حیثیت و شأنی در این جهان می‌توانند داشت و با شکستن آن ظرف، مظلوف هرچه باشد و هرچقدر حقانیت که برای خود قائل باشد، در این فضای جهانی بر باد فنا خواهد رفت. اگر چنین حالتی در بین ایرانیان پیدا شود، می‌توان امیدوار بود که ایران و ایرانی دوران انحطاط و ستمکشی خود را پشت سر گذارده است.

در خاتمه، بی مناسبت نیست که جمله ای از کتاب «آزادی در دولت مدرن» اثر استاد فقید علوم سیاسی و اجتماعی هارولد لاسکی را که در تأیید مراتب فوق است بیاورم. این کتاب قبل از جنگ جهانی دوم نوشته شده و بسیاری از تجارب حین و پس از آن جنگ را در پیش روی نداشته است ولی به کمک عقل سلیم و نقاد، بسیاری از گرفتاریهای جوامع «غیر آزاد» را پیش بینی نموده است.

«در جامعه ای که مزایای زندگی، با زحمت تحصیل آن متناسب نیست، منطق غیر قابل ردی که در جامعه پا گرفته است خواه ناخواه، آن را به زد و خورد می کشاند. در مسیر حوادث، هرگز بیش از یک راه نداریم و آن تسلیم محض است به منطق و گرنه سرانجام باید در انتظار فاجعه باشیم. زیرا حکم عقل آن است که منافع خاص باید تسلیم اصولی شود که جامعه تدریجاً به آن پی می برد.»

### مصالح ملی و اصالت جامعه

در مطالب فوق، مصالح ملی و تقدم آن نسبت به گرایشات و منافع خصوصی را با تقدم جامعه نسبت به فرد (سوسیالیسم) مترادف و هم هویت گرفتیم. ولی در فرهنگ کلاسیک روشنفکران و اصحاب چپ گرایی ما، بر این نظر شبهاتی وارد می شود و به طور کلی تفاوت و تمایزی بین این دو نوع گرایش قائل اند. این جانب، تا آنجا که از آثار و افکار ملکی اطلاع دارم، به رغم وفاداری و دل بستگی جدی به اردوگاه یا مکتب سوسیالیسم، مواضع ملکی یا مواضع مهم و پسر سر و صدای او، در کشور ما، بیشتر صبغه ملی و وطنی داشت تا طبقاتی یا انترناسیونالیستی. اختلافات جزئی یا اصولی وی با رهبران حزب توده بیشتر از همین بینشهای وی سرچشمه می گرفت. لذا، طرح این بحث، در اینجا چندان به ملکی و آثار او مربوط نمی شود. اما از آنجا که این امر، سوء تفاهمی عظیم در بین صاحبان افکار و گرایشهای سوسیالیستی، به ویژه جوانان، ایجاد کرده است و بسیاری از این گونه مردمان، از همان دیدگاه مغایرت مصالح و منافع ملی با مصالح جهانی زحمتکشانش، یا به داعیه تقدم نهضت عدالت خواهی، بر هر گونه نهادی از قبیل دولت، ملیت، وطن، خانواده و... به هر جریانی که مدعی تقدم منافع ملی و لزوم حفاظت و حراست از آن باشد، به عنوان وابستگان یا مبلغان سرمایه داری می تازند، ناگزیر از توضیحاتی چند می باشیم.

مقدمتاً اینکه، اعتقاد و پابندی به منافع ملی و تقدم آن، تنها از موضع چپ و از جانب طیف سوسیالیسم نیست که مورد هجوم قرار دارد، بلکه، جریان‌ات راست افراطی هم که امروزه در جهان صنعتی (شمال) یا جهان سوم در دایره جهان وطنی سرمایه و اصالت آن می‌اندیشند و عمل می‌کنند نیز، اعتقاد به اصالت منافع و مصالح ملی و لزوم حراست از مرزهای استقلال اقتصادی و سیاسی ملتها و کشورها را مورد تحقیر قرار می‌دهند. پیدایش و گسترش عظیم چند ملیتی‌ها، با تمام عواقب و آثار آن در روابط اقتصادی- سیاسی بین الملل معاصر در واقع منبع تغذیه و بستر مبادله فرهنگی این گروهها را تشکیل می‌دهد. شرکت‌های فراملیتی از دید آنان مظهري از اترناسیونالیسم است و به هر حال در لحظات حساسی از تاریخ معاصر کشور ما، این هر دو جناح، در سرکوب و شکست خدمتگزاران به منافع ملی، با هم تقرب و هماهنگی نامیمونی داشته و دارند و این خود حاکی از حقیقت و اصالت همان خط و نظریه فوق می‌باشد که به یک سان مورد هجوم و نفرت و توطئه اهل افراط و تقریط یا چپ‌گرایان و وطن‌فروشان راست‌گرا بوده و هست. پس صرفاً از یک پایگاه مترقی و بشردوستانه و عدالت‌خواهانه نیست که بر مفاهیم ملیت و وطن و منافع ملی و... تاخته می‌شود. از موضع ضدیت با عدالت و آزادی و استقلال هم نسبت به تحقیر یا تخطئه و نفی آن کوششها شده و می‌شود و جناح چپ را از این بابت مایه افتخار نیست.

اما در کشورهای صنعتی غرب اروپا که خاستگاه اصلی احزاب و ایندولوژی‌های چپ و راست و لیبرال دنیای معاصر بوده است، درگیری و تخاصم این احزاب و گرایش‌ات وجود داشت و طبیعی هم بود. و این در قرن نوزدهم ناشی از واقعیت اجتماعی دیگری بود، و آن گسترش اختلاف فاحش زندگی، فشارهای عظیم بر طبقه کارگر و محرومیت شدید بخش عظیم از ملت در مقابل انباشت سرمایه‌های عظیم صنعتی و تولیدی در نزد اقلیتی رو به کاهش بود. لذا در مقابل محافظه‌کاران و ارباب زر و زور و قدرت دو گرایش آزادخواهانه و عدالت‌طلبانه تکوین یافت و درگیریهای همه اینها در کنار منافع و مصالح گروهی خودشان گاه شدت و حدت فراوانی هم می‌یافت. اما در کنار آن، چرخ پیشرفت و توسعه کشور و بالا رفتن توان اقتصادی- سیاسی و نظامی و علمی و... مجموعه کشور نیز با شتاب در گردش بود. و قدرت و عظمت روزافزون کشور، حس پابندی و غرور نسبت به منافع و مصالح ملی را در اقشار مختلف مردم گسترش می‌داد. به یمن تمدن صنعتی و استعمار ملل آسیا و افریقا و مازاد اقتصادی و سرمایه‌گذارهای

مجدد و مکرر، درآمد و قدرت ملی آنقدر بالا رفت که از تفاوت‌های فاحش طبقاتی در بهره‌مندی از مواهب اجتماعی کاسته شد و از طریق قوانین کار و تأمین اجتماعی و بهداشت و آموزش عمومی و مسکن... عدالت اجتماعی بسط یافت و مبانی عینی مشارکت و وفاق اجتماعی تکمیل شد و تضادهای اجتماعی به حداقل رسید و میزان دلبستگی و یگانگی مردم نسبت به جامعه و کشور بسیار بالا رفت و همزیستی گرایشها و عقاید و ایدئولوژیها و احزاب در قالب حراست از منافع ملی تحقق یافت و همه اینها در درون «جامی» صورت گرفت که همان دولت ملی یا حکومت و اقتدار ملی بود که در دایره رشد اقتصادی و اجتماعی و فنی به پیشرفتهایی نائل شد. امروزه در قالب دولت رفاه ملی، فراتر از منافع خصوصی و گروهی و طبقاتی، حاکمیت و سیطره خود را تحت نام دولتها و ملتهای شمال حفظ کرده‌اند. در بخش دیگری از اروپا که تأکید را بر عدالت و سوسیالیسم گذارند و آزادی و دموکراسی را، جلوه‌های تمدن بورژوازی تلقی کردند، در فاصله دو جنگ، زمینه‌های قدرت و استحکام اقتصادی و ملی را به رغم داعیه انترناسیونالیسم زحمتکش‌شان تحکیم نمودند، تا اینکه جنگ جهانی دوم را از سر گذرانند و پس از آن به صورت اردوگاه سوسیالیسم شرق یا بلوک کمونیسم قد برافراشتند و اینان نیز، به هر حال، با وجود، انحصار و دیکتاتوری در درون جامعه خود مدارجی از رشد و توسعه اقتصادی و اجتماعی و بسط عدالت اقتصادی را تجربه نمودند و امروزه شاهد آن هستیم که اینان، در مقابله و رقابت با غرب و نظام دموکراسی و رفاه ملی آنها، خود را عقب احساس کرده‌اند و لذا مجموع روندهای هفتاد ساله گذشته خود را مورد سؤال و تردید قرار داده و آهنگ رشد و ترقی بیشتری را در قالب سوسیالیسم، در کنار دموکراسی، یا سوسیال دموکراسی نموده‌اند، زیرا دریافته‌اند که عدالت اجتماعی جز در بستری که مردم، آزاد از هر تحمیل و انحصار حکومتی مختارانه حرکت کنند قابل دوام و تحقق نیست و در غیاب دموکراسی و مشارکت مردم عدالت به بی‌عدالتی و توسعه و ترقی به عقب ماندگی منجر می‌شود. ولی در این بخش از تمدن غرب نیز حفظ و حراست از منافع ملی و مصالح ناسیونالیستی قالب و بستری بود که تمام سیاستها و برنامه‌ها را در برمی‌گرفت و هدایت می‌نمود.

نکته نظری حاصل از تجربه کشورهای صنعتی شده غرب، چه در بلوک سرمایه‌داری و چه در بلوک سوسیالیسم این است که ارزشهای آزادی و عدالت در جامعه، در بستری از توسعه اقتصادی- اجتماعی حاصل شدنی است و توسعه نیز به

نوبه خود تنها، در بستری از وفاق اجتماعی یعنی حضور و اشتراک در هرم قدرت سیاسی و بهره‌مندی عادلانه همه اقشار از مواهب مادی و معنوی اجتماعی قابل تحقق است و این هر سه ارزش جز در قالبی از اراده و تأکید و پافشاری عمومی ملت بر سر منافع ملی و حراست از مرزهای اقتصادی و سیاسی و توان مقابله و مقاومت در برابر فشارهای رقیبان بین‌المللی امکان تحقق ندارند. و به این ترتیب، بنا به تجربه تمام کشورهای راقیه و صنعتی شده جهان، نه تنها مغایرتی بین مصالح ملی و منافع زحمتکشان و اقشار محروم جامعه وجود ندارد، بلکه این دو، لازم و ملزوم یکدیگر و هم‌هویت با هم می‌باشند. ارزشهای آزادی و عدالت در سطح اجتماعی و ملی، به تنهایی و به طور مطلق قادر نیستند که هم بسیج و تحرکی برای جبران فقر عمومی و عقب‌ماندگیها در جامعه ایجاد کنند و هم سعادت و رضایت نسبی جامعه را برای مدتی قابل توجه تأمین نمایند. اینها اولاً به هم مشروط و محدود می‌شوند و ثانیاً هر دو درگروی توسعه و افزایش توان ملی اند و ثالثاً حراست و توسعه توان ملی است که ضامن بقاء و استمرار این ارزشها می‌تواند بود.

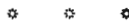
امادر جهان سوم، از جمله ایران و ایرانی، یا دنیای عقب‌مانده‌ها یا در تحت ستم کشورهای «شمال» که امروزه عنوان عمومی «جنوب» را یافته‌اند، سابقه امر و وضع موجود بر این منوال نیست. در این جا، اولاً احزاب آزادیخواه، عدالت‌طلب دمکرات و... با شکل و شمایل امروزشان که، محصول تجربه جهان صنعتی شمال بودند، به عنوان کالایی ساخته شده به جامعه‌ای «وارد» گردیده است که مفاهیم لیبرالیسم و سوسیالیسم و کمونیسم و حتی سرمایه‌داری، هیچ کدام محصول تجربه تاریخی، اجتماعی خودشان نبوده، مثل هر کالای مصنوع دیگر از خارج وارد شده است. البته، ارزشهای آزادی و عدالت و عمران و توسعه، در همه جوامع کهن و مدرن و از اولین جوامع تاکنون مطرح بوده و هستند، ولی با مفهوم و هیئتی که امروزه از آنها مستفاد می‌شود امری وارداتی است. احزاب لیبرال و سوسیالیست... همگی مجامعی هستند که ریشه تاریخی در بطن و متن روابط و مناسبات و اخلاقیات و فرهنگ توده‌های مردم ندارند. و لذا، پیوسته، به صورت مجامعی فرهنگی- سیاسی باقی می‌مانند که به «تبلیغ» این یا آن عقیده و مفهوم می‌پسردازند تا مگر طرفدارانی جذب و جلب کنند. به این جهت هیچ یک به تنهایی منشأ حرکت و بسیجی در میان توده‌های گسترده مردم نمی‌شوند. و ثانیاً این احزاب نوعاً با مفاهیم توسعه اجتماعی- اقتصادی کاری ندارند. و خود را به

آن آشنا نمی نمایند، و بر این سرند که اگر روزگاری دولت را به دست آورند در آن موقع برنامه های ساختمان جامعه و کشور، حاضر و آماده از خارج در اختیارشان خواهد بود. و ثالثاً در برخوردها و تخصیصات خود، کم و بیش چنان غرق در تعصبات ایدئولوژی یکی خود می شوند که معمولاً منافع و مصالح ملی با درگیری قدرت خلط می گردد. و رابعاً و مهمتر از همه آنکه، در این گونه جوامع، آن جام و ظرفی، به نام میهن و ملت و جامعه، که تمام این ارزشها و گرایشات و احزاب را در درون خود جای داده و تغذیه می نماید و همه به اعتبار آن هویت و حیثیتی یافته اند، خود ضمن آنکه ناتوان و فقیر و عقب مانده است، مطمح نظر قدرتهای خارجی، دول و ملل شمال، و مورد هجوم و دخالت آنها نیز هست. کشورهای غرب اروپا چنین حالی را نداشتند و عواقب عقب ماندگی ناشی از آن را هرگز تجربه نکردند. بنابراین، آن جام ملت و وطن که در غرب سایه بر همه گرایشات و منافع انداخت و قدرت و شوکت و عظمت آن پایه و نگهبان ارزشهای اجتماعی درونی شد، در اینجا، در کشورهای جنوب، بسیار لطیفتر و شکننده تر و در معرض فشارهای بیرونی و درونی بسیار قرار دارد. و هم نقشی بسیار حیاتیتر در حراست و ایجاد فضایی برای تنفس و بالندگی آن ارزشهای اجتماعی (عدالت، آزادی، توسعه و...) دارد، بدون دولت و کشوری قوی و غنی و مقتدر و مصمم به حفظ و حراست از هویت و منافع وطنی خود تمام نهادهای درونی جامعه اعم از نهادهای اقتصادی یا سیاسی یا فرهنگی، اشخاص، روابط و مناسبات تحت تأثیر نفوذ قدرتهای خارجی و فرهنگ مسلط قرار دارند، و به ویژه در دنیای معاصر، تحت تأثیر جو تبلیغات و رسانه های جهانی و ماهواره ای و غیره با شدت و سرعت رنگ و هویت مستقل و محصول تجربه خودی و درونی خویش را می بازند. در این ممالک، وجدانها به شدت از خود، از خویشتن ملی و تاریخی خود، بیگانه می شوند و خود باخته و فریفته قدرت فرهنگی و صنعتی و تبلیغاتی فضای جهانی می گردند. پس در اینجا، در این گونه کشورها، حراست از آن جام لطیف، به نحوی که هویت و منافع درون را محافظت کند، تا نهادهای اقتصادی، سیاسی و فرهنگی درون را به شکلی آزاد و رها سازد که در مبادله خود، به تحول و بالندگی طبیعی خود ادامه دهند، اصل اول و حاکم و نافذ بر سایر اصول ملی می شود. در این جوامع، هر آزادیخواه یا هر سوسیالیست یا هر توسعه گرایی باید قبل از همه یک فرد یا گروه ملی و استقلال طلب باشد، که در غیر این صورت تمام تلاشهای آزادی یا عدالت طلبانه، یا توسعه گرایانه وی پای در هوا دارد و نقش بر

آب می زند. خیر و برکتش به خارج می رسد و خسران و خصومت و کینه اجتماعی و عقب ماندگی ملی و فقر عمومیش و جدایی فاجعه آمیز روشنفکر از توده اش نصیب داخل می شود. در اینجا یک سوسیالیست پُرشور و انقلابی، یا یک آزادیخواه پر حرارت نمی تواند بگوید که من چنان عاشق عقاید و آرمان خودم هستم که فقط به نهضت می اندیشم و پایبند نهاد وطن و دولت و مجموعه اینها نیستم و هر کجا شور و شوق آرمانیم اقتضا کرد، نهادها را یا آن جام لطیف نگهبان ملت را نیز می شکنم (یا بگذار که بشکنند) تا به فراخنای جهانی نفوذ کنم! وقتی آن جام لطیف ملی و استقلال وطنی شکست یا ضعیف و ناتوان شد جایی و توان و غروری باقی نمی ماند که این گرایشات مختلف را در خود نگه دارد یا نیروهای پراکنده خود را در جهان، به سوی خود جذب کند، یا برای احزاب و حرکتها و حتی انقلابات داخلی درخشش و جاذبه ای تدارک کند که مردمان جهان را به سوی آن و حمایت و اتحاد با آن جلب نماید. انترناسیونالیسم یا وحدت ملتهای با آرمان، یا اتحاد ملتهای ضعیف و تحت ستم در برابر قدرتهای فائده، خود یک ارزش والای بشری است، اما زمانی ممکن الحصول و قابل تحقق است که «ملت» هایی به معنای واقعی ملت راقی و خود اتکاء و غیر نیازمند و مستغنی به وجود آمده باشند و الا با جمع ملتهای در حال اضمحلال و فنا شندی و فقیر و نیازمند چه قدرت و توانی اضافی آفریده می شود؟! و حتی قبل از توسعه فرهنگی و اجتماعی تک تک ملتها آن فرهنگ همکاری و اشتراک مساعی بر سر مسائل مشترک بین ملتها به وجود نمی آید. و بالاخره در صورت وجود اختلاف فاحش بین سطح تکاملی و توان اجتماعی و اقتصادی ملتها، چنانکه در دنیای امروز بین شمال و جنوب مشهود است، حتی با فرض عدم تمایلات توسعه طلبی و امپریالیستی (که چنین فرضی در دنیای کنونی محال است) به دلیل نفس اختلاف سطح، اتحادیه ها و روابط بین المللی منجر به سیلان ثروت از ضعفا به اقویا و به عکس جریان فقر و عقب ماندگی و خود باختگی و تحقیر از قدرتمندتر به واپس مانده ترها و در نتیجه افزایش شکاف خواهد گردید و لاغیر. وقتی مجموعه، یعنی همان جام لطیف یا دولت ملی یا وطن تاریخی، فقیر و ناتوان و نیازمند شد ناچار است که دست حاجت به سوی بی نیازان و دارندگان که همان شمال است ببرد و این دست نیاز و حاجت به سوی استعمارگران دیرین بردن همان و مکیده شدن جمع و کل ظرف و مظلوف همان، و درازتر شدن دست غارتگران اقتصادی داخلی یا زورمداران سیاسی یا فریبکاران اجتماعی به اموال و

حقوق و قلوب و نوامیس مردم همان واقیعت تلخ و جانکاهی که ما امروزه در جریان تحمّل آن هستیم! بنابراین، نه از دیدگاه اعتقاد به این یا آن مسلک اجتماعی، بلکه از نظر صرفاً منطقی و عقلانی و به دلیل برهان خُلف، ما را چاره‌ای نمی‌ماند که به منافع و مصالح و وجود و هویتی ایمان بیاوریم که اولاً وجود واقعی تاریخی دارد و ثانیاً فراتر و برتر از منافع خصوصی و گرایشات مسلکی است. که اگر آن پایدار و مستحکم بماند خود می‌تواند بستر حیات و بالندگی نسبی و سالم همان گرایشات بشود. و اگر ضعیف و ناتوان و شکننده باقی بماند، تمام برخوردارهای آن گرایشات، به نفع خارج تمام می‌شود زیرا که حصار نگهبان خود و مجموعه ملت و داراییهای ملت را شکسته است. بدین جهت است که به نظر این جانب اصل تقدم منافع جامعه بر فرد و منافع و گرایشات (مادی و معنوی) خصوصی، در شرایط کنونی و جوّ طوفانی و مخرب جهان معاصر با اصالت و تقدم منافع ملی مترادف و هم هویت می‌شود.

اما یقین دارم که این داعیه، از جانب اصحاب منافع خصوصی مادی و اقتصادی و یا داعیه‌داران مسالک اجتماعی و سیاسی و فرهنگی، مورد اعتراض و حمله و اتهام فراوان خواهد بود، که البته باید باب عرضه آنها گشوده و مورد بحث و نقد قرار گیرد. ولی فرصت آن در این مقاله نیست. همین قدر باید گفت که روشنفکر متعهد و دلسوز ملت، موظف است و در پیشگاه وجدان و پروردگارش مسؤل است که آنچه را به تجربه دریافته و تنها از کتابها نیاموخته است، رهای از هر دغدغه‌ای به عرض مردم و هموطنانش برساند که *يَمَّا أَقُولُ رَهِيْتَهُ وَ أَنَابِهِ زَعِيمٌ*.



تا اینجا سخن از نقاط قوت و مثبت افکار و آراء و مواضع ملکی بود، اما اگر همه چیز خوب و بی نقص و همه مواضع صحیح و خالی از اشتباه بود، وضع ما ملت، اکنون باید بسیار بهتر از این‌ها می‌بود و روشنفکران صاحب نظر و دردمند کشور ما جایگاهی مؤثرتر و فعال‌تر در حرکت کنونی ملت ایران می‌داشتند. به رغم بیش از یک قرن که جنبش ملی استقلال طلبانه و آزادی خواهانه روشنفکری در کشور ما آغاز شده است و از نظر قدمت زمانی با کشورهایی هم چون ژاپن و چین هم زمان بوده است، چرا آنان هفت شهر توسعه و تثبیت و تکامل را طی کردند و ما هم چنان بر سر یک کوچه مانده‌ایم؟ طی دو یا سه بار پیروزی جنبش و انقلاب که پیش آمد چرا



فرصت‌ها آنقدر کوتاه بود که دوران آزادی به همان «بهار آزادی» خلاصه شد، یعنی یک فصل یا حداکثر، یکی دو سال بیشتر دوام نکرد؟! آیا همیشه، تعدی و تجاوز یا خیانت و تهاجم دشمنان داخلی و خارجی یا رقیبان بیگانه با جنبش بود که موجب شکست جبهه آزادی و ترقی شد و خود رهبران و نخبگان این جنبش از هراشتباه و خطائی مصون بودند؟ و اگر نبودند آیا نسبت به کشف و شناخت و درک ضعف‌ها و نقص‌ها و جبران آنها اقدامی صورت گرفت؟ در میان روشنفکران ما، هرگز این عادت وجود نداشته است که اولاً به بازنگری و نقد و تحلیلی عمیق و خارج از احساسات گذشته‌ها بپردازند و اگر اقدامی صورت دادند هرگز اهل تحلیل و نقد بینش‌ها و مواضع و رفتارهای خود نبودند. در سالهای گذشته، از جانب برخی گروه‌ها و سازمانهای سیاسی جوان، چنین حرکتی انجام یافت ولی آنقدر در افقی محدود و در تنگنایی از بینشها و معیارهای خاص محصور بود که اقدامات حاصل از آن نقدها، به‌رغم سرو صدا و شور و هیجانی کوتاه‌مدت که در بخشی از نسل جوان برانگیخت، تاب استمرار و رسوخ در افشار و سیعتری از جامعه را نیاورد و سهل است که خطاهای تاکتیکی و استراتژیک مهمی نیز مرتکب شدند که موجبات یأس و بازگشت و دلسردی نیروهای جذب شده را فراهم نمودند و به سرانجامی مثل سایر احزاب و گروههای سیاسی قدیمی دچار شدند، یعنی رکود و تجزیه و انشعاب و تلاشی و بالاخره انزوا و فراموشی از خاطر ملت و عدم رسوخ و کسب جایگاهی شایسته در نزد عقول و صاحب‌نظران مجرب و بالاخره ناتوانی در بسیج یک حرکت اجتماعی - سیاسی مترقی و بالنده. ما در طول تاریخ، سراغ نداریم حرکت و جنبش و انقلابی اجتماعی یا فرهنگی را که در طول حیات خودش به نقد خود و کشف نقاط ضعف و خطای (خود) نپرداخته و آنها را جبران و اصلاح نکرده باشد و در عین حال به استمرار و پیروزی درازمدت یا تکاملی دست یافته باشد. بنابراین در کنار این نقیصه تاریخی جنبش و حرکات ملی ما، اولاً نفس خود حرکت ملی - اجتماعی که پی‌گیری و تحلیل و نقادی و جمع‌بندیهای فعال و مکرر و مستمر را طلب می‌کند، و ثانیاً تعهدی که ما نسبت به نسلهای جوان کنونی و آیندگان در انتقال واقعی تجارب داریم ایجاب می‌کنند که هرچه فعالتر، از سرب‌غرضی و احساس درد و مسئولیت کامل نسبت به سرنوشت ملت و میهن و جنبش و انقلاب به اینگونه نقدها و جمع‌بندیهای تجارب بپردازیم. اما انتظار آغاز چنین حرکتی، پس از این دوران طولانی غفلت و اعتیاد به عدم تفکر، آنها هم به‌طور دسته‌جمعی و سازمان‌یافته بسیار بعید الوصول و خام می‌نماید. لذا به نظر من، هرکس می‌باید به سهم خود نسبت به این مهم اقدام عاجلی بنماید تا وقت خیلی دیر نشده است ارمغانی چشم‌گیر به ملت

تقدیم نماید. فرصت‌ها چندان پاینده و درازمدت نیستند و شرایط جهانی و تاریخی بسیار طوفانی تر و فاجعه‌آمیزتر از آن است که مهلت این تعلل‌ها و تأخیرها را بدهد. به این جهت فکرمی‌کنم که هرکس یا هر محفلی که در زمینه تاریخ معاصر و مسائل اجتماعی و سیاسی این مرز و بوم حرفی برای گفتن دارد، باید به این امر پردازد و از عرضه اندیشه‌ها و تحلیل‌ها و نقدهای خود و بازتابها و واکنشهای منفی و رنج‌شهایی که نسبت به آن برانگیخته میشود، نهراسد.

بر این اساس، ما نسبت به ملکی و مواضع و آراء او، حرف‌هایی داریم و او را به عنوان سَمبلی از صاحب‌نظران روشنفکر می‌توانیم مورد نقد و ارزیابی قرار دهیم و نقائص و ضعف‌های او را در کنار نقاط قوت و مثبت او و در قیاس با محورهای اساسی حرکت ملی که در صفحات قبل نسبت به شمه‌ای از آنها، اشارت رفت پردازیم. اما متأسفانه در این جا که مقدمه و پیشگفتاری بر یک یادنامه بیشتر نیست آن فرصت و گنجایش وجود ندارد که به نحوی مستوفی به این مهم پرداخته شود. لذا طرح این امر را به فرصتی دیگر و موقعیتی مستقل تر موکول می‌کنم. امید آنکه این فرصت هرچه زودتر دست دهد تا ارتباط آن با این مقدمه از یادها نرود. انتظار آن را دارم که تحمّل و آمادگی شنیدن و خواندن نقدی بی‌غرضانه نسبت به مردان نامدار و دلسوز نسبت به جنبش و انقلاب ایران در همگان، به ویژه در دوستان ملکی وجود داشته باشد. نقد ما بر ملکی‌ها که دعاوی ملت ایران نسبت به پیشتازان و روشنفکران و رهبران سیاسی است، میتواند و لازم است که واکنشها و بحث‌هایی را برانگیزد. چنانکه این بحث و واکنشها، از سر تعهد نسبت به استقلال و بسیج و ترقی ملت و مملکت باشد و به نحوی فعال و هوشیارانه از تجارب یک قرن ایران و ایرانی و نیز سایر ملت‌های جهان بهره بگیرند، هرچه باشند مطلوب است و انشاء الله مفید به حال ملت و جنبش و انقلاب آن خواهد بود.

عزت‌الله سبحانی

## پیشگفتار

فکر انتشار این یادنامه در سال ۱۳۵۸ پیش آمد، اما تا این کتاب به دست شما برسد ده سال طول کشید: با هزار مصیبت و روبروشدیم، از جمله بُعد مسافت و دشواری رابطه با نویسندگان. شاید قسمت این بود که یادنامه خلیل ملکی در بیستمین سالگرد از دست رفتن او انتشار یابد.

خلیل ملکی متفکر، مُبدع و مبارز سیاسی و اجتماعی، از چند نظر در تاریخ معاصر ایران پدیده‌ای کاملاً غیرعادی و استثنایی است: از نظر تحلیل علمی نهضت ملی ایران، و سازمان دادن جوانان آن؛ از نظر ارائه تئوری کلی نیروی سوم؛ از نظر راهنمایی و راه‌گشایی برای ایجاد و اشاعه یک سوسیالیسم دموکراتیک و ایرانی؛ از نظر تمیز و تشخیص جوهر و ذات استالینیسیم و توتالیتاریسم، و رهبری دادن به مبارزه فکری و عملی بر ضد آن در ایران؛ از نظر عرضه برنامه‌های سیاسی، اقتصادی و اجتماعی واقع‌بینانه و مترقی به نهضت ملی ایران؛ و (به همه این دلایل) از نظر ترکیب علم و زندگی (یا «تئوری و عمل»). مصدق مظهر و رهبر، و ملکی، تئوریسین و سازمان‌دهنده نهضت ملی ایران بود.

اما — با همه ارزشهایی که خاطرات و نظریات همکاران ارجمند ما در این کتاب دارند — آنچه در این یادنامه می‌خوانید، ناچار حق این همه را ادا نمی‌کند. انتشار کتاب خاطرات سیاسی خلیل ملکی و اینک این یادنامه، گامهای نخستین و فتح‌بابی برای بحث و تحقیق درباره ملکی و افکار و راه و روش اوست — که برای سالهای درازی ادامه خواهد داشت.

آنچه در این کتاب آمده عموماً در راستای کار و زندگی ملکی و عقاید و آراء اوست. اما بدیهی است که ما الزاماً با همه نظریاتی که در مقالات گوناگون آمده موافق نیستیم. اکنون چند سال است که عبدالله برهان با کمال جدیت و صمیمیت ما را در تهته و

تنظیم و نشر این کتاب یاری داده است. اگر تلاش و کوشش پیگیر او نبود، شاید این کتاب امروز و به این صورت به دست خوانندگان نمی‌رسید. اما در واقع اظهار تشکر ما از او لزومی ندارد، چون او خود بهتری داد که همه این کوششها برای چیست.

امیرپشداد - همایون کاتوزیان

بهمن ۱۳۶۷

## داریوش آشوری

حقوق و اقتصاد خوانده، اما شهرتش خاصه در نقد ادبی و اجتماعی، و نیز در ترجمه آثار ارزنده‌ای از زبان انگلیسی است. دانشنامه سیاسی یکی از کارهای مشهور اوست. آشوری در نوجوانی عضو حزب توده بوده. لیکن دو سه سال پس از کودتای ۲۸ مرداد به عضویت حزب زحمتکشان ملت ایران (نیروی سوم) درآمده، و در یک مرحله عضو کمیته مرکزی جامعه سوسیالیستهای نهضت ملی ایران بوده است. تألیفات و ترجمه‌های داریوش آشوری متعدد و مشهورند.



## با خلیل ملکی در واپسین سالهای زندگیش

در سال ۱۳۳۶ بود که من با خلیل ملکی از نزدیک آشنا شدم، آن زمان من دانش‌آموز سال آخر دبیرستان بودم و او مردی بود پنجاه و هفت-هشت ساله. پیش از آن هم، البته، ملکی را دورادور از راه نوشته‌هایش و نامی که در جامعه ایران داشت و نیز هنگامه‌ای که حزب توده در پیرامون او بر پا کرده بود، می‌شناختم.

در دوران مصدق و تا چندی پس از آن، تصویر ملکی در ذهن من همانی بود که حزب توده پرداخته بود، یعنی آن غول هولناکی که از «زحمتکشان» و «حزب طراز نوین» شان بریده و به دامن «ارتجاع» و امپریالیسم» درغلتیده بود و اکنون خطرناکترین دشمن شناخته می‌شد. در نتیجه، حزب توده سهمگینترین باران دشنامها و تهمت‌ها را نثار او می‌کرد و در چشم هوادارانش از ملکی همان ابلیسی را ساخته بود که پیش از آن، استالین از تروتسکی و دیگران ساخته بود، و این فنی بود که شاگردان با استعداد مکتب لنین و استالین در آن استاد بودند.

من هم از نسلی بودم که با در گرفتن هنگامه‌های ملی شدن نفت، چشمش به دنیا باز شده و از همان نوجوانی به میدان ماجراهای سیاسی کشانده شده بود، و بسیاری نیز، همچون من، از همان دوازده-سیزده سالگی به این حزب و آن حزب پیوسته بودند و راهی که در پیش پای من نهاده شد، یا راهی که به گفته ملکی، مرا «انتخاب کرد»، راه حزب توده بود، و بنابراین، می‌بایست از دید آن مکتب ملکی را می‌شناختم. اما ماجرای من با حزب توده دیر نیاید و تا سرمان را برگردانیم و در آن عالم شور و شوق نوجوانی چندی زنده باد و مرده باد کشیدیم، کودتای ۲۸ مرداد پیش آمد که همه رشته‌ها را پنبه کرد و تشکیلات دانش‌آموزی حزب توده هم پس از آن، یک سالی بیش دوام نیاورد و رفته رفته از هم پاشید. در آغاز نومیدها و تلخکامیها بودیم که ماجرای انقلاب مجارستان هم پیش آمد و سرکوبی ارتش سرخ از آن بود که چشمهای نوجوان مرا هم به ماهیت «ستاد زحمتکشان جهان»

گشود.

باری، کسی با چنین پیشینه‌ای ملکی را کمابیش «خوب» می‌شناخت، اما از دیدگاه حزبی که اگر در دشمنی با هر کسی کوتاه می‌آمد، در مورد ملکی سنگ تمام می‌گذاشت، چرا که ملکی پهلوان بود و در عرصه نظر تنها مرد میدان نبرد با آن حزب بود. سپس، آن چند سال نومیدی و سرخوردگی پیش آمد که نسل پریشان ما را در دامن خود پرورد. چندی ادبیات به جای سیاست، برایم پناهگاهی شد و نوشته‌های صادق هدایت، که زبان پریشان‌حالی آن نسل سرخورده بود، همراه با شعر تلخکام و آکنده از رنج و شکنج فریدون توللی و شاعران تازه‌ای که از راه می‌رسیدند با چاشنی‌ای از شعر خیام و حافظ و مولوی زندگی مرا پرمی‌کرد که آشنایی با ملکی پیش آمد و باز زندگی سیاسی مرا به سوی خود کشید.

ملکی، آن مرد خستگی‌ناپذیری بود که در زندگیش بارها، به گفته خودش، «بار دیگر از صفر» آغاز کرده بود و این بار هم با همه زخمهایی که خورده بود و تلخیهایی که چشیده بود باز می‌خواست از صفر آغاز کند. از سال ۱۳۳۴ — پس از آزادی از زندان و تبعید — ملکی مقاله‌هایی در مجله فردوسی می‌نوشت که نیش حمله آن بیشتر به سوی دستگاه رهبری حزب توده بود. سپس یاران ملکی، کسی را یافته بودند که نماینده مجلس شورای کذایی بود و امتیازی برای مجله‌ای گرفته بود و روی دستش مانده بود و یاران ملکی او را پیش ملکی کشانده و قانع کرده بودند که یک مجله تحلیل مسایل سیاسی و اجتماعی منتشر کند. با همین مجله نبرد زندگی بود که ملکی ذور تازه کار و کوشش سیاسیش را آغاز کرد. از همان شماره یکم، آن را خریدم و با همان آزی که در جوانی برای خواندن کتاب و مجله داشتم، خواندم و مطالبش به دلم نشست. سپس با حسین سرپولکی آشنا شدم که از نیروی سومی‌های قدیمی بود و هنوز کوشا، و در سال آخر دبیرستان دارالفنون همکلاس من بود و چون زمینه را در من آماده دید مرا به حوزه حزبی کشاند، و از آنجا به محفل دوستان ملکی و به «دفتر نبرد زندگی».

نخستین دیدار با ملکی به راستی برایم هیجان‌انگیز بود. دیدار مردی که آنهمه نام او را شنیده و درباره‌اش گفتگوها کرده بودم برای جوانی همچون من که آن همه درباره او کنجکاو بود، می‌بایست شورانگیز باشد. در یکی از جلسه‌هایی که هر هفته در «دفتر نبرد زندگی» تشکیل می‌شد و کار آن بحث و تحلیل مسایل سیاسی بود، او را دیدم: اندامی درشت و کما بیش چاق داشت، سفیدزوبود با سری بزرگ و کله تاس و پیشانی بلند و بینی نسبتاً کوچک و چشمهای آبی با نگاهی تیز و شاهین‌وار. صورتش کشیده بود با خط غبغبی کوچک بر زیر چانه که بر شکوه این صورت می‌افزود. چهره‌ای بود که بر بیننده اثر



می‌گذاشت و به یاد می‌ماند. سنگین و باوقار و جدی بود و فارسی را با لهجه آذربایجانی حرف می‌زد، سخنگوی توانایی بود و در بحث و استدلال بسیار قوی، در نگاه و حالت و رفتار او پرتو شخصیتی قوی وجود داشت که یا سخت جذب می‌کرد یا می‌رماند. چندان بلندبالا نبود و هنگام راه رفتن آن شکوه نشستن را نداشت. در راه رفتن باوقار بود، اما هنگامی که می‌خواست از این سوی خیابان به آن سو برود، گاه حالت روستایی تازه به شهر آمده را داشت، گویی که از اتومبیلها می‌هراسید و شتابزده از برابریان می‌گریخت.

در آن بالاخانه خیابان منوچهری، در آن سالهایی که به گفته مهدی اخوان، «طبل توفان از نو افتاده» بود، در آن فضای سرد و سربی آکنده از نومیدی و سرخوردگی و وازدگی پس از کودتای ۲۸ مرداد، ملکی همچنان با همان سرسختی همیشگی می‌کوشید کورسوی چراغ نیم‌مرده‌ای را زنده نگاه دارد و هنوز به «وسعت نظر تاریخی» خویش تکیه داشت و به آینده‌ای امید می‌بست که در آن، باردیگر، و نه چندان دور، باز نورامیدی بتابد و جنبشی درگیرد. بعدها شنیدیم که در همان سالهای شکست پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، ملکی در مجلسی از یاران بازمانده اش همچنان از «وسعت نظر تاریخی» سخن می‌گفت و بر آن می‌بود که نباید تن به نومیدی سپرد. اما یکی از یاران نزدیکش که در تندزبانی بی‌شبهت به ملکی نبود در پاسخ او گفته بود که: «من می‌خواهم وسعت نظر جغرافیایی داشته باشم» یعنی پای بست ایران نباشم، و بر سر آن بود که از ایران برود (و این زمانی بود که گروهی از روشنفکران سرخورده با سفر بسته بودند و روانه اروپا شده بودند). ملکی در پاسخ او با همان تندی همیشگی اش گفته بود که «آقا جان! الاغ هم وسعت نظر جغرافیایی دارد و هر جا علفت سبزتر باشد آنجا می‌رود!» و همین بحث «وسعت نظر تاریخی یا جغرافیایی» سر مقاله نخستین شماره مجله نبرد زندگی شد.

در آن سالهای ۱۳۳۶ و ۱۳۳۷ هنوز گروهی از کادرهای قدیم «نیروی سوم» دور و برش بودند. اما نه بسیار، هنوز چند حوزه کارگری و دانش آموزی و دانشجویی برقرار بود و نشستهای هفتگی، که ملکی خود در آنها حضور می‌یافت. اینهایی که مانده بودند همگی از ارادتمندان و یاران سرسپرده شخص ملکی بودند که برجسته‌ترینشان - از نظر تشکیلاتی - عباس عاقلی زاده بود، جوانی بسیار کاردان و خوشرو و شاد و دلیر و صمیمی، که کارهای سازمانی و بازمانده تشکیلات «نیروی سوم» در تهران و شهرستانها به دست او می‌گشت و کمابیش همه زندگیش بی‌دریغ در خدمت کار سیاسی و سازمانیش بود. عاقلی زاده چنان سازمان‌دهنده توانایی بود که حسین زاده - «کارشناس» ساواک - بعدها درباره او گفته بود «اگر عباس عاقلی زاده را در بیابان ول کنند از ریگهای بیابان هم تشکیلات درست می‌کند». برجسته‌ترین آن جمع از نظر فکری منوچهر صفا بود؛ شیرازی سیه‌چرده‌ای با عینک ضخیم. یک روشنفکر تمام‌عیار و باسواد و صمیمی که طنز ظریفی نیز داشت و

سپس در کارنویندگی سیاسی و نیز در طنزنویسی از خود توانایی بسیار نشان داد، و ملکی در سالهای بعد به او چشم امید بسته بود که جانشین وی در رهبری شود. اما منوچهر صفا بیشتر یک روشنفکر نویسنده و پژوهنده و هنرمند حساس و کناره گیر بود تا رهبر سیاسی.

باری، در آن سالها ملکی شمع جمع و مایه دلگرمی این گروه جوان بود که همه شیفته و هوادارش بودند و به هر حال، هیچ گاه او را رها نکرده بودند. از سالمندترها و قدیمیهای حزبی نیز کسانی گهگاه سری می زدند و حالی می پرسیدند. عمده جمع از دانشجویان و دانش آموزان بود. ولی از کارگران قدیمی حزبی، جوان و میانسال، نیز هنوز گروهی مانده بودند و آمد و رفت داشتند. جاذبه این جمع نسبتاً کوچک اما گرم و صمیمی، و شخصیت قوی ملکی به زودی مرا نیز به خود کشید و در میان ایشان ماندگار شدم.

سال بعد به دانشکده حقوق رفتم و در آنجا تنی چند از دانش آموزان شهرستانی که به دانشگاه راه یافته بودند و از سالهای پیش، با تشکیلات «نیروی سوم» رابطه داشتند به جمع دانشجویی ما در تهران پیوستند و رفته رفته در دانشگاه گروه کوشایی شدید که در رویدادهای دانشجویی سالهای بعد نقش فعالی داشتیم.

در همین سالهای ۱۳۳۷ و ۱۳۳۸ بود که ملکی به فکر آن افتاد تا زمینه تشکیل یک جمعیت سیاسی بزرگ را فراهم کند که در آن افزون بر شخصیتها و گروههای سیاسی دیگر «نیروی سومی» ها بود و نام آن را «جامعه سوسیالیستهای ایران» گذاشته بود و می خواست با این کاریخهای فضای سیاسی افسرده آن روزها را بشکند و از راه فعالیت علنی زمینه کار و کوشش سیاسی گسترده ای را فراهم کند. اما، سرانجام، با همه رفت و آمدها و نشست و برخاستها با «شخصیتها»، در این سازمان تازه، که در سال ۱۳۳۹ زمینه آن فراهم شد، باز هم ملکی ماند و بازمانده «نیروی سوم» یهای قدیمی و چند تنی. مانند من که تازه پیوسته بودم و هیچ کدام در شمار «شخصیتها» نبودند. به هر حال در این کوشش، جز تغییر نام «حزب زحمتکشان ملت ایران (نیروی سوم)» به «جامعه سوسیالیستهای نهضت ملی ایران چیز مهمی حاصل نشد.

ملکی هر چند فروتنانه می کوشید گروهها و شخصیتهای جبهه ملی را گرد هم آورد، ولی در این کار کامیاب نمی شد. زیرا بسیاری می دانستند آنجا که ملکی باشد «شخصیت» آنها نمودی نخواهد داشت و هریک به بهانه ای کناره می گرفتند. به ویژه که در آن سالها ضربه ای که ملکی از خیانت محمد علی خنجی و مسعود حجازی خورده بود و کوششی که این دو برای بدنام کردن او کرده بودند، و همچنین سمپاشیهای نهانی بازمانده های حزب توده بر ضد او، فضا را پیرامون ملکی تیره و تار کرده بود و در فضای سیاسی آن روزگار هیچ کس مانند او در زیر رگبار دشنامها و آماج تیر دشمنیها نبود.

با تشکیل جامعهٔ سوسیالیستها، در نخستین کنگرهٔ آن، من که دانشجوی بودم، به عضویت کمیتهٔ مرکزی، سپس هیئت اجراییهٔ هفت نفری برگزیده شدم و همین سبب شد که با ملکی روابط نزدیکتر و آموشد بیشتری داشته باشم و در آن سالهای شور و غوغای «جبهه ملی دوم»، خانهٔ ملکی در خیابان رامسر، کم و بیش پاتوق ما بود و گاهی هفته‌ای دو-سه روز برای کارهای گوناگون، یا جلسه‌های گوناگون و یا در میهمانیهای دوستانه در خانهٔ او، پیش او بودم، و بر اثر همین رفت و آمدها او را بهتر و بیشتر شناختم. در همین خانهٔ ملکی بود که نخستن بار جلال آل احمد را نیز دیدم و با او آشنا شدم.

ملکی انسانی نجیب و پاکدامن و بسیار اخلاقی، دارای غرور فطری، و بسیار جدی و پرکوش بود. در میان همهٔ مردان سیاسی دوران خود، از نظر توانایی نویسندگی سیاسی و تحلیل مسایل و داشتن بینش جهانی و تاریخی بی‌مانند، و در راستگویی و درست‌اندیشی کم‌مانند بود: اما خصلت‌های دیگری هم داشت که در محیط سیاسی ایران خوشایند نبود. بالا تر از همه، آشکارگویی و تندزبانی او بود که چه بسا مایهٔ آن را خوی و خیم آذربایجانی او فراهم کرده و سپس درس خواندن نزد آلمانیها در مدرسهٔ فنی آلمانی در تهران، و سپس در آلمان، این درشتخویی و جدیت و کوشندگی آلمانی وار را در او نیرومندتر کرده بود. ملکی با همان لهجهٔ آذربایجانی می‌گفت: «من ترک صاف و ساده‌ام» و حرفهایش را زک و پوست‌کنده و بی‌پروا می‌زد، آن هم در محیطی که می‌باید هر حرفی را در هفت لا پسچید تا به کسی بر نخورد، و مردمان «عاقل» برای گفتن هر جمله‌ای هزار مصلحت و شرط ادب را در نظر می‌گیرند. اما ملکی کمابیش، جانب خاطر هیچ کس را بنا به مصلحت نگاه نمی‌داشت و بدترین عیب او چه بسا این بود که با یاران و نزدیکانش گاه تندخوتر از ناآشنایان و دُوران بود. همیشه ادب داشت، حتی هنگامی که درشتگویی می‌کرد. اما بی‌جا نیز به سر یاران و نزدیکانش فریاد می‌کشید و گاه آنها را از خود می‌رماند. من می‌شناسم کسانی را که به سبب همین آزردهیهای شخصی از ملکی رنجیده و رمیده بودند، چنان که چند بار با من نیز از همین تندزبانیهای بی‌جا داشت که مایهٔ دلگیریهای گاه‌به‌گاه از او می‌شد. اگر ملکی تنها یک نویسنده و اندیشه‌گر سیاسی و اجتماعی می‌ماند و نمی‌خواست رهبر حزب نیز باشد این طرز رفتار چه بسا چندان اشکالی نمی‌داشت. اما برای یک رهبر سیاسی ظرافت رفتار و رعایت روحیه‌ها، آنهم در مورد یاران و نزدیکان، اهمیت دارد. به ویژه در جامعه‌ای مانند ایران، با مردمانی حساس و زودشکن، در جایی که مردان و رهبران سیاسیش نیز چنان رشد سیاسی نیافته‌اند که بتوانند میان مسایل و روابط شخصی و خیر جامعه و مصالح ملت، فرق بگذارند و حساب این دورا از هم جدا کنند. می‌توانم بگویم که ملکی هیچ دوست شخصی نداشت و با هیچ کس به اصطلاح،

«خودمانی» نمی‌شد. روابطش همواره اصولی و رسمی بود. از همسالان او کسی را به یاد نمی‌آورم که بر پایه روابط شخصی و دوستانه، بی هیچ رابطه‌ای با سیاست، با او نشست و برخاست داشته باشند. دوستان او همان یاران سیاسیش بودند، به عبارت بهتر، ارادتمندان یا شیفتگان، و همگی جوانتر از او.

میان او و جلال آل احمد، رابطه دوستانه نزدیکی بود، و این به دلیل ارادت استوار آل احمد به ملکی بود که تا پایان عمر هر دو دوام یافت (آل احمد دو ماه پس از ملکی مرد)<sup>۱</sup>. اما در سالهای آخر عمر هر دو، که آل احمد دید شخصی تازه‌ای یافته و در نوشته‌هایش - به ویژه در غرب زدگی - طرح کرده بود، گهگاه برخوردهای تندی با هم داشتند. ملکی به حرفهای سیاسی و اجتماعی آل احمد اساساً اعتقادی نداشت و او را در این زمینه صاحب نظر نمی‌دانست و در ماجرای نقدی که من بر غرب زدگی نوشته بودم، جانب مرا گرفت.

ملکی از مردانی بود که به دلیل شخصیت بسیار قوی، دیگران را یا سخت جذب می‌کنند یا از خود می‌رانند. اما چنین مردانی، سرانجام، تنها هستند و چه بسا هرگز مزه دمه‌های خوش نزدیکی و دوستی را مانند مردمان دیگر نمی‌چشند، مزه آن لحظه‌های خودمانی بودن و همدمی در مجلس «خالی از اغیار» را، و ملکی به گمانم یکی از اینها بود. خنده او را کمتر به یاد دارم. هرگز شوخی نمی‌کرد و مطایبه نمی‌گفت. مجلس و محفلش همیشه جدی بود و در حضور او جز سخن از مسایل اجتماعی و سیاسی گفته نمی‌شد. به ادبیات بی علاقه نبود، اما آشنایی چندانی با آن نداشت. مردی با آن خوی جدی و سخت که من می‌شناختم، نمی‌دانم هرگز در جوانیش مزه عاشقی را چشیده بود یا نه، اگر چه در پشت این دیوار پولادین، وجود دل نازکی را نیز می‌شد احساس کرد، چرا که گاهی سخت کلافه می‌شد و اشک نیز به دیده می‌آورد.

در باب اهمیت ملکی به عنوان یک نویسنده و اندیشه‌گر سیاسی و بنیانگذار مکتب فکری تازه‌ای در ایران، سخن بسیار است و در این باب، محمد علی همایون کاتوزیان، که خود از یاران نزدیک ملکی در سالهای آخر زندگی او بوده است، در پیشگفتار مفصلی که بر خاطرات سیاسی خلیل ملکی نوشته، داد سخن داده و همچنین انور خامه‌ای در خاطرات خود، با روشن بینی و بزرگواری تمام، حق ملکی را در تاریخ سیاسی روزگار ما گزارده است، و من در این فرصت (که نوشته‌های ملکی نیز از دسترس دور است) چیزی به آنها نمی‌توانم افزود جز آنکه چند نکته‌ای را بر اساس تجربه‌های شخصی و رویاروی خود با ملکی، آنهم در اوایل دوره زندگانی سیاسی او، و نیز برداشت کلی و فشرده خود را از جایگاه وی در جنبش روشنفکری ایران بیان کنم.

ملکی نویسنده و تحلیل‌گر سیاسی بسیار توانایی بود و نوشته‌های او (که امیدوارم روزی گردآوری و منتشر شود) هنوز سرمشقی است برای کسانی که بخواهند برپایهٔ بینش اصولی سیاسی قلم بزنند، و همچنین از سندهای بزرگ تاریخ اندیشهٔ سیاسی در ایران پس از مشروطیت است و هنوز مانده است تا همهٔ گرد و غبارهایی که پیرامون نام او را گرفته فرو نشیند و حق او چنان که باید، گزارده شود.<sup>۲</sup> مقاله‌های ملکی معمولاً دراز بود، اما ملال‌آور نبود. انشای فارسیش اگر چه شیوا و روان نبود، اما قدرت فکری و مایهٔ دانش سیاسی و تحلیل‌گری درخشانی داشت و با همین قدرت فکری و تحلیلی و دانش سیاسی بود که ملکی با دید روشن و جهت‌گیری درست، توانست در سالهای ۳۲-۱۳۲۹ یک تنه از پس حزب توده، با تمام قدرت و امکاناتش، برآید و جریانی را بنیادگذاری کند که سپس به نیرومندترین حزب سیاسی نهضت ملی ایران، بدل شود.

ملکی به نوشته‌هایش گاه چاشنی ای از خاطره یا حکایت نیز می‌زد که نوشته‌اش را شیرینتر می‌کرد و به هر حال، شیوهٔ نثرش — به قول جلال آل‌احمد — لطف سخن «ترکان پارسی‌گوی» را داشت. اما در ترجمهٔ چیره‌دست نبود. در اواخر عمر که اجازهٔ انتشار نوشته‌هایش را نداشت، بیشتر ترجمه می‌کرد. ترجمه‌هایش معمولاً از زبان فرانسه بود و یک کتاب هم از انگلیسی ترجمه کرد. در سالهای آخر، منوچهر صفا و من اغلب آن ترجمه‌ها را بازبینی و اصلاح می‌کردیم.

اما وجه دیگر کار و زندگی ملکی سیاستمداری و رهبری سیاسی او بود. در واقع این جنبه از زندگی ملکی دنباله و فرع زندگی او در مقام نویسنده و اندیشه‌گر سیاسی بود، زیرا ملکی هرگز به معنای دقیق کلمه مرد سیاسی نبود، یعنی کسی نبود که بنا به تعریف، در پی دستیابی به قدرت باشد. ملکی در مقام نویسنده و اندیشه‌گر سیاسی ناگزیر به میدان عمل سیاسی نیز کشیده می‌شد، اما انگیزهٔ عمل او بیشتر اخلاقی بود و می‌خواست به عنوان روشنفکر، نسبت به مردم و وطنش انجام وظیفه کرده باشد و در نوشته‌هایش هم بر وظیفه روشنفکران بسیار تکیه می‌کرد، ولی خود از آن چیزی که هدف عمل سیاسی است، یعنی قدرت، می‌گریخت و هرگز گرایشی به آن نداشت. شاید بزرگترین ضعفی که در کار ملکی، در مقام سیاستمدار و رهبر حزب سیاسی، بتوانم شمرده‌ام همین باشد که ملکی خود در پی قدرت نبود، و در نتیجه، حزب و تشکیلاتی که به دنبال می‌کشید در عمل یک جریان حاشیه‌ای و دنباله‌رو بود. حزب او، در سالهایی که من عضو فعال آن بودم، به انجمنی از روشنفکران خوب و صمیمی و کمابیش با دانش می‌مانست تا به یک حزب سیاسی که به معنای راستین خواهان دستیابی به قدرت برای رسیدن به هدفهای سیاسی و اجتماعی خود باشد. ملکی همیشه بیشتر به قدرت معنوی و اخلاقی و فکری شخص خود تکیه داشت تا به

سازمانی که به دنبال می‌کشید. قدرت او در اندیشه و تحلیل و بینش سیاسی بود، اما کسی نبود که در کمین فرصت تاریخی خود برای دستیابی به قدرت نشسته باشد. البته در عالم سیاسی ما و در دنیای پرازریای ما، کسی نمی‌بایست چنین وانمود کند که خواهان دستیابی به قدرت است؛ اما کسی که حزب سیاسی بر پا می‌کند و برنامه سیاسی می‌دهد، به هر حال می‌باید در پی دستیابی به قدرت باشد تا اندیشه‌ها و آرمانهای خود را به عمل درآورد. اما ملکی گویی همه آن کارها را برای آن می‌کرد که هدفها و برنامه‌های او را دیگران به عمل درآورند و قدرت فکری و دانش سیاسی خود را می‌خواست در خدمت کسانی بگذارد که توانایی اجرای آن اندیشه‌ها را داشته باشند و مرد میدان بازی قدرت باشند. به همین دلیل، پس از بریدن از حزب توده کسی مانند بقایی را جلو انداخت و خود پشت سر او ماند و یا بعدها می‌خواست اندرزگو و راهنمای جبهه ملی باشد.

به همین دلیل ملکی — تا آنجا که من از نزدیک شاهد بودم — چندان کاری به کار تشکیلات حزبی نداشت و آن را به دست کسانی سپرده بود که توانایی گرداندن آن را داشتند و هیچ‌گاه حتی در فکر آن نبود که نماینده مجلس شود. در سال ۱۳۴۰ هنگامی که انتخابات مجلس بیستم در میان بود و زمینه‌ای برای فعالیت‌های سیاسی نیمه آشکار وجود داشت و جبهه ملی دوم در میدان بود و بر اثر فشار مخالفان مجلس یک بار منحل شده بود، من در هیئت اجرائیه جامعه سوسیالیستها پیشنهاد کردم که دیگر دنباله رو جبهه ملی نباشیم و خودمان به نام یک جریان سیاسی مستقل، وارد میدان عمل شویم و در انتخابات، نامزدهای خود را اعلام کنیم (و در چند شهرستان هم چهره‌های سرشناس داشتیم). هنگامی که پیشنهاد کردم ملکی خود را از تبریز، همراه چند تن دیگر از شخصیت‌های آذربایجانی وابسته به تشکیلات ما، نامزد نمایندگی کند، ملکی پس از چند جلسه بحث، با اکراه پذیرفت؛ ولی شرایط آزادی انتخابات فراهم نشد و این فکر در نطفه ماند.

همین نادیده گرفتن مسئله قدرت سبب می‌شد که ملکی از شگردهای رهبری و جلب مردم و هواداران کمابیش غافل بماند. آن جمله‌ای که همیشه پشت شماره‌های علم و زندگی چاپ می‌شد، یعنی این که «ملاک عمل نویسندگان علم و زندگی حق و حقیقت است نه فریفتن عوام، نه خوشایند ایشان یا هراس از اعراضشان»، حکایت از نوعی سرآمد باوری (Elitisme) و نادیده گرفتن جامعه و روحیات آن داشت و در نتیجه، به دیده نگرفتن مصلحت سیاسی و یا، به اصطلاح، نداشتن تاکتیک، که برای یک نویسنده و پژوهنده تکرر، فضیلت است اما نه برای رهبر سیاسی و حزبی، یعنی کسی که به هر حال، مردم را به زیر پرچم خود فرا می‌خواند. باری، ملکی در سیاست بیشتر مرد نظر بود تا عمل. در آن سالهای ۱۳۳۹-۱۳۴۱ که بازار مبارزه سیاسی دوباره گرم شده بود و جوانان پرشور

باز میدانی برای تاخت و تاز یافته بودند، شاهد آن بودم که برخی از جوانانی که بعدها از «بزن بهادر» های سیاسی شدند به سوی حزب و گروه ما می آمدند و جاذبه بزرگ ملکی آنها را به آنجا می کشاند، اما بویایی تیزشان به زودی ایشان را به جایی دیگر می کشاند، زیرا در اینجا بوی نزدیکی به قدرت نمی آمد و به جایی دیگر می رفتند که در بازی قدرت آینده داشته باشد و از دوروبر ما می پراکنده شدند، و آنچه می ماند جز چند تنی از همان مردمان اهل درس و بحث و خوش فکر و نیک اندیش نبود که مثل ملکی دنده پهنی برای کتک خوردن داشتند، اما اهل کتک زدن نبودند. در نتیجه، آنچه از بازمانده کوشندگان «نیروی سوم» پس از ۲۸ مرداد با ملکی ماند یا در سالهای پسین به سوی او کشیده شد، همگی کمابیش مردمانی بودند از جنس خود ملکی، یعنی مردمانی پاکدل و پاکدامن و میهن دوست و برخی دارای قدرت فکری و قلمی و دانش سیاسی، که هسته فکری نمایانی را بر گرد ملکی تشکیل می دادند اما — باز مانند ملکی — بی بهره از آن غریزه قوی برای قدرت و آنچه از نظر شخصی و روانی برای مرد سیاسی لازم است تا به یک قطب نیرومند سیاسی بدل شود.

خلاصه آنکه ملکی روشنفکر صاحب نظر و نویسنده سیاسی دارای بینش و تئوریدان برجسته ای بود که می توانست راهنمای بزرگی در خدمت یک جریان سیاسی باشد، اما در پیشگامی سیاسی و عمل چالاک نبود. در نهاد مردی درون گرا و کناره جو و مشاهده نگری باریک بین و دورنگر بود که همیشه به انگیزه اخلاقی وارد میدان می شد، و گرچه در اندیشه پیشرو بود، اما در عمل، اغلب، پیشرو نبود و به جریان کشیده می شد. چنان که در ماجرای انشعاب از حزب توده (در سال ۱۳۲۶) و سپس آشنایی با دکتر بقایی و به وجود آوردن «نیروی سوم» در سال ۱۳۳۱، تا آنجا که خواننده و شنیده ام، این ملکی نبود که پیشگام عمل بود، بلکه جوانهای دور و بر او بودند که به او به چشم رهبر معنوی و پیر خود می نگریستند و با الهام از اندیشه وی، او را به جریان عمل می کشیدند. اما هنگامی که به میدان می آمد، با آن جدیت ذاتی که در او بود، استوارتر، کوشاتر و پابرجاتر از همه کار را دنبال می کرد و تا پایان می رفت.

پس از کودتای ۲۸ مرداد نیز ملکی همواره در پی آن بود که صالح و سنجابی و دکتر صدیقی و کسانی از این گروه بجنبند و پیشرو عمل شوند، و هیچ گاه در این اندیشه نبود که خود پیشگام عمل سیاسی باشد. به همین دلیل، در بیشتر نوشته هایش در آن سالها روی سخنش با آنها بود و حتی می کوشید در آن بن بست سیاسی که در ایران سالهای ۳۹-۴۲ پیش آمده بود، به بهای مایه گذاشتن از آبروی سیاسی خود و به جان خریدن تیر دشنامها و بدگوییها راهی باز کند و فرصتهای تاریخی «ابوزیون» ملی را یادآور رهبران آن بشود و آنها را از آن همه گیجی و سردرگمی که دچارش بودند، برهاند. اما از این همه کوشش، جز

تهدمت خوردن نصیبی نمی‌گرفت. ملکی که همیشه در جست‌وجوی راهی برای بیرون شدن از آن بن‌بست سیاسی بود، از دیدار با زمامداران رژیم و یادآور شدن مسایل به آنها نیز هراس و پرهیزی نداشت و همین زبان دشمنانش را تیزتر می‌کرد.

جبهه ملی دوم به دلیل سرگردانی و ندانم‌کاری و بی‌سروسامانی رهبری آن و نیز لانه کردن بسیاری از دشمنان راست و چپ ملکی در آن و نیز ترسی که گروهی از مردمان میانمایه رهبری آن از حضور ملکی در کنار خود داشتند، ملکی و تشکیلات حزبی او را به درون خود نپذیرفت و حتی درخواست عضویت سازمان ما را بی‌پاسخ گذاشت. ملکی با برخی از رهبران جبهه ملی مانند دکتر غلامحسین صدیقی و داریوش فروهر روابط دوستانه داشت، اما دیگران اغلب از او می‌رمیدند و کسانی مانند شاپور بختیار با او دشمنی آشتی‌ناپذیر داشتند. خنجی و حجازی و دارودسته وابسته به ایشان پیشاپیش در جبهه ملی لانه کرده و علیه ملکی از درون آن سمپاشی می‌کردند. موج عظیم تبلیغات بر ضد ملکی، و به ویژه جنجالی که خنجی به بار آورده بود، سبب شده بود که ملکی گمان کند دکتر مصدق هم به او بدگمان است و با او میانه‌ای ندارد. ولی ما در تشکیلات ابتکاری به خرج دادیم و هر سال از کارت تبریکی که برای نوروز چاپ می‌کردیم هریک به آدرس دکتر مصدق به احمدآباد کارتی می‌فرستادیم و او با همان خط خوش و با جمله‌ای مهرآمیز، روی کارت کوچکی به یکایکمان پاسخ می‌گفت؛ و، به اعضای خود در شهرستان‌ها هم دستور داده بودیم که همین کار را بکنند و این کار در دکتر مصدق اثر خوبی گذاشته بود تا به جایی که به رهبران جبهه ملی دوم پیغام داده بود: «من هر سال از سراسر ایران از اینها کارت تبریک دریافت می‌کنم، چرا اینها در جبهه ملی نیستند؟» اما رهبری جبهه ملی، این پیغام را هم ناشنیده گرفت تا اینکه نخستین کنگره «جامعه سوسیالیستها» (دز سال ۱۳۴۰) پیامی برای دکتر مصدق فرستاد که با نامه‌ای از ملکی همراه بود. پاسخ گرمی که مصدق به ملکی داد وی را آسوده خاطر کرد که دکتر مصدق نه تنها به او بدبین نیست، که مهر و ارادت نیز دارد. و سرانجام در بن‌بستی که جبهه ملی دوم گیر کرده بود، با پیشگامی و راهنمایی دکتر مصدق بود که «جبهه ملی سوم» برپا شد و ملکی می‌رفت که جای واقعی خود را در میان رهبران حزبه‌ها و شخصیت‌های ملی باز یابد. اما سازمان امنیت به دستور شاه، جبهه ملی سوم را پیش از آنکه قوام و قدرتی یابد سرکوب کرد و رهبران و فعالان آن را به زندان افکند و از جمله ملکی و چند تن از رهبران جامعه سوسیالیستها را و سپس آنها را به دادگاه نظامی برد و به زندان محکوم کرد.

در جریان فعالیت جبهه ملی دوم، ملکی بسیار کوشید که در این راه و روش سران جبهه اثر گذارد و راه حلی برای گشودن بن‌بست مسایل سیاسی، اجتماعی و اقتصادی ایران نشان



دهد. همچنین در این سالها که در اروپا عنوان «جهان سوم» باب شده و مطالعه پیرامون مسایل رشد و توسعه اقتصادی رواج یافته بود ملکی نیز که همواره جوینده و اهل مطالعه بود و به زبانهای آلمانی، انگلیسی و فرانسه، کتابها و مطبوعات اروپایی را مطالعه می‌کرد، در زمانی که هیچ کس در ایران هنوز به این مسایل توجه جدی پیدا نکرده بود، به مسئله واپس ماندگی سیاسی و اقتصادی ایران توجه یافت و پیوسته در مقاله‌های خود به این مسئله می‌پرداخت و می‌کوشید سران جبهه ملی را نیز متوجه آن کند، اما کمتر گوش شنوایی می‌یافت. ملکی توجه به این مسایل را، که بیرون از چارچوب سنتی مارکسیسم - لنینیسم و سوسیالیسم طرح می‌شد، نشانه رشد فکری تازه‌ای در خود می‌دانست چنان که در یکی از جلسه‌هایی که گروهی از یازان و هوادارانش در «دفتر علم و زندگی» برای جشن سالگرد حزب جمع شده بودند، با اشاره به کوچکی جمعیت گفت: «اگر چه از نظر جسمی تحلیل رفته‌ایم، اما از نظر فکری خیلی رشد کرده‌ایم.

نومیدی ملکی از کار جبهه ملی دوم و اینکه می‌دید همه دشمنیها متوجه شخص اوست، سبب شد که در اواخر سال ۱۳۴۱ تصمیم به کناره‌گیری بگیرد و (با فرزندش که برای تحصیل رهسپار اروپا بود) به اروپا برود، و حتی از دکتر صدیقی دعوت کرد که رهبری جامعه سوسیالیستها را به جای او در دست بگیرد. نامه‌ای نیز گزارش وار، برای دکتر مصدق فرستاد<sup>۳</sup> و در آن، آنچه را که بر او و بر نهضت ملی رفته بود باز گفت. در پایان نامه - که به وصیت نامه سیاسی بی شباهت نبود - اعضای کمیته مرکزی جامعه سوسیالیستها را نیز به دکتر مصدق معرفی کرده بود، پنداری که یاران خود را به او می‌سپارد.

اما ملکی نتوانست چند ماهی بیشتر در اروپا بماند و به ایران بازگشت و دوباره در رهبری جامعه سوسیالیستها شرکت کرد. در این میان - زمانی که ملکی در ایران نبود - قیام پانزدهم خرداد ۱۳۴۲ نیز روی داده و هیئت اجراییه جامعه اعلامیه‌ای در پشتیبانی از آن داده بود که سال بعد از سندهایی شد که ساواک بر ضد رهبران جامعه به دادگاه برد.

در این میان جبهه ملی دوم نیز از نظر سیاسی شکست خورد و زیر فشار دستگاه، و ناتوانی و ندانم کاری خود از میدان به در رفته بود تا آنکه دکتر مصدق خود پا به میدان گذاشت و از سران جبهه ملی در چند مورد، از جمله نبودن «حزب سوسیالیست» در جبهه، بازخواست کرد. بر اثر همین نامه‌های دکتر مصدق<sup>۴</sup> بود که شورای مرکزی جبهه استعفا داد و قرار شد جبهه‌ای تشکیل شود که محور آن حزبهای ملی باشند، یعنی حزب ایران (اللهیار صالح، دکتر کریم سنجابی...)، حزب ملت ایران (داریوش فروهر)، نهضت آزادی ایران (مهندس بازرگان، سحابی...)، جامعه سوسیالیستهای نهضت ملی ایران و حزب مردم ایران و نیز با شرکت «شخصیتها»، دانشجویان، بازاریان و دیگر قشرهای جامعه.

در تشکیل این جبهه تازه (که به «جبهه ملی سوم» نامدار شد) کوشندگان جامعه سوسیالیستها نقش مهمی داشتند. ولی جو سیاسی، به علت درگیری قیام مذهبی و خشونت‌ی که دستگاه در سرکوبی آن به کار برده بود، دگرگون شده بود، همچنین شاه با «کنده»، رئیس جمهور امریکا، کنار آمده و دولت امینی را از میان برداشته بود. به همین دلیل دستگاه تصمیم گرفت که این جنبش سیاسی تازه را در نطفه خفه کند، و به همین دلیل به خانه ملکی و چند تن از مسئولان جامعه یورش بردند و آنها را دستگیر و زندانی کردند (مرداد ۱۳۴۴). این بار، دستگاه ساواک رفتاری بسیار بد و خشن با ملکی داشت.<sup>۵</sup>

دادگاه نظامی ملکی را به سه سال زندان محکوم کرد، و ملکی پس از بیست ماه از زندان آزاد شد. اما هنگامی آزاد شد که باز «طبل توفان از نو افتاده» بود و فضای سرد شکست و فشار شدید دستگاه حکومت، هیچ امیدی برای فعالیت آشکار بر جا نگذاشته بود. در این تنگنای بی‌امیدی و در جو فکری تازه‌ای که زیر نفوذ انقلاب کوبا و روشهای انقلابی فیدل کاسترو و چه گوارا و اندیشه‌های رژیس دبره، در جهان سوم و از جمله ایران به وجود آمده بود، جریانهای سیاسی تازه‌ای نطفه می‌بست که رفته رفته به صورت جنبش چریکی و مبارزه مسلحانه شکل گرفت و صدایی که گهگاه از مسلسلها و هفت تیرها و نارنجکهای آنها برمی‌خاست، تنها صدای رسایی بود که در خفقان سیاسی سالهای ۱۳۴۶ به بعد به گوش می‌رسید. ملکی نیز دیگر پیر و شکسته و خسته بود و توش و توان آن را نداشت که «بار دیگر از صفر» آغاز کند. در همین سالها که هرگونه امید فعالیت آشکار به دست ساواک ریشه کن می‌شد، در جامعه سوسیالیستها نیز دور از چشم ملکی جریانی پنهانی نطفه بست که گرایشهای تندروانه مارکسیست-لنینیستی داشت و همین جریان بود که سرانجام بازمانده‌های آن را با خود برد.

ملکی در آن دو سال و نیمی که تا پایان عمرش مانده بود، بیشتر خانه نشین بود و دوستان قدیمی گهگاه سری به او می‌زدند و من نیز هر دو هفته یک بار به دیدارش می‌رفتم. اما دیگر از فعالیت گروهی سیاسی خبری نبود. سرگرمی او در آن روزها ترجمه کردن بود و دو-سه کتاب در همان زمانها ترجمه کرد که با نام مستعار منتشر شد.

آخرین بار که او را دیدم، یک ماهی پیش از مرگش، در یک مجلس میهمانی دوستانه بود: مردی که همیشه با قامت کشیده در میان مجلس می‌ایستاد و با همه سخن می‌گفت و ستون استوار جمع بود، این بار نشسته بود و گویی فرونشسته بود، و جمع نیز با خاموشی او فروغی نداشت.

ملکی با آن غرور ذاتی، هیچ گاه اهل درد دل نبود و غمگسار نمی‌خواست و شاید کسی نمی‌دانست که در آن روزگار تلخ شکستگی و پیری و پایان عمر، در حالی که در افاق

سیاسی ایران، نور امیددی دیده نمی‌شد، و نورچشمان او نیز کاستی گرفته بود بر او چه می‌گذشت. و سرانجام در تیرماه ۱۳۴۸، یک خونریزی معده و عمل جراحی به دنبال آن، با قلبی که سخته کرده بود، در سن شصت و هشت سالگی، به زندگی وی پایان بخشید.



باری، در این مقاله کوتاه که بیشتر برای ادای دین به این آموزگار و چهره درخشان دوران ما نوشته می‌شود، من سر آن ندارم که ارزیابی تمامی از زندگانی ملکی و اندیشه او بکنم، و چه بسا امکان آن نیز هنوز فراهم نباشد و این کار می‌باید هنگامی بشود که دست کم نوشته‌های اساسی ملکی در زمینه مسایل نظری مارکسیسم و سوسیالیسم و همچنین مسایل اساسی جهان و ایران منتشر و از نو خوانده شود. اما در مقام کسی که در واپسین دهه عمر او با وی آشنایی و همکاری نزدیک داشته و همچنین به عنوان یک پژوهنده آراء و اندیشه‌ها که نوشته‌های عمده نویسنده‌گان سیاسی و اجتماعی ایرانی از مشروطیت به این سو را مطالعه کرده است، در حق او اینقدر می‌توانم گفت که ملکی اگر بزرگترین چهره روشنفکری سیاسی و اجتماعی ایران پس از مشروطیت نباشد، دست کم یکی از چند چهره برجسته است. اکنون نزدیک به بیست سال از مرگ ملکی می‌گذرد و چیزی به عنوان سازمان و حزب سیاسی که مستقیم با نام او در پیوند باشد بر جای نمانده است، اما هر چه زمان می‌گذرد ارزش روش اندیشه و بخش بزرگی از میراث فکری او در جامعه ایرانی و در میان روشنفکرانی از نسل من که عمری را در صحنه پر آشوب و پرفراز و نشیب سیاست ایران گذرانده‌اند، پدیدار می‌شود و با فرونشستن گرد و غباری که دشمنیها و حسادتها و تنگ نظریها در پیرامون او به پا کرده بود، اکنون به عنوان یک چهره برجسته تاریخ اندیشه سیاسی ایران نوین، جایگاهی استوار می‌یابد و جای آن است که با میراث فکری او برخورد جدی شود.

به گمان من، آنچه چهره ملکی را در پهنه روشنفکری ایران پس از مشروطیت برجسته می‌کند، یکی جویندگی و پژوهندگی اوست. ملکی از دوران جوانی، پژوهنده‌ای هوشمند و جدی بود و تا پایان عمر از پژوهش در آراء و اندیشه‌های سیاسی و همچنین مسایل جهان روزگار خود دست باز نکشید و تا آخرین روزهای زندگی، حتی در آن روزهای تنگ و تاری که، به گفته فردوسی، «تهیدستی و سال نیرو» گرفته بود و ضعف بینایی و پیری بر افسردگی فضای سیاسی افزوده شده بود، همچنان در کار مطالعه و پژوهش بود و از مطالعه آخرین کتابها و مقاله‌های مهم سیاسی و اجتماعی که در اروپا منتشر می‌شد و به دست او می‌رسید، غافل نبود، و اگر چه خود، به علت خفقان سیاسی، نمی‌توانست بنویسد و منتشر کند، از ترجمه آنچه به صورتی نشر آن ممکن بود، دست بر نمی‌داشت. این را به جرأت

می‌توانم گفت که ملکی از نظر دانش و بینش سیاسی، در میان همه مردان سیاسی روزگار خود چند سر و گردن از همه بلندتر بود و به همین دلیل از بی‌مایگی و خام‌اندیشی اغلب مردان سیاسی ایران در آن دوران بسیار رنج می‌برد و پیوسته به ما جوانان یادآور می‌شد که «شما به فکر خود باشید. و امیدی به این آقایان نداشته باشید».

روشنفکری ایران که فرآوردهٔ برخورد جامعهٔ سنتی و بسته ایران با اروپا و اندیشه‌ها و ایدئولوژیهای سیاسی شکل گرفته در آن در هشتاد سالهٔ اخیر بود (که بخش عمده‌ای از آن، از راه عثمانی و روسیه به ما رسیده بود) به دلیل نوپایی و نداشتن بنیاد استوار تاریخی و اجتماعی لایهٔ نازکی را در جامعهٔ ایرانی تشکیل می‌داد که برخوردی نه‌چندان ژرف با میراث‌های ایدئولوژیک اندیشهٔ اروپایی کرده و نقشی کما بیش ساده از آنها را در قالب لیبرالیسم، سوسیالیسم و کمونیسم بر ذهن خود پذیرفته بود، ذهنی که تعلق باطنی ژرف با این اندیشه‌ها نداشت و به همین دلیل از کاربرد روش تحلیلی، آن گونه که در اندیشهٔ علمی و سیاسی و اجتماعی اروپایی دیده می‌شود، ناتوان بود و تنها نوعی تعلق احساساتی و عاطفی با این اندیشه‌ها یافته بود و یا بهتر است بگوییم شعارهای آنها را گرفته و مدار اندیشه و رفتار سیاسی خود کرده بود، اما به لایه‌های ژرفتر آنها، یعنی بنیان علمی و فلسفی آنها، دسترس نداشت. به همین دلیل، در همهٔ غوغای سیاسی و روزنامه‌نویسی و تئوری پردازیهای دو-سه نسل پس از مشروطیت، کمتر به نوشته‌ای برمی‌خوریم که حکایت از تأملی جدی و برخوردی عمقی با میراث اندیشهٔ اروپایی داشته باشد و، به عبارت دیگر، بیشتر کلیشه‌های ایدئولوژیک و برخوردهای احساساتی می‌بینیم تا اندیشه تحلیلی و روشنگر و شکافنده‌ای که توانسته باشد بر بنیاد آن دستگاه‌های فکری به وضع ایران و جامعهٔ ایرانی و مسایل آن نظر افکنده باشد. اما ملکی از این جهت در میان تمامی آن چند نسل یک استثنای بزرگ بود. ملکی که از نسل پس از جنبش مشروطیت ایران است، دوران رشد و بلوغ فکری خود را در شرایطی گذراند که قشر نازک دانش‌آموختگان جدید جامعهٔ ایرانی در زیر تأثیر برخورد با غرب و تلاطم‌های سیاسی جامعه در آن دوران، به شدت از ایدئولوژیهای سیاسی جدید، به ویژه از لیبرالیسم و سوسیالیسم، اثر پذیرفته بود. ملکی هم اگر چه از جمله کسانی بود که به علم جدید روی آورده و در رشتهٔ شیمی درس خوانده و گذران زندگی او از راه آموزش شیمی در دبیرستانها بود، اما از جوانی کششی نیرومند به سوی مسایل اجتماعی و سیاسی داشت و به ویژه درس خواندن در آلمان در سالهای پرغوغای دههٔ ۱۹۳۰، سپس آشنایی با گروه دکتر ارانی در ایران، وی را به یک کوشندهٔ خستگی‌ناپذیر سیاسی بدل کرد و تا پایان عمر در این راه ماند. اما آنچه به ملکی در میان آن نسل از «روشنفکران» نوحاستهٔ ایرانی امتیاز می‌بخشد آن بود که ملکی با هوش تند خود، در سطح شعارهای ایدئولوژیک نماند و

مارکسیسم را به صورت یک دستگاه اندیشگی جذب کرد و توانست مفاهیم و روش تحلیل آن را برای شناخت مسایل سیاسی جامعه ایران به کار گیرد. همین بینش شخصی همراه با قدرت نویسنده‌گی بود که سبب شد در نخستین سالهای زندگی حزب توده، ملکی در مقام نویسنده سیاسی درجه اول و نظریه پرداز پدیدار شود که لقب «آموزگار بزرگ» بگیرد. اما امتیاز ملکی تنها در داشتن قدرت تحلیلی و بینش شخصی نبود، بلکه دلیری او در اندیشه و استقلال رای و شجاعت اخلاقی او سبب می‌شد که در عین حال از هیچ چیز نهراسد و به ویژه در آن سالهایی که تروریسم استالینی به هیچ کس اجازه نمی‌داد که در قالب مارکسیسم اندیشه‌ای مستقل در سرپروراند، از نگرستن با چشم باز و با چشمهای خود نهراسد و در بیان اندیشه خود پروا نکند و باران تهمت و هولناکترین دشمنیها را از آن سو و از هر سو به جان بخرد. این قدرت اندیشه و تحلیل همراه با قدرت شخصیت و قدرت اخلاقی بود که به او اجازه می‌داد حقیقت را همان گونه که می‌بیند، باز گوید؛ و همین به ملکی در میان تمامی روشنفکران ایرانی پس از مشروطیت جلوه خاصی می‌بخشد. البته اینها همه به آن معنا نیست که ملکی هیچ گاه به خطا نرفت و همه برداشتهایش درست بود، اما به این معناست که ملکی از این قدرت برخوردار بود که در درون یک دستگاه فکری و از دیدگاه آن می‌توانست مسایل را با چشمان خود ببیند و تحلیل کند و چشم و گوش بسته، کلیشه‌ها و شعارها را بازگو نکند. به همین دلیل، برخی از مقاله‌های ملکی از اهمیت تاریخی خاصی برخوردار است.<sup>۶</sup> شنیده‌ام که ملکی در اواخر دوران حکومت دکتر مصدق همراه سنجابی و چند تن دیگر نزد مصدق می‌روند تا او را از انحلال مجلس بازدارند. اما دکتر مصدق همچنان بر نظر خود پافشاری می‌کند. ملکی خطاب به دکتر مصدق می‌گوید: «آقای دکتر مصدق، شما به این ترتیب به دوزخ می‌روید اما ما تا دوزخ پشت سر شما می‌آیم.» و این جمله هم نشان دهنده قدرت پیش‌بینی و هم شهامت اخلاقی اوست.

ملکی اگر چه با استالینیسم جانانه و مردانه به ستیز برخاست، اما هرگز وضع خود را در برابر لنینیسم روشن نکرد و، در واقع، در این باب به سکوت برگزار کرد. و شاید علت آن، آن حریم مقدسی بود که پیرامون نام لنین و لنینیسم را گرفته بود و هنوز زمان آن نرسیده بود که همگان بدانند استالینیسم جز فرزند شایسته لنینیسم نیست.

باری، ملکی مارکسیست بود اما مارکسیسم برای او دستگاهی از مقولات شناخت و تحلیل بود که به یاری آن می‌توانست به تمامیت جامعه ایران و مسایل آن بنگرد و آنها را تحلیل کند و نیز بر اساس مسئولیت اخلاقی و سیاسی خود راه چاره نشان دهد و از این بابت یک نمونه استثنایی از رشد فکر علمی مدرن در ایران بود، و اگر چه جزم‌اندیشان در عرصه تبلیغات سیاسی بر ملکی پیشی گرفتند و به ویژه در دو دهه‌ای که تب اندیشه انقلابی در

ایران بالا گرفت ملکی نامی فراموش شده و تهمت خورده و دورافتاده بود، اما داوری آینده در باره آنان و ملکی چه بسا جز آن باشد که در گذشته بود، و برای مثال، اگر ملکی و طبری را به عنوان دو مرد سیاسی و نویسنده پرکار کنار هم بگذاریم و بسنجیم می‌بینیم که فرق بینش و شخصیت در این دو چهره سرشناس از کجا تا به کجاست. و یا اگر از سوی دیگر ملکی را در کنار بقایی و سنجابی و برخی دیگر از شخصیت‌های سرشناس نهضت ملی بگذاریم و چگونگی دید و برخورد آنها را با مسایل سیاسی بسنجیم می‌بینیم که ملکی با دید نو و تحلیل گر خود در میان سیاستمدارانی که کمابیش هیچ آگاهی علمی از سیاست نداشتند و جز «توطئه‌گری» چیزی در میدان بازی سیاسی نمی‌دیدند، چه اندازه غریب و نابجا افتاده بود. به عبارت دیگر ملکی بسیار جلوتر از آن بود که بتواند در آنچنان زمانه‌ای و در میان آنچنان مردان سیاسی جا بیفتد.

ملکی هر چند به ظاهر شکست خورده و کما بیش تنها و تلخکام از جهان رفت و از راست و چپ ستمها و آزارها دید، اما بنیانگذار روشی از اندیشه و رفتار سیاسی بود که در آن دانش و خرد سیاسی با دلیری و استواری اخلاقی به هم آمیخته است و اگر قرار باشد که خردمندی سیاسی و نگرش درست و مسئولانه و نیز راستگویی و میهن دوستی صادقانه در میان ما جای سزاوار خود را بیابد، ملکی همیشه نمونه و سرمشقی برای روشنفکران آینده‌ما تواند بود.

داریوش آشوری

تهران - زمستان ۱۳۶۶

- ۱) ملکی در ۲۰ تیرماه ۱۳۴۸ از این جهان رفت و آل احمد در ۱۸ شهریور همان سال.
- ۲) البته در این سالها شاهد آن بوده‌ام که بر اثر فرازونشیبهای بزرگ روزگار و تجربه‌های تازه، بسیاری از مردمان روزگار دیده با انصاف که زمانی در شمار دشمنان او بودند اکنون با قدردانی فراوان از ملکی سخن می‌گویند.
- ۳) این نامه در کتاب «خاطرات سیاسی خلیل ملکی» در بخش اسناد (از صفحه ۴۶۴ تا ۴۸۶) انتشار یافته، نیز در جزوه کوچکی زیر عنوان «دو نامه» به تاریخ تیرماه ۱۳۵۸، چاپ تهران.
- ۴) نگاه کنید به «نامه‌های دکتر مصدق» انتشارات مصدق.
- ۵) نگاه کنید به مدافعات خلیل ملکی در دادگاه نظامی «مجله سوسیالیسم» ارگان جامعه سوسیالیستهای ایرانی در اروپا (شماره ششم، دوره دوم، فروردین ۱۳۴۵، و شماره هفتم، دوره دوم، مهرماه ۱۳۴۵).
- ۶) مانند مقاله‌ای که با عنوان «سرنوشت تاریخی لیبرالیسم» در سال ۱۳۳۱ در علم و زندگی منتشر کرده و در آن شکست ناگزیر نهضت ملی را پیش‌بینی کرده و علت آن را مشکل برخورد رهبری آن با مسائل ایران دانسته است.

جلال آل احمد

نویسنده فقید و شهیر، از سران انشعاب از حزب توده (در سال ۱۳۲۶)، عضو  
کمیته مرکزی حزب زحمتکشان ملت ایران (نیروی سوم)، نخستین سردبیر مجله  
علم و زندگی، صاحب آثار زیاد و معروف.





## یادداشت

اگر آل احمد زنده بود بی تردید مایل می‌بود که برای **یادنامه ملکی** مقاله‌ای بنویسد. و اگر هم مقاله تازه‌ای نمی‌نوشت مسلماً پیشنهاد می‌کرد که این بخش از کتاب در خدمت و خیانت روشنفکران در یادنامه تجدید چاپ شود. زیرا که — گذشته از ارادت و علاقه خاصی که آل احمد به ملکی داشت — اصلاً خود آل احمد بود که برای نخستین بار فکر انتشار یک ویژه‌نامه برای ملکی را (در زمان حیات ملکی) مطرح کرد.

دست کم از اوایل سال ۱۳۴۵ آل احمد به فکر افتاده بود که درباره ملکی مقاله یا رساله‌ای بنویسد. او در نامه مورخ ۲۶ اردیبهشت ۱۳۴۵ خود به ما از جمله چنین می‌نویسد:

«من دارم یک چیزی درست می‌کنم درباره حضرت خلیل [ملکی] — تمام تجربه‌هایم باهاش، و قضایای سیاسی و غیرسیاسی که با او داشته‌ام، و مثلاً تعبیری یا توجیهی ازو — با دیدن نقاط ضعف و قوتش. جوری هم دارم می‌نویسم که مجبور به باد کردن نباشد و بشود منتشرش کرد. [زیرا] که هر روزی فرصتی است و هر موقعی زبانی خاص خود می‌خواهد. و مرد آن است که همین قضایا را بفهمد، [یعنی] نه کله خری کند و دنیا را برای خود تنگ کند و دست خود را از عمل کوتاه، و نه دل بازد و به گوشه‌ای بنشیند.»<sup>۱</sup> و در حدود یک سال بعد، در تاریخ بیستم فروردین ۱۳۴۶ در این باره به ما چنین نوشت:

«...مشورتی هم بکنم. و آن اینکه من یک چیزی درست کرده‌ام درباره ملکی که خودش نمی‌داند (اما می‌دانست که مشغولم. چون قرار بود یک شماره مخصوص از [مجله] آرش را به این قصد درآوریم. یعنی به قصد تجلیل از ملکی. اما حیف که [ممکن نشد...].»

چطور است این را برایتان بفرستم؟ نگاهی کرده‌ام به دوره‌های زندگی اش: به فداکاریهایش، به بدنامیهایی که برای خودش خرید، به چوبی که روشنفکر آموژوازه

[یعنی: بورژوا مآب] به او می‌زند... و بعد: اهمیت کارش و خود فدا کردنش که چیزی است بدتر از فداکاری... فکرش را بکن. اگر مناسب دیدی یک بیبلیوگرافی از کارهایش [یعنی: فهرست نوشته‌هایش] و یک بیوگرافی هم (و همه موجز و فهرست‌وار) و یکی دو مقاله دیگر و الخ... و شماره مخصوص را شما در بیاورید. یعنی می‌شود؟... به هر صورت مقاله من حاضر است...

پیر مردی را که یک عمر چوب خورده است بگذاریم در حیاتش چشمش به یک ورقه چاپی تجلیل بیفتد. اگر بدانی [ملکی] از دیدن توطئه سکوت ارادل بر مرگ مصدق چه کلافه بود. و بیشتر از این نظر که آینده خودش را می‌دید...<sup>۲</sup>

منظور آل احمد این بود که ما و یارانمان یک شماره مجله سوسیالیسم (ارگان جامعه سوسیالیستهای ایرانی در اروپا) را به صورت ویژه‌نامه‌ای برای ملکی منتشر سازیم. اما به دلایل متعدد چنین کاری در آن زمان در حوزه امکان ما نبود. و به این ترتیب مقاله زیر تا مرگ آل احمد (در شهریور ماه ۱۳۴۸، دو ماه پس از مرگ ملکی) همانطور چاپ نشده باقی ماند، و بعدها به صورت جزئی از کتاب در خدمت و خیانت روشنفکران او انتشار یافت.

ضمناً بی‌مناسبت نیست توجه خوانندگان را به این واقعیت جلب کنیم که نامه اردیبهشت ۱۳۴۵ چند سال پس از انتشار غرب‌زدگی، و نامه فروردین ۱۳۴۶ در حدود یک سال پس از انتشار خسی در میقات نوشته شده است. و به این ترتیب روشن می‌شود که — علی‌رغم پاره‌ای تعبیرات تنگ‌نظرانه که در سالهای اخیر از آراء و عقاید او شده است — جلال آل‌احمد تا پایان عمر به عنوان روشنفکری، نه فقط بسیار علاقمند به خلیل ملکی، بلکه هوادار و متعهد به آزادی و عدالت و پیشرفت اجتماعی باقی ماند. هر چند به شیوه خاص خودش.

ا. پ. ه. ک.

۱ — رجوع کنید به نامه‌های جلال آل‌احمد، به کوشش علی‌دهباشی، تهران، انتشارات پیک، ۱۳۶۴، ص ۲۰۰. تأکید اضافه شده است.

۲ — رجوع کنید به همان کتاب، صص ۲۲۵-۲۲۶. تأکید اضافه شده است.

## قضیه انشعاب و خلیل ملکی

تا کنون کلیات بافته ام. اجازه بدهید در این فصل به صمیمیت رو کنم و به خاطرات شخصی و از تجربه ای که با روشنفکران معاصر داشته ام گپی بزنم. یعنی از تجربه ام با حزب توده و با نیروی سوم و با جبهه ملی؛ و تمام روشنفکرانی که در حول و حوش این سه نهضت چپ می پلکیدند. و بیش از همه آنها از تجربه هایم با شخص خلیل ملکی سخن بگویم که نه تنها در مسایل اجتماعی استاد شخص من و بسیاری دیگر از روشنفکران معاصر است، بلکه منحصر به فردترین نمونه روشنفکری است که در چهل سال اخیر مدام حی و حاضر بوده و گرچه به ظاهر امر، ناکامی مداومی هم داشته، اما بُرد اصلی با او بوده است.



خلیل ملکی و یارانش را که در اواخر سال ۱۳۴۴ محاکمه می کردند فرصتی داشتم که گاهی به مجلس خلوتشان بروم! اطاقی — پنج درهفت — در یکی از گوشه های دادرسی قدیم ارتش. پر از میز و نیمکت و تریبون و نظامیها. چهار نفر سرهنگ هیئت قضات بود و دو نفر دادستان؛ دو نفر منشی با سه سرباز کشیک. هریک گوشه ای از اطاق تفنگ به دست ایستاده و متهمان چهار نفر: خلیل ملکی — رضا شایان — میرحسین سرشار — علی جان شانس. و تماشاچیان؟ هیچ روز بیش از جماعت قلیل متهمان نشدیم. و محاکمه از ۱۶ بهمن ۴۴ شروع شد و پس از ۵ جلسه معلوم نشد چرا متوقف ماند تا دوباره از ۵ اسفند ۱۳۴۴ شروع بشود و در ۲۴ اسفند خاتمه بیابد. و نتیجه؟ ملکی به سه سال زندان، شایان و شانس هر یک به ۱۸ ماه و سرشار به ۱۲ ماه. در چنین هوایی بود که در حدود یک ماه شاهد ماجرای بودم که عبارت بود از مکالمه — نه به تساوی طرفین — میان نیروی انتظامی مملکت و نیروی روشنفکری اش. و در آن به ظاهر امر، تنها سه نفر روشنفکر و یک کارگر را محاکمه می کردند؛ اما در واقع سوسیالیسم را و آزادی را محکوم می کردند. <sup>۱</sup> سرهنگان دادرس همه ساکت بودند و مؤدب و خالی از عقده فرمانروایی. اما دادستان ارتش — با ادعای نامه ای به قلم یک توده ای

سابق در دست — گاهی دور برمی داشت و اُشتم می کرد و ملکی گاهی کلافه می شد و برمی افروخت و شایان به زبانی درخور دادگاه، مته به خشخاش ماده ها و تبصره ها می گذاشت و شانس از شکنجه ای که دیده بود می گفت و من درس می گرفتم. از همه ایشان. آخرین شتری است که در خانه همه ما خوابیده است. و بعد مدام در این فکر هم بودم که چرا از آن همه شاگرد و سوسیالیسم شناس که ملکی در این همه سال تربیت کرده، کسی پای این درس آخر نیست؟

درست است که حضور در آن جلسات محاکمه دشوار بود و هر روز جواز جدا می خواست؛ با چنان مقرراتی که می شد به راحتی از خیرش گذشت. چنانکه گذشتند. و درست است که هر آدمی به همان طریق که فضای تنفسی در سینه دارد فضای ترسی هم دارد. اما اگر قرار بود فضای ترس سینه روشن فکر مملکت چنین تنگ باشد که حتی جا برای جواز پری ورود به جلسه محاکمه دسته ای از سوسیالیستها نداشته باشد، پس چرا ملکی خود را بابت این حرف و سخنها پیر کرده است؟ و چرا سی سال تمام است که از این زندان به آن زندان و از این محاکمه به آن دیگری کشیده می شود؟ از زندان قصر و پنجاه و سه نفر به فلک الافلاک پس از ۲۸ مرداد و از آنجا به قزل قلعه این بار؟ ... خلوت آن مجلس را من آن روزها با این سؤالا می انباشتم که چرا هیچکس نیست؟ که آیا راستی زمانه این حرفها به سر رسیده است؟ و اگر ورود به محاکمه آزاد بود و تشریفات ترس آور نداشت چه می شد؟ و آیا راستی همه روشن فکران به دنبال اسب و علیق نفت رفته اند؟

همان روزهای محاکمه گاهی دوستان مشترک تلفنی خبری می گرفتند. لابد دلشان شور می زد. یا از وجدانشان خجالت می کشیدند. اما حالش را نداشتند — یا وقتش را — که به پای خود بیایند و شاهد آن ماجرا باشند که چه تلخ بود و چه غم انگیز. عمری بابت اصول بزنی و بخوری و آن وقت در دادگاه حتی ارضایی را نداشته باشی که بازیگری در تماشاخانه ای. و آیا راستی همه چیز چنین بی معنی شده است؟

روز اول که تنها تماشاچی مجلس بودم سرشار درآمد که:

«... اگر تو هم نمی آمدی می شد محاکمه را سری اعلام کرد.»

و آیا راستی بهتر نبود؟ و من بارها به خودم سرکوفت زدم که پس چرا می رفتی؟ آیا می خواستی باز هم شهادت داده باشی امری را که دیگران وحشت می کردند حتی از شاهد بودنش؟ (و آن وقت آیا این یعنی امتیازی؟ و بر چه کسی؟ ... یا وسیله تفاخری؟ و به چه؟ و می بینید پستی را؟) و این وحشت را به دو معنی می گویم. یکی وحشت از شرکت در محاکمه کسانی که چون یک بار دیگر «نه» گفته بودند، کارشان به زندان می انجامید. و این از آغاز گرفتاریشان پیدا بود که در ۲۷ مرداد ۱۳۴۴ رخ داد. و دیگر وحشت از بیداری

وجدان.

یکی از همین دوستان مشترک — علی اصغر خیره زاده — تلفنی گفت:

«بهرتر نیست خودت را عذاب ندهی؟ آخر چه فایده از حضور در این جلسات؟ آخر چه کاری از دست من و تو ساخته است؟»

اینکه به او چه جواب دادم مهم نیست. مهم این است که روشنفکر مملکت گمان کرده است که اگر او قضایا را ندید، قضایا اصلاً نیست. عین همان کبک و سرش در برف بی خبری؛ چون دست کم وجدان که آرام می ماند. و غافل از اینکه قضایا بیرون از حوزه ترس و آرامش روشنفکران همچنان است که بود. یا همچنان بود که هست. و من مدام همین را می خواهم شهادت داد. کار عیبی است، نیست؟

همین جا فوراً بیاورم که تا آخر آن محاکمه نه ما فهمیدیم و نه دادرسان و نه حتی خوانندگان متن دست برده مدافعات ملکی (که از ۱۱-۱۲ اسفند ۴۴ تا اواخرش در دو قله های عصر درآمد) که چرا و به چه جرمی حضرات را محاکمه می کردند؟ به جرم اعتقاد به سوسیالیسم؟ که حکومت این همه ازش دم می زند؟ و یا چه جرم دیگری که اطلاق دهان پرکن قیام بر علیه حکومت را به آن چسبانده بودند؟ اما خود ما به طور خصوصی می دانستیم که آن محاکمه صرفاً به خاطر خفه کردن جبهه ملی سوم بود در نطفه اش که ملکی و جامعه سوسیالیستها محرک اصلی انعقادش بودند. و اعلامیه وجودی اش با شرکت تمام احزاب وابسته به نهضت ملی در تیرماه ۱۳۴۴ مخفیانه منتشر شد و به همراهش نامه ای سرگشاده به اوتانت، درباره غضب حقوق مردم و هتک آزادیهای سیاسی و دیگر قضایا... با این حال وقتی انتشار متن دستکاری شده مدافعات ملکی در روزنامه های عصر شروع شد، تماشایی بود شنیدن عکس العمل روشنفکران! یکی از جوانها که بر کشیده ملکی است — داریوش آشوری — می گفت:

«گناه اصلی ملکی در این است که سوسیالیسم را در دهان حکومت گذاشته».

و این اشاره بود به تمام آنچه ملکی در کتابهاش و ترجمه هاش و مخصوصاً در علم و زندگی تا سال ۱۳۳۹ می نوشت. از قضیه ملی کردن آب و زمین به جای تقسیم املاک و دیگر مطالب. و چنان هم می گفت انگار که ملکی بایست ارتجاع را منتشر می کرده سوسیالیسم را. و متوجه نبود که این حرفها را حکومت از امثال ملکی دزدیده؛ چرا که اگر حکومت به تقسیم املاک و سهم شدن کارگران در منافع کارخانه ها و آزادی بانوان تظاهر می کند به این علت است که دست مدعیان اصلی سوسیالیسم را از حکومت بریده اند و حرفشان را لقلقه زبان کرده اند.

دیگری — منوچهر تسلیمی — که الان معاون وزارتخانه ای است در آمد که:

«می‌خواهند ملکی را بزرگ کنند. تریبون به دستش داده‌اند. حتماً کاندید مقامی است.»

و دیگری که معلم دانشسراست — حسین آرم — درآمد که:

«چرا به حکم دادگاه گردن گذاشت و استیناف نخواست؟»

و دیگری که روزگاری از انشعابها بود — واسمش را نمی‌آورم — درآمد که:

«دوره این حرفها سرآمده. ملکی بی خود شهیدنمایی می‌کند.»

و خیلی حرف و سخنهای دیگر. و همه را به من. که یعنی تو چرا می‌روی؟ و محرک همه این حرفها؟ اینکه دیواری به دور وجدان خود کشیدن که مبادا فریاد نفوذکننده حقی، چیزی را بیازارد. اما جالب‌ترین برداشتها را یک دکتر داروساز کرد — دکتر رسولی از تجریش — که گفت:

«مسأله در این است که در سیاست نباید شکست بخوری. چون سیاست یعنی اثر کردن در گردش عالم واقع. شکست که خوردی یعنی که حرفت مناسب زمانه نبوده. و مرد عادی حق دارد که بار شکست را سریکی خراب کند. دهان مردم را هم که نمی‌شود بست.»

و جواب من؟ اگر به آن دیگران چیزی نداشتم گفت، به این یکی که داشتم. گفتم: درباره تروتسکی چه می‌گویی که پس از سی و اندی سال، تازه دازند به حرفش برمی‌گردند؟ و درباره همه آن کسانی که حرفشان مناسب زمانه نبود اما در آینده مناسب زمانه شد؟ این را چه می‌گویی؟ گفت:

«این دیگر دلخوشی است. دیگی که به خاطر من نجوشد... والخب.»

که دیدم دارد مبتذل می‌شود و رهانش کردم. اما حرف آخر را یک مأمور امنیتی زد — حسین زاده یا عطاپور؟ — که آن روزها پایی می‌شد که چرا به محاکمه حاضر می‌شوم و غرضم از این کار چیست و دیگر پرس و جوها. همان کسی بود که باز پرسى مقدماتی از ملکی و یارانش کرده بود و چه منتها می‌گذاشت که شاگردم و ارادتمندم و چنین و چنان رعایتشان را کرده‌ام و الخ... اما یک روز از دهانش در رفت که ملکی را مفتضح خواهیم کرد... والخب و این قصد از آغاز کار معلوم بود.

به هر صورت این برداشتهای مختلف در آن روزهای محاکمه مرا سخت به فکر فرو برده بود. و می‌دیدم که خدا خداسال است که ترتیب امر را در این ولایت جورى داده‌اند که یا به قدرت حکومت و به ابزار ترس باید در گردش امور بشری نفوذ کرد؛ یا به قدرت کلام و به ابزار عشق و شور و فداکاری. باز همان حرف کهنه بسیار عتیق. تا یک روز ضمن مدافعاتش از ملکی شنیدم که گفت:

«مردم عادت دارند که قوی و زورمند را اصل حساب کنند». (ص ۵۲ متن ماشین شده مدافعات)

یعنی که عادت دارند از قدرت بترسند. یعنی که ملاک عمل مرد عادی ترس است؛ از حکومت یا از پل صراط و جهنم یا از هر سلطه دیگر. و وقتی ترسیدی ابتکار را از دست می‌دهی و آن وقت برای عمل، مدام منتظر آیه و دستور و فرمانی. این دایره بسته که محیط بر تاریخ و جغرافیای ما است؛ و آن وقت دیدیم که چرا خدا خدا سال است که در این سوی عالم خود کامگی هست و همه نیز به آن سر می‌سپزند. و اگر اندیشمندی هم بخواهد خرق عادت می‌بکند و زره قطور این سنت حکومتی را بشکافد، تازه سلاح مذهب را به دست می‌گیرد. آخر در ولایتی به سر می‌بریم که هنوز قدرت زمینی آن سایه قدرت آسمانی معرفی می‌شود. اشاره می‌کنم به همه مذهب سازان قدیم و جدید از باطنیان و نقطویان بگیر تا سید باب و کسروی که هر یک نوید از نفوذ در کار زمین، در آسمان را کوفتند؛ غافل از اینکه در فاجعه را می‌کوبند. وقتی قدرت زمینی و قدرت در عمل و حکومت و گردش امر معاش مردم را مدام سایه قدرت آسمانی می‌خوانیم، البته که این حضرات حق داشته‌اند که به جنگ یکی، از دیگری کمک بگیرند. و حال آنکه اساس این فکر خراب است. ترتیبی باید داد که مرد عادی در انبان ترسش را ببندد یا آن را بدرد؛ و برای اداره معاش خود به زمین چشم بدوزد و به خویشتن اعتماد کند و مدام در جستجوی آیه نباشد یا گوش به زنگ حکم و فرمان. و اینها همه محتوای آنچه ملکی در این بیست و چند سال گفته و نوشته. و این همه خود خطاب به مرد عادی عامی. یعنی اکثریت. اما روشنفکر چطور؟ که باید ملاک عملش خرد باشد و بینش و اراده؟ اگر مرد عادی عامی تنها به این بنگرد که در حرف فلان کس چه حکم و آیه‌ای هست یا نیست — یعنی که پشت او به چه سیاستی است و از کدام سرچشمه قدرت آب می‌خورد — و پس ازش می‌شود ترسید یا نه و زیر سایه اش به نان و آبی می‌توان رسید یا نه؛ خوب می‌گوییم این یک برداشت عوامانه است. اما مبدا این برداشت عوامانه شعار روشنفکران هم شده باشد؟! مبدا ایشان نیز گمان کرده باشد که قدرت فقط در عالم فعل و عمل و امر و نهی است! مبدا دنیای دیگری که دنیای بالقوه و امکان و آینده و ایده‌آل است در چشم روشنفکران نیز بی اعتبار شده باشد! چرا که به این اعتبار، ملکی البته که شکست خورده است. بیهوده نبود که دادستان ارتش در آن محاکمه گفت:

«آقای ملکی! دیگر به وجود شما احتیاجی نیست!»

در چنین وضعی، راستی که دیگر چه احتیاجی به ملکی هست؟ حالا که املاک را تقسیم کرده‌ایم و به زنان حق رأی داده‌ایم و مملکت عین بهشت برین است و همه نوع آزادی وجود دارد و حقوق ملت از نفت به حد اکمل استیفا شده است و استعمار هفت کفن

پوسانده، دیگر چه احتیاجی به کسی هست تا مدام در گوش خلق بخواند که حضرات! دارند برایتان بوق را از سر گشادش می‌زنند!

\* \* \*

چندی پس از محاکمه در یکی از محافل روشنفکران مدعو بودم. شبی به لقمه نانی و گپی. یکی از حضار که روزگاری در جوانی سری پر شور داشته و توده‌ای بوده و داستانها... و حالا دنبال نان و آب حتی خواندن را فراموش کرده درآمد که:

«چرا ملکی آبروی خود را برد؟»

پرسیدم مگر چه کرد؟ گفت:

«چرا هنوز دست از حزب توده برنمی‌دارد؟ مگر نمی‌داند که برای مرد عادی مفهوم

انقلاب و حزب توده مترادفند؟»

گفتم صحیح! پس تو هنوز همان در اول عشقی. از قضا این حزب توده است که هنوز از ملکی دست برنمی‌دارد. و اصلاً لعن و تکفیر حزب توده بود که از ملکی چنین شخصیتی ساخت و شرایط ذهنی فعالیت سیاسی او را مشخص کرد. و دست بر قضا دادستان ارتش هم حرف ترا می‌زد. عیناً که چرا در آن حزب انشعاب کردی؟ و به دستور که؟ این را به ملکی می‌گفت. و به تشدد هم. انگار که فعالیت سیاسی هم دستور مافوق می‌خواهد. و عین تو داشت از ملکی هنوز تقاص انشعاب را پس می‌گرفت... که حرفم را برید و گفت:

«پس چرا رضایت داد که مدافعاتش منتشر بشود؟ و اصلاً حالا چه وقت تصفیه حساب با

حزب توده است؟»

گفتم: اولاً که متن دستکاری شده است و ثانیاً حکومتی است و شاید گمان کرده که چون دارد با روسها معامله گاز و ذوب آهن می‌کند، بدک نیست اگر در انتشار مدافعات ملکی باز هم چوبی به حزب توده بزند تا ینگه دنیایی جماعت، گمان نکنند که حکومت ایران رفته زیر بلیط حضرات و از این قبیل... که باز حرفم را برید که پس چرا استیناف نخواست؟ و الخ... گفتم: اصلاً تو اگر جای او بودی چه می‌کردی؟ و اصلاً ملکی چه می‌کرد تا تورا می‌شدی؟ اگر محکوم به اعدام می‌شد چطور؟ که درماند. و من سر نخ را گیر آورده بودم. گفتم: ببین جانم، برای تو این مطرح نیست که در هر وضعی از اوضاع چه تکلیفی به گردن روشنفکر نهاده. برای تو این مطرح است که در هر وضعی از اوضاع چگونه از زیر بار این تکلیف شانه خالی کنی. و ناچار به آن که وظیفه اش را تعهد می‌کند کین می‌توزی. دستگاه رهبری حزبی که اعتقاد جوانی ترا برای خود بایگانی کرده در تبعید است. یعنی که نه تنها از عالم عمل اخراج شده، بلکه وجهه خود را از دست داده. و ناچار تو تنها مانده‌ای. و در این تنهایی به این دلخوشی که مجلس ذهنت را به خاطر شهیدان



بیاریی. تو روزبه را می خواهی یا کیوان را یا منزوی را. و همه را عیناً و همین جور که هستند؛ مرده؛ و شهید شده. قول می دهم که هر کدام از این سه تن نیز اگر حتی و حاضر بودند و به جای ملکی همین حرفها را می زدند (چون فروتن و قاسمی — آخرین انشعاب کنندگان در آن حزب — دارند می زنند). باز تو همین وضع را داشتی. تو شهیدپرستی. چرا که از مرده نمی توان چیزی شنید. و در هر وضع تازه ای که به اجبار زمانه پیش می آید، مردگان همچنان ساکتند و نمی توانند تکلیف تازه ای بر تو نوشت. و بعد، به این طریق تو دل خود را خوش می کنی که اگر من نمی جنم به این دلیل است که همت ایشان را ندارم و تعهد زن و فرزند نمی گذارد و الخ... و حالا که چنین است پس فقط به تذکار خاطره ایشان نفسی می کشم و به انتظار فرج موعود ایشان می نشینم. و من قول می دهم که تو و هر کس دیگر مثل تو، ملکی را در تن یک شهید روی سر می گذاشتید؛ چرا که دیگر نبود تا با عمل هر روزهاش و چون و چرای مدامش وجدانتان را بیازارد. و باز همین ملکی اگر در وضعی از استالینیسم حزب توده انشعاب کرده بود که مثل تیتو قدرت حکومت را در دست داشت باز هم تو او را به جان و دل می پذیرفتی. بله جانم. عیب ملکی برای تو این است که چرا شهید نشده؛ یا چرا به قدرت نرسیده. در حالی که در نظر من این عین قدرت او است. و حسنش. که مردد میان امکان و فعل تا کنون نه سر خود را باخته و نه دل خود را. نه شرایط زمان و مکان را برای حضور خود دشوار کرده که در تبعید از این حوزه جغرافیایی بسته بسربرد یا در تبعید از عالم حیات. بلکه مدام و روشنفکرانه وجود داشته و مدام شهادت داده و گفته و نوشته. گاهی کج و اغلب راست. و هرگز خود را در چاله بیکارگی و تسلیم دفن نکرده و می گوید اگر انتظار معجزه ای هست از تک تک ماست نه از آنکه رفته تا برای روز مبادا برگردد. و از این قبیل...

و آخر چه فرقی هست میان یک مرد عامی و چنین روشنفکری؟ که هر دو یا از قدرت و صاحبانش می ترسند یا از شهدا؟ و تنها برای این هر دو حرمت قائلند و احترام؟ و باز چه فرقی هست میان یک عامی و چنین روشنفکری که هر دو به انتظار ظهور، دست بسته به مسلخ قدرت و مرگ می روند؟ آن مرد عامی می گوید که در انتظار آن فرج موعود هیچ کاری کار نیست و هیچ حرفی — جز دعا — به جایی نمی رسد. و این مرد روشنفکر می گوید که در انتظار این فرج دیگر هیچ مردی مرد میدان نیست و هر کاری بی آبرویی است. و جالب است که حکومتهای مانیز که انتظار فرج موعود اول را تخطئه می کنند، به این انتظار نوع دوم سخت بال و پر می دهند. با هر سه چهار ماه یک بار لاشه آن حزب را دراز کردن و دسته جدیدی را به همان اسم و عنوان به زندان فرستادن؛ تا از طرفی به ینگه دنیایی بقبولانند که کمکهاشان به هدر نمی رود و از طرف دیگر همه شکستهای سیاسی خود را به دوش مقصری فرضی بار کنند؛ و دست آخر به روشنفکر تسلیم شده معاصر بقبولانند که مراد او هنوز زنده است و امام زمانش؛ که باید ظهور کند. و پس او

دلش خوش باشد که اگر مرد میدان نیست، آن حزب هست که هنوز مرد میدان است. با سلطه چنین روزگاری البته که دیگر جای ملکی نیست. و اگر ملکی به عنوان یک سیاستمدار موفق نیست، به این دلیل است که اجباراً در چنین منظومه ای گنجیده که نمی گنجیده. و آن وقت درست به اعتبار نه گفتن مدام در مقابل چنین منظومه فکر و عمل است که ملکی برده. چرا که حتی پیش از تیتو یا استالینسیم بریده و سالها پیش از کنگره بیستم حزب کمونیست، حرف خروشچف را زده. و مدتها پیش از مشاجره چین و شوروی از این واقعه جبری خبر داده. به این طریق گناه اصلی ملکی در چشم حکومت و نیز در چشم روشنفکر سلب حیثیت شده معاصر، بت شکنی او است. بریدن امید است از عالم بالا. بخصوص در حوزه مسائل سیاست و اجتماع. و این عالم بالا خواه از آسمان نیویورک یا مسکو باشد یا پکن، حتماً بتی به عنوان نمونه بر روی زمین دارد. بومی یا غیر بومی. محلی یا بین المللی. ملکی می گوید: زمانه بت و آیه و انتظار و پیغمبر کذاب گذشته است. زمانه روشنفکری است. زمانه قبول مسئولیت است. زمانه آزادی و اختیار است. و این جور است که ملکی به عنوان صاحب نظری در امور اجتماع و سیاست نه تنها موفق است، بلکه صاحب یک مکتب است. و آنچه امروزه به عنوان الفبای سیاسی و اجتماعی ابزار کار محافل روشنفکری است در شناخت سوسیالیسم و کمونیسم و استعمار و استعمار نو و دنیای سوم، همه را بار اول ملکی در آثارش مطرح کرده. غرض این نیست که ارزش کار دیگران را در این زمینه ها ندیده بگیریم. می خواهیم فضل ماسبق را رعایت کرده باشم و مداومت در کار را و پشتکار را.

\* \* \*

روزگاری بود و حزب توده ای بود و حرف و سخنی داشت و انقلابی می نمود و ضد استعمار حرف می زد و مدافع کارگران و دهقانان بود و چه دعوهای دیگر و چه شوری که انگیخته بود و ما جوان بودیم و عضوان حزب بودیم و نمی دانستیم سرنخ کیست و جوانی مان را می فرسودیم و تجربه می اندوختیم. برای خود من، اما روزی شروع شد که مأمور انتظامات یکی از تظاهرات حزبی بودم که به نفع مأموریت کافتارادزه برای گرفتن نفت شمال راه انداخته بودیم. (سال ۲۳ یا ۲۴؟) از در حزب (خیابان فردوسی) تا چهارراه مخبرالدوله با بازوبند انتظامات چه فخرها که به خلق نفروختیم؛ اما اول شاه آباد چشمم افتاد به کامیونهای روسی پر از سرباز که ناظر و حامی تظاهر ما کنار خیابان صف کشیده بودند که یک مرتبه جا خوردم و چنان خجالت کشیدم که تپیدم توی کوچه سیدهاشم و بازوبند را سوت کردم و بعد قضیه سراب پیش آمد و بعد کشتار زیر پل چالوس و بعد قضیه آذربایجان و بعد دفاع حزب از اقامت قوای روس و بعد شرکت حزب در کابینه قوام و بعد... دیگر قضایا؛ که به انشعاب کشید. اما حزب توده بود و کارش را می کرد. یعنی تکرار اشتباهات را. در قضیه ملی شدن نفت، در بی اعتنائی به مسأله دهات و

قضیه زمین. اما هیچ کدام اینها موجب غیرقانونی شدن آن حزب نشد. تا روزی که قرار شد این ولایت کلاً زیربلیط غرب باشد. ناچار دست آن حزب را از عمل کوتاه کردند. بخصوص با نفوذی که در ارتش کرده بود و خطر انگیکخته بود. و بعد بگیر و ببند و داغ و درفش و اعدامهای دسته جمعی و ناچار توجیه آن حزب در ذهن آن مرد عامی یا روشنفکری که دیدیم. و گرچه اکنون رهبری آن حزب در تبعید است، اما هستند دسته‌ها و هسته‌هایی که — کمتر در داخل و بیشتر در خارج مملکت — آن اشتباهات را فراموش کرده و یا اصلاً آن تجارب تلخ را نچشیده و تنها به اعتبار خون شهدای آن حزب امیدی در آن بسته‌اند. بخصوص که هیچ حزب دیگری نیست و اصلاً هیچ حزب غیرحکومتی جواز فعالیت ندارد. و حضرات با روزنامه آکی و مجالسی و گپی و خفیه بازیها و پیچ و پیچ؛ و انگار نه انگار که از مرداد ۳۲ به این طرف هیچ اتفاقی در مملکت افتاده است، همچنان در انتظار فرج موعودشان نشسته‌اند. این یک واقعیت.

اما از طرف دیگر این واقعیت هم هست که به علت سر برداشتن چین، بحران شرق و غرب — یعنی شوروی و امریکا — تخفیف یافته و قدرتهای کلاسیک عالم در مقابل این قدرت رشد کننده مجبور به همزیستی مسالمت آمیز شده‌اند. و برگردان این واقعیت سیاست جهانی در ایران آنکه دیگر روسیه شوروی از در کافتارادزه وارد نمی‌شود که رذش کنند تا در صدد تخریب باشد و قصد نفوذ در ارتش و از این حرفها. حالا مستقیماً با حکومت خوش و بش می‌کند و کمکهای اقتصادی و حتی فروش سلاح. و اکنون سربازان ما در شیراز هم آداب به کار بردن سلاحهای روسی را از روسها می‌آموزند؛ هم آداب به کار بردن سلاحهای امریکایی را از امریکایی‌ها. و گاز و ذوب آهن و دیگر قضایا. و همه خوش و خوشحالی آور. این هم واقعیت دوم.

اما یک واقعیت دیگر که در این ولایت همچنان به اصالت خود باقی است، اینکه حکومتی هست تا منافع طبقه‌ای را که همپالگی استعمار است تأمین کند و به این علت نفت را می‌دهد و منافع اکثریت را فدای تظاهر می‌کند و به این علت مجبور است که حبس و تبعید را گرچه نه به صورت‌های پس از ۲۸ مردادی، ولی سانسور را به صورتی جدیت‌برقرار نگهدارد و همان آتش و همان کاسه و همان استعمار، اما به صورتی نو.

خوب. در چنین اوضاعی چه بایست کرد؟ آیا فقط کافی است که منتظر آن حزب دست بسته باقی ماند؟ که من نمی‌دانم اگر روزی قانونی بشود (و امیدوارم که بشود) جز حرمت کشته‌هایی که داده دیگر چه اعتبارنامه‌ای در دست خواهد داشت؟ پیدا است که در به هم زدن این نسبت، هر روز را حکمی است و هریک از روشنفکران وظیفه‌ای دارد. و ملکی یکی از ایشان. که مدام گفته و نوشته و تا آنجا که توانسته اثر کرده. و گرچه اسمی از خود او نیست اما حرفش در دهان همه است. و یکی از این حرفها در پی اعتباری آن حزب و در بیان علت

شکستهایش. و این جوری که شد قضیه به کین توزی می برد. چرا که هر دو طرف شکست را در وجود دیگری و به علت دیگری می بیند. چون در این شک نیست که به هر صورت میان سالهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ چه فرصتها بود برای کوتاه کردن دست استعمار که همه از دست رفت. ملکی این از دست رفتن فرصتها را به حساب ندانم کاریها و دنباله رویهای حزب توده می گذارد؛ و حزب توده به حساب انشعابی که ملکی راه انداخت. و می بیند که به هر صورت قضیه برمی گردد به انشعاب. و چون از آنهمه انشعابی تنها ملکی ماند که همچنان پابرجا حرفش را زد، ناچار همه افتخار انشعاب را برای خود اندوخت؛ همچنان که همه طرد و لعن و نفرین و شایعه سازی آن حزب را با تمام دستگاهاهی تبلیغاتی اش.

در آن انشعاب آذر سال ۱۳۲۶ از حزب توده ما عملی کردیم دسته جمعی<sup>۲</sup>. اما ملکی سرکرده ما بود. خود او بارها گفته که:

من تنها زبان آن دسته بودم و پیرترین عضویشان. نه که تنها انشعاب کرده باشم یا راهش انداخته باشم.

و من این قضیه را اندکی خواهم شکافت شاید اینهمه کین توزی از میان برخیزد. اما به هر صورت چون همه ما دیگران — هریک به صورتی — او را تنها گذاشتیم ناچار عواقب انشعاب را چه خوب و چه بد او به تنهایی تحمل کرد. این است که کلمه انشعاب شده است مترادف نام ملکی. بخصوص که در سال ۳۱ از دکتربقائی هم بریدیم و با یک انشعاب مجدد، حزب نیروی سوم را باز به رهبری ملکی ساختیم. آخرین تظاهر غیر انفرادی انشعاب، جزوه ای است که در دیماه ۱۳۳۶ در تهران منتشر شد به نام پس از ده سال انشعابیون حزب توده سخن می گویند (در ۴۱ صفحه — ۱۰ ریال) و به امضای خلیل ملکی و انور خامه ای. که به نظر عده دیگری از انشعابها رسیده بود. اما امضای کسی غیر از این دو تن زیر آن نیست تا مسئولش بشناسیم. و گرچه از شرکت در نهضت ملی تا شکست آن (۱۳۲۹ تا ۱۳۳۲) و پس از آن در اداره مجله علم و زندگی (۱۳۲۹ تا ۱۳۳۹) با وقفه های مکرر به علت توقیفها) و نیز در تأسیس جامعه سوسیالیستهای نهضت ملی ایران (۳۶ تا ۳۹) نیز به تفاریق عده ای از انشعابها شرکت داشته اند، اما همه جا ملکی نفر اول بود؛ و ثابت قدم بود و ما دیگران می آمدیم و می رفتیم. حتی خود من نوعی رفت و آمد موسمی داشتم. ام. عین نوعی بیماری مزمن. که هر به چند سال یک بار تجدید می شد. و اغلب موقعی که احساس می کردم در صافی که ملکی نگهبانی می کند احتیاجی به وجود هست. یک بار در تأسیس حزب زحمتکشان ملت ایران به اشتراک دکتربقائی (اواسط سال ۱۳۲۹) و پس از آن خستگی و دلزدگی؛ و سپس در ماجرای جدا شدن از بقائی (اواخر ۱۳۳۱) و نیروی سوم که رو به راه شد از نو کناره گیری. به علت پاپوشی که دکتربقائی برای وثوقی دوخت و دیگران به سکوت رضایت دادند (اوایل ۱۳۳۲)؛ و سپس در تجدید حیات جامعه

سوسیالیستها و مجله علم و زندگی (از ۱۳۳۶ تا ۱۳۳۹) که با توقیف ابدی مجله در این سال آخر تمام شد؛ و دست آخر در قضیه گرفتاری اخیر ملکی و یارانش و محاکمه شان. رفت و آمد دیگر انشعابها با ملکی گاهی از مال من هم موسمیتر بوده است. و آیا یکی به همین دلیل نبود که انشعاب موفق نشد؟ دلایل دیگری این بود که روزنامه ارگان نداشتیم؛ دیگر اینکه حرفمان را صریح نزدیم. یعنی که درد را و علت را احساس کرده بودیم، اما هنوز اسم گذاری نمی توانستیم کرد. دیگر اینکه تمام وزنه تبلیغاتی روسیه شوروی و حتی رادیو مسکو پشت حزب توده ایستاد. به هر صورت ما به عنوان حزب سوسیالیست توده ایران از حزب توده انشعاب کردیم و به همین دلایل که برشمردم دو ماه بیشتر دوام نیاوردیم. شاید هنوز سیستم حزبی رایج نشده بود؟ شاید چون یک قدرت خارجی پشت ما نبود برای آن مرد عامی یا روشنفکری که نشان دادم جذب‌ه‌ای نداشتیم؟ به هر صورت از آن زمان به بعد اکنون بیست سال است که ملکی در هر قدمی که برداشته است بایست یک طرف توجهش به استعمار می‌بوده و طرف دیگرش به حزب توده. و باید در دو جبهه می‌جنگیده. و این همه باعث همه این شایعه‌سازیها که دیدیم. بزرگترین دشمن ملکی در تمام این مدت یکی جناح ارتجاعی حاکم بوده است (آخرینش رشیدیان که حتی در زمان گرفتاری و محاکمه ملکی از تحریک خودداری نکرد) و دیگری حزب توده. این توجیه‌کنندگان وجود یگدیگر. و به هر صورت در این تردید نیست که آن حزب گمان می‌کرد اگر ملکی چنان قدرت جوان و فعالی را با خود نبرده بود، اکنون و هر وقت دیگر حال و روزگار ایشان بهتر از اینها بود. از این گذشته اگر انشعابها نبودند—حتی به همان صورت پراکنده و با ملکی در رأسش—شاید رهبری جبهه ملی به راحتی باز یچه تشکیلات ایشان می‌شد. این شایدها و اگرها چه درست چه نادرست، برای من این حقیقت دیگر مسلم است که انشعاب تنها راه بود برای حفظ عده‌ای از روشنفکران مملکت—و ناچیزترینشان من نویسنده—تا از شرکت در سرنوشت کوری که رهبران آن حزب برای خود و دیگران می‌ساختند، در امان بمانند. و آیا همین یک واقعیت کافی نیست که حزب توده—خارج شده از دوروزبان و قلمش در خلق بی اثر مانده—تحمل همین مختصر عرض وجود هیچ انشعابی را نداشته باشد؟ به ابتدال رفتار هر خاله زنکی که هوویی سرش آمده باشد؟ که کین تیزی و شایعه‌سازی آن حزب مدام هر یک از ما را دنبال کرده است. اما در این قضیه کسانی بودند که دچار احساس ماخولیا آمیز تعاقب مدام دست از همه چیز شستند و کناره نشستند یا از میدان گریختند و خدا عالم است در کدام گوشه عالم سر به نیست شدند. و برخی دیگر ککشان هم نگزید و پیه همه چیز را به تن مالیدند و کتک خورشان را قوی کردند. و من معتقدم که به همان اندازه که انشعاب بجا بود انصراف دو ماه پس از آن نابجا بود و غلط<sup>۳</sup>. خود من از مجلسی که طرح انصراف در آن به تصویب می‌رسید، گریختم به گریستن در خلوت؛ اما شنیدم که فقط احمد آرام در آن مجلس با انصراف مخالفت

کرده بود. اشتباه ما در این بود که پیش از آنکه آمادگی کامل برای عمل داشته باشیم انشعاب کرده بودیم. گفتم که حتی روزنامه دست و پا نکرده بودیم و حال آنکه تمام مطبوعات آن حزب — همگام با رادیو مسکو و دیگر مؤسسات وابسته — از همان قدم اول شروع کردند به شایعه سازی و لجن مالی. و اشتباه دیگر اینکه حرفمان را جویده جویده زدیم. شاید به این علت که نیم جویده ای از واقعیت استالینیسیم را چشیده بودیم — جرأت نکردیم به صراحت در مقابل استالینیسیم بایستیم — شاید جبروت قضایا بیش از اینها بود. انشعاب در حزب کمونیست هند و بعد قضیه تیتو پس از داستان ما بود که رخ داد و به کتابهای بازگشتگان از استالینیسیم نیز پس از اینها بود که ما دست یافتیم. اما به هر صورت این برای شخص من تجربه ای شد که تمجج کردن و زیر سیلی حرف زدن را یکسره رها کنم و به صراحت پناه بیاورم. چون پرت هم که می گویی اگر صریح بگویی فوری فهمیده می شود و حتی در این برهوت تیرها در تار و پود گیاه و گلیم خویش از آب کشیدن نیز عاقبت یکی پیدا می شود که بزند توی دهنش و حقیقت را حالیت کند.

و آشنایی من با ملکی در این داستان انشعاب جدی شد. پیش از آن گاهی پای بحثش در حوزه ای یا مجلس بحث و انتقادی نشسته بودم یا چیزی ازش خوانده بودم (آن روزها ترجمه اش از پلخانف نقش شخصیت در تاریخ سخت گرفته بود) اما پس از قضیه آذربایجان و آواربار شکستش بر دوش حزب توده و فرار رهبران دست اول و تجدید انتخابات در حزب — و طبری و کیانوری و فروتن و ملکی که به رهبری رسیدند و ما جوانهای اصلاح طلب کمیته های ایالتی را می گردانیدیم — مهندس ناصحی و حسین ملک و من — از طرفی با ملکی حرف و سخن جدی داشتیم و از طرف دیگر با دکتر اپریم — و این همه به قصد اصلاح حزب و تصفیه اش و سیاستی مستقل به آن دادن. پیش از آن ایام دکتر اپریم مطالبی گفته بود که من تحریر کرده بودم و به اسم حزب توده سردوراه چاپ کرده بودیم؛ حاوی مطالبی درباره دنباله روی که خاصیت آدمهای عقب افتاده است و پیشنهاد نوعی دسته پیشقراول و آوانگارد برای اداره حزب و نوعی ادای چه باید کرد لنین و از این قبیل و بعد... یک بار خود من در مجلسی از رجال محلی حزب در رشت مطالبی درباره اصلاح حزب گفته بودم که به تهران نشت کرده بود و این ایامی بود که علاوه بر دیگر کارها، من مأمور اداره چاپخانه شعله و ر بودم و دکتر بهرامی ازم خواسته بود که چاپخانه حزب را در رشت بفروشم که با احمد ساعتچی راه افتادیم و بیشتر به ابتکار او چاپخانه رشت را فروختیم. درست یک روز پیش از آنکه رجالة شهر به اسم حزب دموکرات قوام السلطنه بریزند به قصد چپاول حزب و مایملکش؛ و آن وقت در چنین ایامی آن دو قضیه شد وسیله ای در دست رهبران که مرا به محاکمه حزبی بخوانند. و قضات محکمه، کیانوری و رادمنش و فروتن. و هر سه دکتر و هر سه استاد دانشگاه و هر سه از جوانان اصلاح طلب؛ ما به ایشان می بایدیم و

شاد بودیم که به جای بقراطی و روستا نشسته بودند. و من اصلاً باورم نمی شد. و خلاصه محتوای محاکمه اینکه از این غلط کردنهای زیادی به شما نیامده... و همین جورها بود که مقدمات انشعاب فراهم می شد. ناصحی مسئول تشکیلات تهران بود و ملک مسئول برنامه هاش و من تبلیغاتش (اواسط ۱۳۲۶) و ناچار حرف و سخن و مشورت با ملکی و اپریم. این بود که گفتیم بیشتر به خودمان برسیم و کار به جایی رسید که در داخل حزب برای خودمان حزب دیگری ساخته بودیم. با حوزه هایی در داخل حوزه ها و دست چین کردن آدمها و یکی کردن نظرها و خط مشی ها. تا یک شب ناصحی، جماعت را خواند به خانه اش. دیر وقت و معجل؛ که:

خبردار شده است، که اگر دیر بجنبیم یکی دو روزه همه مان را اخراج خواهند کرد. چرا که قضیه تشکیلات ما در داخل تشکیلات حزب لورفته. و یک لیست به دست دکتر کشاورز است از اسامی همه ما و چه خیالاتی که به سرداریم.

این بود که نشستیم به بحث و چاره جویی. و همان شبانه اعلامیه انشعاب نوشته شد. به قلم ملکی و خامه ای و نظارت دیگران. و بی حضور اپریم که از اقلیت آشوری بود و آواره آدمی بود و همیشه سرنوشت پیرم خان ارمنی را پیش چشم داشت و دل نمی بست جز به چیزی از جنب و جوش ما جوانها در داخل حزب. نیمه شب بود که اعلامیه انشعاب حاضر شد و من شدم مأمور چاپش. تا چهار صبح در چاپخانه تابان (که مدیر ماشینخانه اش احمد ساعتچی بود) چاپش کردیم و پنج صبح سپردیمش به دست سقای پخش مطبوعات و خلاص. یادم نیست در آن مجلس دیر وقت چه ها گذشت اما احساس می کردم که عجله می کنیم و حضور چنان شایعه ای دست و بالمان را بسته و در محدوده ای از زمان تنها دلخوشی من این بود که عقلای قوم همه حاضرند و بیش از تومی فهمند که جوانی و تازه کاری و از زیر بوم قضایا خبرنداری و رهبری مخفی را هرگز نشانخته ای که در این آخری همه ما شریک بودیم. چون هرگز گمان نمی بردیم که روسیه شوروی با همه عظمتش پشت کسانی بایستد که در نظر ما آبروی حزبی را برده بودند. اشتباههای انشعاب را پیش از این بر شمرده ام. اما اشتباه اصلی در این بود که ما گناهکار اصلی رهبران حزب را می شناختیم نه سیاست استالینی را. و ناچار برای مقابله با آن جماعت پیزی احتیاجی به تهیه و تدارکی نمی دیدیم. این بود که با آن حمله بعدی که همه جانبه بود غافلگیر شدیم و رها کردیم. اما چه برای ما و چه برای دیگران گردن آن بت شکسته ماند که ماند.

\* \* \*

اکنون می خواهم برگردم به گفته آن دکتر داروساز؛ که:

«در سیاست شکست که خوردی یعنی که حرفت مناسب زمانه نبود.»

یادمان باشد که سخن از برحق بودن هر چه بر قدرت است نیست — عین امریکا — یا از اینکه هر وضعی که وجود دارد درست است — عین جنگ ویتنام یا غارت استعمار — سخن از این است که هر زمانی و وضعیتی تقاضایی دارد و حدود اثر فرد در جمع را می‌شود به حدس و تخمین پیشگویی کرد و نفوذ شعارها و تقاضاها و احکام را اندازه گرفت. یعنی که عالم واقع را به شرطی می‌توان به الگوی حرف تو ساخت که بسیاری از پیش بینی‌ها شده باشد. از قدرت نفوذ حرف تو یا از کارگر بودنش یا نتایجش. و به هر صورت وقتی می‌توانی در سیاست اثر کنی یا در گردش امریکاجتماع، که اندازه پذیرش یا مقاومت آن اجتماع را در مقابل حرفه‌های سنجیده باشی و برای به دست آوردن این اندازه خود اجتماع را شناخته باشی و سنت را و تاریخ را و عوامل سازنده یک اعتقاد عمومی را و محرکهای راه افتادن خلق را در کوچه‌ها و سپس سکوتش را و به خانه نشستن هایش را. و در این موارد اگر حزب توده شکست خورد و جبهه ملی نیز، یعنی که اگر اکنون حرفهای ایشان را در دهان حکومت‌هایی می‌بینیم، به این دلیل اصلی است که تمام این حضرات با افکار وارداتی به میدان سیاست رفتند. دم از کمونیسم و سوسیالیسم زدن (و تازه در خفا و نه به صراحت) و هیچ کوششی به کار نبردن برای تطبیق آن ایسم‌ها بر شرایط محل — با اساس معتقدات سنتی خلق در افتادن در مجموع اوضاع سیاسی روحانیت را به هیچ گرفتن — (و جبهه ملی که در مدت کوتاه‌تری نفوذ بیشتری در جمع کرد، به علت تکیه‌ای بود که بر روحانیت کرد) در غیاب یک طبقه وسیع کارگر ادای دفاع از منافع طبقه کارگر را در آوردن — و در حضور اکثریت عظیم دهقانان اصلاً به مسأله دهقانی و زمین‌عنایتی نکردن — و دیگر قضایا که از عهده این قلم خارج است و خلیل ملکی با توجه به این نکات است که خود به بسیاری از آنها در برخورد عقاید و آراء اشاره کرده و در دوره مجله علم و زندگی<sup>۴</sup>. اگر شخص ملکی را نقطه انعطافی بدانیم که از چپ روی غیرقابل تحمل حزب توده، جماعت را به میانه روی جبهه ملی می‌رساند و دعوی مبارزه با استعمار حزب توده را به عمل مبارزه ضد استعماری جبهه ملی متصل کرد، باز هم نمی‌توانیم فراموش کنیم که او مرد عمل است، در چنین حوزه‌ای که در مجموع محکوم به شکست بود. به شعارهای وارداتی فرنگ دلخوش کردن و الگوی اصلاح اجتماعی را در ایران طبق فرموده حکمای فرنگی تهیه کردن چه عاقبتی جز این می‌توانسته است داشت؟ همه شعارهای وارداتی چنین سرنوشت‌هایی را داشته‌اند. چه در اینجا چه در ترکیه و چه در ژاپن. از ابتدای نهضت مشروطه تا کنون هر به چند سال یکبار جماعتی از روشنفکران با احکام فرنگ فرموده در دست، سر از سوراخ اطمینانی بیرون کردند و چون آماده برخورد با مشکلات واقعی این اجتماع نبودند شکست خوردند؛ یا سر باختند یا دل؛ یا رها کردند یا آرزو به خاک بردند. از آن که قانون اساسی مملکت را از فرانسه ترجمه می‌کرد تا آن که منافع ملی را به خاطر بین الملل کمونیسم فدا می‌کرد، همه سرنوشتی یک کرباسند. آن احساس



عقب ماندن از فرنگ که در همه این حضرات محرک دست اول بود و اگر نگویم عکس العمل منطقی آن همه انتظار فرمان و آیه و دستور که مرد روشنفکر را خسته کرده بود، همه ایشان را به راهی کشاند که تقلید از فرنگ و فرنگی بود و این نتیجه اش: تقریباً تمام آثار میرزا آقاخان کرمانی پس از نزدیک به صد سال هنوز منتشر نشده مانده است. طالب اوف و آخوندزاده آنقدر غیر معهود بودند که مرد عادی هنوز نمی شناسدشان. کسروی در مورد مذهب چنان تندروی کرد که در دادگاه کشتندش. حزب توده و پیشه وری چنان تاواریش بازی درآوردند که خود روسها تحمل حمایتشان را از دست دادند. جبهه ملی چنان دور از عالم واقع ماند و به قول ملکی فریفته عوام و هر دود کوچک و بازارشان شد که خود بدل به آرزویی شد. . . حاصل این همه؟ اینکه ما ماندم و مصر و الجزایر و کوبا بردند. شاید چون نتیجه شکستهای ما را پیش رو داشتند؟ و من از این قضایا در خدمت و خیانت روشنفکران به تفصیل سخن رانده ام.

\* \* \*

اما در قضیه حزب توده اشتباه اصلیت همه ما و حتی ملکی این بود که گرچه هم اهل حکومتی و هم مرد عادی عامی می دانستند که یک توده ای یعنی کسی که سیاست استالینی پشت سرش ایستاده — و هر دو به همین دلیل برای آن حزب اعتبار قائل بودند و عضویتش را می پذیرفتند — به مطبوعاتش کمک مالی می کردند. ما مدام می کوشیدیم که این واقعیت افواهی ساده را تکذیب کنیم. کوشش مدام ما این بود که بگوییم یک توده ای یعنی یک ایده آلیست پر جوش و خروش و یک کتاب خوانده مصلح و انقلابی و آن حزب ابزار کارش و اگر روسیه شوروی از آن دفاعکی می کند به این علت است که مادر سوسیالیسم است و ستاد زحمتکشان و همدرد همه ملل استعمارزده. در حالی که بعد ما خود دیدیم که آن حزب ابزار کار بود و نوعی جهان بینی وارداتی دست دوم را تبلیغ می کرد و این ما بودیم که آب در هاون می کوفتیم. در حقیقت ما به اسم آن حزب از خودمان دفاع می کردیم که آدمهایی بودیم منزله طلب (و این استنادی بود که طبری به ما داده بود) و ایده آلیست و هرگز نمی خواستیم ابزار کار کسی یا دستگاهی باشیم. و انشعاب برای ما از نورسیدن به همین بدیهی اول بود که به صورت افواهی پدر و مادر و اهل محل و همکلاس و بازاری همه می دانستند و به ریش ما می خندیدند. و رسیدن به همین بدیهی اول چنان وحشت آور بود که حتی در انصراف نامه به آن اعتراف نکردیم. صرف نظر از اینکه برای خلیها اصلاً نرسیدنی بود. قدهو هم قرار بود با ما بیاید اما سر وگوشی آب داد و وقتی احساس کرد که ملکی با نقطه اولای استالینسم ارتباطی ندارد، سر خود را گرفت و رفت؛ یا نوشین که ایضاً قرار بود با ما انشعاب کند اما به سفره ای که در قآن فردوسی

جدیدالتأسیس برایش گسترده بودند دلخوش کرد و باقی ماند. و حالا اولی در آلمان شرقی معلمی می‌کند و دومی در مسکو دارد اشعار فردوسی را به نثر برمی‌گرداند تا حضرات فیلمبرداران روسی برای کارهای حماسی خود مایه دست شرقی هم داشته باشند. و اینها هر کدام تکه‌های تن روشنفکری مملکت. و سیبهای سرخی که برای این دست چلاق مناسب نبوده‌اند. و آزاردهنده‌تر از همه برای انبان خالی از تجربه جوانی که آن روزها من بود، رفتار دکترا پریم بود؛ که مدتی پس از انشعاب یک روز صدایم کرد و یک گزارش نمی‌دانم بیست یا سی صفحه‌ای را گذاشت جلویم — به روسی — که:

این را به فلان جا نوشته‌ام. که من در این قضیه دخالتی نداشته‌ام. و حیف شد و الخ... و فلانی هم بی‌تقصیر است.

یعنی که من. بله. در چنین احوالی بود که ملکی مسؤولیت انشعاب را در مقابل سیاست استالینی پذیرفت. ما آن روزها نمی‌فهمیدیم چه می‌کنیم. شاید حتی خود ملکی هم نمی‌دانست دست به چه کار خطرناکی می‌زند. اما حالا می‌بینیم که ملکی در آن روزها با قبول چنین مسؤولیتی چه نامی و چه جانی را به خطر انداخته بود و تازه این دکترا پریم مرد ترسویی نبود. و بی‌نام و نشان نبود و چه حقها که برگردن خود من دارد. او کسی بود که در آن سالهای جبروت ابتهاج در بانک ملی، جلوی روی او ایستاده بود؛ و گرچه حالا معلم آکسفورد است، اما من حتم دارم که تا بیست سال دیگر تمام وزرای دارایی مملکت باید شاگردی مکتب او را بکنند. بله. چنین است که از تن روشنفکری مملکت مدام کاسته می‌شود. جوانها مان جوری به روشنفکری پرورده می‌شوند که همان به درد کار گل در فرنگ بخورند یا در امریکا و شوروی. و نه به درد زخمهای مملکت.

مبادا گمان کنید که اینجوری دارم روشنفکران مملکت را به اسم و به رسم فدای ملکی می‌کنم. واقعیت این است که اکنون ملکی فدای همه ایشانشده است. چون آن دیگران هر یک به سلامت به کناری رسیده‌اند و این ملکی است که هنوز هدف تهمتها است؛ چون وسط گود است؛ هنوز می‌نویسد؛ هنوز می‌اندیشد؛ هنوز از او می‌ترسند. هنوز شایعه برایش می‌سازند. هنوز بایکوت می‌کنندش. هنوز مجله‌اش توقیف است و کتابهایش؛ و گرچه الباقی زندانش را بخشیده‌اند اما هنوز در خانه‌اش زندانی است و به هر صورت این یکی از بردهای عمرنا چیز من بود که توانسته‌ام بیست سال تمام در محضر او باشم و از حاصل زندگی‌اش تجربه بگیرم. و از یکدندگی‌هاش درسها بیاموزم.

شاید به راحتی بتوان گفت که ملکی در این همه مخالفت که با حزب توده می‌کرده نوعی کین توی هم می‌کرده. چنانکه دادستان ارتش در آن محاکمه گفت. این قضاوت آدمهایی است که کنار سفره نشسته‌اند و به دست پخت صاحب‌خانه ایراد می‌گیرند. اگر اعتنا نکنیم به

این اصل روانی که کین توزی نوعی دستگاه دفاعی است در مقابل قدرت مسلطی که قصد امحاء ترا دارد و فرض کنیم که ملکی وقتی می‌دید سیاست استالینی برای یک اسکندرسرابی یا یک بقراطی بیش از اوارزش قائل است — چون مطیع اند و دم بر نمی‌آورند — او هم اطاعت می‌کرد و دم بر نمی‌آورد و... خوب. اکنون چه بود یا که بود؟ یا تیرباران شده‌ای؛ پس شهیدی. و ناچار توجیه شده‌ای برای آنکه از قدرت می‌ترسای از شهدا. یا یک تبعیدی بود در برلن شرقی. عین بزرگ علوی یا در نمی‌دانم کجای عالم؛ عین طبری و کیانوری. و عین همه‌ایشان از گود اخراج شده و بی اثر مانده و برای روز مبادا ترشی انداخته شده. برد ملکی در این است که از خطر انواع این بی اثر ماندنها جسته. من نمی‌دانم شخص ملکی در درون خود طعن و لعن آن دستگاه را چگونه تحمل کرد. چون روش دفاعی هر کسی در مقابل محیط کین توزی یا کین توزیهای محیط یک جوری است. اما از خودم که می‌توانم مثال بیاورم. از خودم که آن روزها کاره‌ای نبودم و هرگز بارچنان مسؤولیتی را به دوش نداشتم که ملکی داشت و غرضم از این همه اینکه نشان بدهم که رفتار آن حزب ما را به چنین عکس العملها وامی‌داشت. شما خود قیاس کنید.

در سالهای اول پس از انشعاب (۲۷ یا ۱۳۲۸؟) یک روز دوستم امیر جهاننگلورا در گذرگاهی دیدم. تازه از فرنگ برگشته بود و سالها بود که همدیگر را ندیده بودیم. پیش از آن با هم انجمن اصلاح را گردانده بودیم. (۲۲ و ۲۳ به گمانم) و سپس به حزب توده رفته بودیم و او سپس به فرنگ رفته بود برای تحصیل که انشعاب رخ داد و من قضایا را برایش می‌نوشتم که پس از آن مکاتبه را برید. دنبال همان بایکوت‌ها و دیگر قضایا و قضیه گذشت تا آن روز که او را دیدم. که ایستادم و سلام. به قصد ماچ و بوسه حرکتی کردم که دیدم در او پذیرشی نیست و هنوز گرفتار طرد و تکفیر است که نج کردم، گفتم:

— می‌خواهی دیگر سلام و علیک هم نکنیم؟

گفت: — اینطور بهتر است.

عیناً. عین دیروز در ذهنم مانده. و همین کار را هم کردیم. تا سالها بعد که آب همه‌آن ایمانها از آسیاب همه‌طرد و تکفیرها افتاد. اما دردی که آن روز به دل من نشست چنان آزاردهنده بود که یکی دوروز بعدش یکی از توده‌ایها را درملاً عام زدم. عیناً. باز در گذرگاهی بود و جوانکی (به نظرم ارسلان پوریا بود) ناسزایی داد و گذشت. رسمشان بود. هر جا می‌دیدندمان فحشمان می‌دادند. که خائن... و از این قبیل. و ما راستی داشت باورمان می‌شد که خائن بوده‌ایم. که چنان کلافه شدم که زدم توی گوشش. و چنان زدم که افتاد توی جوی خیابان. که هنوز خجالتش را می‌کشم. و نه گمان کنید که قضیه بیخ بر شده. ابداً؛ هنوز ادامه دارد.

بگذارید یک نمونه دیگرش را بیاورم. تازه‌ترین است و از کنار آب تیمس رسیده هم هست. آقای پیتراوری کارمند سابق نفت B.P. در مسجد سلیمان؛ سالهای پیش از ملی شدن؛ و رئیس شرکت جان مولم در سالهای پس از آن و در این میان معلم عربی در بغداد و آن طرفها و بعد مستشرق و معلم السنه شرقیه (!) در کمبریج اخیراً (سال ۱۹۶۵) کتابی نوشته به اسم ایران نوین که در آن وقتی از احزاب ایران صحبت می‌کند پس از دُرُفشانیه‌های مفصل در تبلیغ از حزب توده می‌نویسد:

«در میان دیگر احزاب که برآمدند، یک دارودسته کوچک اما تندرو هم بود که به نیروی سوم نامیده می‌شد. این نوعی حزب فاشیست بود و همچون حزب ایران... مخالف حزب توده.»

ملکی چه جانی کند تا بتواند در حزب نیروی سوم بی نظارت و مزاحمت کسی چون دکتر بقائی از مصدق و مبارزه ضد استعمار و سوسیالیسم دفاع کند و آن وقت این حضرت مستشرق می‌فرماید: نیروی سوم یک حزب فاشیست بود چرا که فقط مخالف حزب توده بود! و آیا این به خاطرتان نمی‌آورد آن اطلاق «توده‌ای - نفتی» را که بار اول دکتر مصدق مرحوم سرزبانها انداخت؟

صرفنظر از اینکه یک بار دیگر غرض و مرض را در اطلاعاتی که مستشرقان می‌دهند نشان می‌دهد. یک نمونه دیگر. در همان ایامی که محاکمه ادامه داشت، یکی از دانشجویان ایرانی را دیدم. از سوسیالیستها که در گراتس درس می‌خواند و آمده بود به سرکشی به پدر و مادرو برمی‌گشت.

می‌گفت: ملکی را هم به زندان انداختند ما سرافراز شدیم.

پرسیدم: چرا؟

گفت: می‌دانید که توده‌ای‌ها در آنجا چه اتهامها که به اونمی‌زنند!

و یعنی که حالا که ملکی افتاده به زندان پس معلوم می‌شود که به قول توده‌ایها جیره خوار دستگاه نیست و الخ. و حاصل این برداشت؟ اینکه حتی گوش آن جوان سوسیالیست طرفدار ملکی هم بیشتر به‌کار به حرف فلان منبع قدرت است که هنوز از ملکی دست بردار نیست.

یک نمونه دیگر. چند روز پس از ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ که آن تیراندازی در دانشگاه شد و شخص اول مملکت مجروح گشت، وسط صفحه اول اطلاعات اعلامیه‌ای درآمد به ترتیب به امضای ملکی و عابدی و من و انور خامه‌ای و حسین ملک و دکتر اپریم. به این مضامین که ما از این سوء قصد خائنه متأسفیم و الخ. خیلی ساده. اما شما بگوئید به چه قصد؟ که همان شبانه جمع شدیم و تا فردا صبح مدیر اطلاعات را گیر آوردیم و متن اعلان را دیدیم. درست یادم است که اپریم داشت دیوانه می‌شد و عابدی به لکنت افتاده بود و خامه‌ای چه جوشی می‌زد. متن

اعلام به قلم سبز بود و امضاها به رنگ های مختلف؛ اما به همان یک قلم. بر مدیر اطلاعات حرجی نبود؛ که گمان کرده بود، هم خدمتی به دستگاه می‌کند و هم به ما. و مطلبی را چاپ کرده و پول هم گرفته بود. و آن وقت چه می‌شد کرد؟ دل شیر می‌خواست چنان اعلامیه را در آن روزها تکذیب کردن. اما ما کردیم. بی اینکه دل شیر داشته باشیم. به این مضامین که گرچه ما با ترور مخالفیم ولی چنان اعلامیه ای جعلی است و در این حدودها درست یادم نیست. اما اطلاعات که در دسترس هست.<sup>۵</sup>

و شما بگوئید در مقابل چنین کین توزیها و خیرسازی ها چه می‌شد کرد؟ سکوت؟ که ما یک بار پس از انصراف کردیم و طعمش را چشیدیم. گویلز هم از چنین راههایی نرفته است که آن حضرات رهبران توده ای در آن سالها رفتند. و این همه برای چه؟ ما که آن روزها نمی‌دانستیم که غیاپمان در حزب توده چه جنجالی به پا کرده و نمی‌دانستیم که این همه خیرسازی و طعن و لعن زرهی است که حزب توده برای ممانعت از نفوذ حرف ما و ارباب دیگران به دور خود می‌کشد تا دیگران از آن نگریزند. به همان نسبت که شایعه سازی برای حزب توده نوعی مکانیسم دفاعی بود برای حفظ شخصیت هایمان از خرد شدن و رها کردن. و من خود اینها را اکنون می‌بینم. آن روزها ناخودآگاه عمل می‌کردیم. هم ما و هم آنها. و نتیجه؟ اینکه همین جوریهها پراکنندیم تا بزنندمان.

کسی که این تجربه ها را نکرده، چه می‌داند معنی خیرسازی چیست؟ تا کین توزی احتمالی ملکی را به عنوان یک عمل حیاتی برای بقای شخصیت خویش بپذیرد. من اگر از سر این بیماری گریختم (که تازه حتم ندارم) یکی به این علت بود که به این قلم پناه بردم و دیگری به این علت که سر تا پای کندوکاو و روزنامه ها که در شاهد یکسالی دوام داشت (۲۹ تا ۱۳۳۰) همه زهرهای ناشی از این بیماری را از این تن گرفت و بی امضاء بر ورق کاغذ گذاشت.

\* \* \*

و آشنائی ام با ملکی در همین قضیه روزنامه شاهد بود که جدیتر شد. او اواسط ۱۳۲۹ بود و من تازه با سیمین ازدواج کرده بودم و حقوق دونفری مان کفاف معاش را نمی‌داد و در جستجوی کار دیگری بودم. که سید میر صادقی پیدا شد با یک پیشنهاد که بیا و برای شاهد کار کن. به ماهی ۳۰۰ تومن. جبهه ملی داشت روی کار می‌آمد و شاهد نیمه ارگانی بود و احتیاج هم که بود و شدم روزنامه نویس. ماه اول کار کردم، خبری از مزد نشد. و ماه دوم نیز؛ و باز خبری نشد. اما شاهد زبانی شده بود و تنهایی های ۲۶ تا ۲۹ را در آن چاره می‌شد کرد و روزهایی بود که روزنامه را سردست می‌بردند و بقائمی و مکی شخصاً شماره هایش را در کوچه و بازار می فروختند و مقدمات عروج جبهه ملی بود. این بود که به توافق سید یک روز رفتم سراغ ملکی. که دکانی است و این جور است و مزدش نمی‌رسد. اما دست کم تربیونی که هست پس چرا معطلید؟ که ملکی شروع کرد.

اول بی امضاء مقاله می داد. و بعد یک روز مقاله اش آمد در باب ملی کردن صنعت نفت که سید و من دادیم چیدند. اما ستونهای چیده شده مقاله یک هفته ای روی میز مطبعه موسوی (کوچه خداینده لوها - ناصریه) ماند. چرا که قضیه جدی بود و مسائل جدی را خود دکتر آخر شب که می آمد می دید. درست یادم نیست اما گویا رزم آرا ترور شده بود و علاء سر کار بود. مقدمات روی کار آمدن دکتر مصدق فراهم می شد. ولی دیدی که شترسواری دولتا دولتا نمی شود. این بود که به سیمین گفتم شبی لقمه نانی فراهم کرد و در خانه اجاره ایمان (اول حشمت الدوله) ملکی را با دکتر بقائی و زهری دعوت کردیم. و بگو و مگو و خوش و بش و رسمی کردن ماجرای قلم زدن ملکی و فرمایش ملی کردن صنعت نفت در شاهد درآمد. شعاری که هنوز از آن چشم نپوشیده ایم. و از این پس بود که ملکی از مغز متفکر حزب توده بدل شد به مغز متفکر حضرات. و پس از این بود که برخورد عقاید و آراء را هم در شاهد نوشت. به صورت پاورقی (که جداگانه نیز دو سه چاپ شد) و پس از آن همکاری جدی تر با دکتر بقائی و تأسیس حزب زحمتکشان ملت ایران و از کوچه خداینده لوها نقل مکان کردن به اول اکباتان و دیگر قضایا... و بعد دیگر انشعابها هم آمدند: ملک و قندهاریان و وثوقی و دیوشلی و سرشار... و کار بالا گرفت. اگر جبهه ملی در آن سالها جانی گرفت و اگر آزادی آکی وجود داشت، یکی هم به علت آن برخورد شدید فکری بود میان مطبوعات آن حزب و آنچه ما در آن حول و حوش می گردانیدیم. از شاهد گرفته تا علم و زندگی و نیروی سوم و دیگر مطبوعات و کتابها. و تعجبی ندارد اگر آن حزب هنوز بابت آن قضایا ملکی را می کوبد که در آن مبارزه کارگردان بود و سرپرستی می کرد. دکتر مصدق در رأس بود و با حریف خارجی درگیر بود و همین را می دید که شور و هیاهو تحویل آن طلاهای بابت اشغال زمان جنگ را آنقدر عقب خواهند انداخت تا به جان نشین او بدهند و با اینهمه هیاهوی آن حزب را به عنوان مترسکی در مقابل کمپانی به دست گرفته بود و کسی نمی دید که عاقبت این بازی چیست؛ اما تا آخر کار شجاعت را در مسائل داخلی یکی ملکی داشت که با حریف داخلی می زد و می خورد و در بند و جیه الملکی نبود که هنوز چه بسیار گرفتار آندند.

یادم نمی رود که یکی دوز روز پس از ۳۰ تیر ۱۳۳۱ جلسه عمومی رهبری حزب زحمتکشان بود. محاکمه مانندی. شنیده بودیم که دکتر عیسی سپهبدی صبح آن روز بلوا به دیدار قوم السلطنه رفته بود و می خواستیم بدانیم که خود سر رفته یا به دستور دکتر بقائی؛ که رهبر حزب بود و ملکی در سایه اش می نشست و آفتابی نمی شد. تالاری بود و از جماعت انباشته بود و رهبران آن بالا نشسته که مسأله طرح شد. یادم نیست چه کسی طرح کرد اما یادم است چطور.

سؤال: آیا شخص ایشان به اجازه شما - آقای دکتر بقائی - صبح آن روزه دیدار قوام السلطنه

رفته اند؟

جواب: سکوت.

سپس همه‌ی ای در مجلس. سپس اخراج به فریادی از طرف همه. و این جووری بود که بقائی هم از ما وحشت کرد و چندی پس از آن ترتیب امر را جووری داد که به رهبری ملکی از او کناره گرفتیم. یعنی یک روز عصر جماعت داشته‌اند کارهای عادی حزب را می‌گردانده‌اند که یکمرتبه هجومی می‌شود. جماعتی از چاقوکشان می‌ریزند توی حزب و حضرات را با پس گردنی از در حزب بیرون می‌کنند.

روزهایی بود که من از جمع کناره می‌گرفتم — یادم نیست به چه نوع سرخوردگی ای — و نبودم. اما به محض شنیدن ماجرا چنان کلافه شدم که سرخوردگی گریخت و از نو پریدم وسط گود. به جبران این کودتای داخل حزبی. اینجووری بود که نیروی سوم راه افتاد و از خیابان اکباتان نقل مکان کردیم به محل دیگری در خیابان سعدی. بالای بیمه در کوچه ای. و با حضرات بودم تا اردیبهشت ۱۳۳۲ که باز کناره گرفتم [...].

\* \* \*

نمی‌دانم چرا؛ اما می‌دانم که در من نسبت به ملکی کششی هست. آیا چون مدام چوب خورده؟ یا به علت قُدی و یکدندگی اش؟ او البته در این حد هست که پدر من باشد. هم از نظر سن و هم از نظر شخصیت. و شاید من از او جانشینی برای پدرتنی ام ساخته‌ام که در جوانی ازش گریختم. اما خود ملکی این قضیه را جور دیگری دیده. گمان می‌کند که من در او قهرمانی می‌جویم. و مدام کوشیده که مرا از این اشتباه درآورد. در این باره چه به تفصیل مکاتبه هم کرده‌ایم. ولی بحث در این است که صرف نظر از کششهای روانی که عمل می‌کنند، بی آنکه تو بخواهی یا بتوانی تقلیلشان کنی، من ملکی رانه که به عنوان پدری یا قهرمانی بلکه — در این برهوت بریدگی نسلها از یکدیگر — او را نمونه روشن‌فکری می‌بینم بازمانده از نسل پیش که نه تن به رذالت شرکت در این حکومتها داده و نه به تسلیم از مقابل صف غارتگران به سکوت گریخته. با اینهمه رفت و آمدم با او متناوب بوده است نه دائم. زیاد که به هم نزدیک می‌شویم مثل این است که همدیگر را دفع می‌کنیم. و زیاد که از هم دورماندیم آن کشش از نومی آید. به علت ارتد کسی او؟ یا تکروری من؟ نمی‌دانم. اما بیست سال است که اینطور است. و این آخریها بیشتر هم شده. اوایل امر که جوان بودم و همه پذیرش و تصدیق — دفع کمتر بود — اما حالا که از جوانی دارم می‌گذرم و مثلاً گمان می‌کنم که این علی آباد هم شهری شده است، گاهی اختلاف نظرهای تند داریم. یکیش قضیه اسرائیل — و چنگ و ناخنی که از زیر پنجول گربه‌های آن ولایت در آمد که ما به هدایت ملکی روزگاری در کمیونته‌های جانشینی برای کلخوز یافته بودیم. دیگر توجهی است که من به روحانیت یافته‌ام به عنوان جای پای برای

مطالعه در مشخصات سیاست اجتماعی که در آن به سر می بریم. ملکی به من می گوید تو آخوند شده ای یا می گوید تو آنارشیت هستی و از این قبیل. و وقتی دور نه به دست او است و نه به دست من — و فرصت طرح اختلاف نظرها نیست — و رابطه همه ما را با خلق بریده اند ناچار اختلاف نظرها حل نشده می ماند و به دوری می انجامد. یادم است یک بار سر قضیه شورش جوانهای آمستردام بحثمان شد. من در آمدم که تازه اول عشق است. و چه بهتر! بلایی را که تا دیروز همین جوانها سر اهالی اندونزی در می آوردند حالا سراهل ولایت خودشان در می آورند و از این قبیل... که ملکی سخت برآشفته که آنارشیت والخ. و همان دفاع همیشگی از اروپا و تمدن والخ. ملکی مثل هر معلم دیگری در وجود طرف مکالمه خود همان صورت متحجر جوانی را می بیند که روزگاری شاگرد او بود. و آن وقت جوانها هم همه که اینجور نیستند. جوان ۲۰-۳۰ ساله ای که جویای حق است و ضمناً جویای نام می آید و در محضر ملکی لمسی از حق می کند و سپس لمسی از واقعیت و سپس هردود واقعه ای — یک زندان یا یک توقیف — یا خبر نان و آب و احساس اینکه زیر بال حرف ملکی به ضیاع و عقاری نمی توان رسید و سپس فرار. و حکومت هم که روشنفکر را چه گران می خرد! این جوری است که... چهار نسل روشنفکران مملکت جوانی خود را در محضر ملکی گذرانده اند. پیش از سالهای جوانی حرف او را در نمی یابند و پس از دریافتن واقعیتهای زمانه آن وقت از درک حرفهای او سرباز می زنند. و به این طریق بارها دیده ام که ملکی مصداق آن شعر شده است که کس نیاوخت علم بهتر از من... والخ در این از بس با جوانها نشستن حسنی هم هست و آن اینکه به سختی می شود گفت ملکی پیر شده است. در حدود هفتاد سالگی اکنون چشمش دارد لنگی می کند اما هنوز همان کله تاس و براق و همان قامت بلند و همان طمأنینه در رفتار و همان خروش و فریاد و در بحث همان پرهیز از شلختگی را دارد. اما در این از بس با جوانها نشستن عیبی هم هست. و آن اینکه ملکی گاهی خود را به دست جوانها داده. و گوش خود را و اراده خود را. نشسته خانه — مرجع امری که نیست یا صاحب مجله ای یا حزبی. خانه نشین است — که جوانی می رسد. یا دوسه تا با هم. و ملکی متوجه نیست که این سلام جوانی تنها نوعی تقاضای زیر بال آمدن نیست — گاهی هل من مبارز است و دعوی وجود. آن وقت گپی می زنند. و در این روزگار پر از افواهیات و سلطه سانسور، بسیار پیش آمده است که دیده ام او به خبری از قول ناشناخته ترین جوانان که به دیدارش رفته دل می بندد و بعد که خبر واهی از آب در آمد، به او شک می کند. تا همان جوان باز به دیدارش برود و رفع رجوع والخ. اسلام کاظمیه که یکی از جوانهای برکشیده اوست در این باره حرف خوبی می زد. می گفت:

«بچه هایی را که ملکی تربیت می کند آنقدر بهشان ورمی رود که خیال برشان می دارد. آن وقت به علامت بلوغ به جای اینکه پیش روی پدرت می خود بایستند، با ملکی از در



مخالفت درمی آیند.»

و به این صورت است که ملکی شده است نردبان سنین ۲۰-۳۰ سالگی بسیاری از ما. که بر آن قدرت پاهامان را بسنجیم و بعد که اطمینان یافتیم که رفتاری آموخته ایم، نردبان را فراموش کنیم. بخصوص در این اوضاع زمانی و مکانی که حکومت‌های ما تحمل انبان پر از تجربه ملکی ها را ندارند و به جای او ترجیح می دهند که به جوجه های دیروز از تخم فرنگ درآمده اکتفا کنند. اما ملکی می داند که اگر تره بارنداری تا بگنجد، پس صبر کن؛ خریدار عاقبت به سراغ بازار تو خواهد آمد.

\* \* \*

اگر لیاقت اصلی ملکی در این است که همیشه راه سومی پیش پای روشنفکران گذشته، شاید به دلیل این است که خود مدام میان عالم نظر و عمل در نوسان بوده است. که اهل سیاست خود نوعی اهل عمل اند. اگر او کاملاً اهل عمل بود و از اصول گذشته بود و با چرخها گشته بود، اکنون دست بالا چند سالی به کاری گماشته بود و بعد چون کادر کافی در اختیار نداشت و چون زمینه برای حرفهای او مناسب نبود کنار گذاشته شده بود یا کنار رفته بود و نومید و کلافه و با احساس ورشکستگی فقط ناظر ندانم کاریهای جانشینان بعدی خود می بود. اما اکنون او کناری نشسته و با احساس غرور ناظر ندانم کاریهای کسانی است که از قبل به جای او نشسته اند. نمونه عالی این امر دگر مصدق بود. مردی دیگر مرد میان عمل و نظر. اما او این لیاقت دیگر را داشت که نگذارد شکستش را پای قلت وسایل و کادر نا کافی و شرایط نامناسب رهبری بنویسند. او به زبردستی یک سیاستمدار کارگشته، شکست خود را بست بیخ ریش کودتایی که به ابتکار تراست بین المللی نفت راه افتاد و دیگر قضایایی که از دسترس عمل یک آدم عادی — گرچه نخست وزیری باشد — خارج است. و به این طریق از مسند نخست وزیری که افتاد، بر مسند دیگری نشست که تا ابد همراه وجدانیات تاریخی مردم برقرار است. اما ملکی نه چنان نرمشی داشت و نه چنان سلطه ای به آن وجدانیات تاریخی. ملکی عالیترین نمونه روشنفکر اصولی است که برای عوض کردن این دنیا حاضر به معامله و گذشت نیست اما حیف که هنوز نسخه های فرنگی در دست دارد. ناچار صلاح او در این بود که همیشه به عالم نظر قناعت کند و بنویسد و منتشر کند. و برای نوشتن چه بهتر که آدمیزاد همیشه در حوزه امکان و آینده بگوید تا برای نزدیک شدن به حوزه عمل مجبور نباشد گاهی نیز گذشتی کند و سهل بینگارد. اشتباه اصلی ملکی از نظر اهل عمل یکی انشعاب بود که دیدیم چگونه بود و چرا درست بود و تمام اشتباهات دیگر نیز بر همین اساس نهاده شد. چرا که به علت آن سوابق — از شرکت در امر ۵۳ نفر گرفته تا مغز متفکر حزب توده و جبهه ملی بودن — ملکی گاهی اجباراً گذشت‌هایی از ایده آل کرده است به قصد قابل تحمل شدن برای آن قسمت از دستگاه حاکم که

ابدیت می‌نماید و حاصل این کارها دست کم رعایت شرم حضور و ناچار آلوده شدن به واقعیت حکومتها. به تعبیر دیگر ملکی به علت و به ترس از آن کین تواریها که گذشت در آخرین روزهای حکومت دکتر مصدق و به ترس از آنچه همه را به یاد ایام دموکرات فرقه سی انداخته بود، مجبور شد با آن جناح بخصوص دستگاه حاکم در مکالمه ای را بگشاید که ابتر ماند و به این علت دهن آلوده ای شد که یوسف ندزیده بود و شاید به جبران همین اشتباه بود که در راه انداختن جبهه ملی سوم در تیر ۱۳۴۴ پیشقدم شد و به این ترتیب سرپیری کارش از نوبه زندان و محاکمه کشید.

شاید این نوسان میان دو حوزه عمل و نظر برای ملکی که خود ناشی از اشتباه دیگری است که در تعریف سیاست می‌کند. او سیاست را یک علم می‌داند. علمی که به دقت علوم ریاضی قادر به حل مشکلات اجتماع است. این را بارها از او شنیده ایم و خوانده. و همین است که نسخه فرنگ نوشته است؛ آن هم برای مستعمرات. در حالی که سیاست اگر هم علمی باشد، چیزی است در حدود کسدارترین علوم انسانی. و پایه اش نهاده بر آن وجدانیات پنهان جماعتها — از مذهب گرفته تا رفتارهای خرافی و از زبان گرفته تا آداب معاشرت — و نه هرگز قابل قیاس است با علوم دقیق همچور ریاضی و فیزیک. و چنین نیمچه علمی ناچار سخت نسبی است و سخت کسدار است و سخت حکم ناپذیر است. پس چرا ملکی دچار چنین اشتباهی در فکر شده است؟

به جستجوی علت این امر نگاهی کنیم به سابقه زندگیش. در سالهای پس از زندان فلک الافلاک و پای مقالاتی که در مجله فردوسی می‌نوشت و به این صورت آن مجله را سر زبان انداخت. دانشجوی علوم اجتماعی امضاء می‌کرد. چرا که سانسور تحمل نام اصلی او را پای هیچ مقاله ای نداشت. که هنوز هم ندارد. و شما هر به چند صباح یک بار مقاله ای در مطبوعه ای می‌خوانید یا کتابی به استقلال که از ملکی است؛ اما بی امضاست یا امضای مستعار دارد. من اگر او این امضا را به دانشجوی علوم انسانی برمی‌گرداند، موافقت بودم؛ چرا که جاپای قرصتری گیر می‌آوردم برای این استدلال که ملکی هر چه پخته تر می‌شود از آن تعریف جزمی که می‌گوید سیاست یک علم است، دارد بیشتر فاصله می‌گیرد. دلیل دیگرش اینکه در همین زندان اخیریک فرهنگ بزرگ لغات سیاسی و اجتماعی را ترجمه کرد. یعنی که هنوز در جستجوی دقت علمی است در مسائل سیاسی و اجتماعی. و اگر مشکل زبان مادری او را که ترکی است در نظر بیاوریم مطلب دیگری در این زمینه روشن خواهد شد. ملکی یک آذربایجانی است و ترک زبان که رفته فرنگ درس خوانده — و به آلمانی — و بعد برگشته که در حوزه زبان فارسی، خواننده های خود را پس بدهد. آیا در این میان آن غمنامه اصلی را که سرنوشت همه این جور فرنگ رفتگان است نمی‌بینید؟ من از این قضیه ترک بودن و به فارسی نوشتن — که یعنی از ریشه و خاک بریدن و ناچار در حوزه منطبق از مسائل غیر صمیمی حرف

زدن — جای دیگری به تفصیل سخن گفته ام. و اگر به این مسأله متوجه باشیم مقداری از نا کامیهای کسروی هم توضیح داده خواهد شد که می خواست زبان را پاک بنویسد تا قبل از همه خودش بفهمد. دکتر شفق هم گرفتار همین درد است. جمال امامی هم بود. پیشه وری هم. و خیلی های دیگر. و چه بسیارند رجال آذربایجانی که بریده از حوزه زبان مادری مجبور بوده اند رخت و بخت به تهران بکشند و در زبانی عرض اندام کنند که در گهواره نیامخته اند و چه نا کامیها که از این راه بار آمده.

اجازه بدهید این قضیه سیاست علم است را کمی بیشتر بشکافیم. به طور کلی که بنگریم، وقتی سیاست علم تلقی شد، یعنی که هر کس تا اصول و قواعد آن را در کلاس نخوانده باشد حق اظهار رأی درباره آن را ندارد. آن وقت چطور در یک دموکراسی از هر مرد عادی کوچکی که کلاس هم ندیده می خواهند که رأی بدهد؟ یعنی که موافقت یا مخالفت او را با فلان امر سیاسی و اجتماعی ملاک عمل قرار می دهند؟ ملاحظه می کنید که چنین حکمی فقط می تواند ابزار کاری باشد در دست یک حکومت استبدادی یا استعماری. تا مرد عادی را به صورتی فریبنده از دخالت در سیاست منع کنند و سیاست را به صورت معما در آورند و نوعی حرمت و تقدس به آن بدهند و آن را کار خواص و برگزیدگان جا بزنند. این لنگی کلی چنین حکمی؛ اما در مورد ملکی. می دانیم که ملکی قرار بوده است در آلمان شیمیست بشود. یکی از علوم نسبتاً دقیق. اما نگذاشتند درسش را در آلمان تمام کند. علمش را نیمه کاره گذاشتند و برش گردانند و گفتند که همان علم نیمه کاره را به کلاسهای مدارس درس بدهد. اولاً که آیا اجبار چنین بازگشتی — که ملکی آن را نوعی بی عدالتی و غرض ورزی از سر پرست محصلان وقت در آلمان دیده — دلیل اصلی پیوستن او نبوده است به جماعت ۵۳ نفر؟ و بعد هم که زندان است و بعد هم سالهای شلوغ پس از شهریور بیست و از دست رفتن هر فرصتی برای دقت علمی داشتن. و بعد هم که حزب توده است و اجبار هر روز حوزه ها اداره کردن و کمیته ها؛ و مقاله نوشتن و دیگر قضایا. این است که از دقت علمی داشتن، ملکی فقط حرفش را می زند. آن هم در عالم سیاست و اجتماعیات و چه باک؟ اگر نگذاشتند او علمش را تکمیل کند، چرا همان مقدمات علمی را تطبیق نکنند بر سیاست و اجتماع؟ منتها پیش روی ماست. ترجمه می کند چنانکه خود نوشته — تحشیه می زند اما در متن — می نویسد چنانکه ترجمه ای — مشکل ترک فارسی گوی و فارسی نویس هم که همچنان باقی است. و آن هم به چنین پرکاری عجیبی. هم در این یک سال و نیمه زندان اخیر چهار پنج کار را تمام کرده. مدافعاتش را نوشته (دویست صفحه ای) آن فرهنگ لغت که نام بردم (چهارصد صفحه ای) ترجمه چه کسی درواشنگتن حکومت می کند (چهارصد صفحه ای) چیزی در حدود شرح حال یا یادداشت ایامی (دویست صفحه اش را من دیده ام) و تازه چیزی در دست داشت درباره روشنفکران و شرایط مدیریت ایشان در اجتماعی

همچو ایران که از زندان درآمد. و تازه این همه در وضعی است که از دو چشم با یکیش کار می‌کند.

ملکی مردی است احساساتی که تظاهر می‌کند به منطقی بودن. سخت عاطفی است و نویسنده‌ای را بیشتر می‌بrazد تا سیاستمداری را. و با وجود مشکل ترکی و فارسی او به هر صورت اکنون ثابت‌قدمترین و پرکارترین نویسندگان سیاسی و اجتماعی معاصر است. ملکی سخت ایده‌آلیست است و سخت می‌کوشد برای عملی بودن و واقع بین ماندن. ساده است و تظاهر می‌کند به زیرک بودن. لای کتاب راه می‌رود و مدعی تطبیق کتابهاست بر موقعها و محلها و سخت در بند اصول است و منزه طلب است. و به این طریق برای او میان نظر و عمل هیچ فاصله‌ای نیست یا مرزی. شاید به همین دلیل بتوان گفت که او واقع بین ترین ایده‌آلیست‌های معاصر است. و همین لیاقت به او فرصت داده که نه شهید بشود تا عوام الناس از او امامزاده بسازند و نه به قدرت حکومتها آلوده است تا از او یزید بسازند. و به این دلیل هنوز شخصیت او کلاسیک نشده تا مثلاً عین تقی زاده یا کسروی و پیشه‌وری همه تکلیف خود را با او بدانند. هنوز درباره او اماها هست. چرا که او هنوز کار خود را تمام نکرده است که آخرین تیرها را هنوز در ترکش دارد.

\* \* \*

به گمان من محاکمه ملکی و یارانش در آخر سال ۱۳۴۴ از چند نظر قابل مقایسه است با محاکمه ارانی و یارانش در سال ۱۳۱۷. چنین مقایسه‌ای نکاتی را روشن خواهد کرد؛ حتی برای آن که گمان می‌کنند این جوری می‌خواهم سند فرقه‌ای برای ملکی بسازم:

نخست اینکه ملکی تنها کسی است که در این هر دو محاکمه شرکت داشته. و هر دو بار به اتهام سنگین قیام بر علیه امنیت کشور و هر دو بار نیز محکوم شده؛ پس یعنی که او از سال ۱۳۱۷ تا ۱۳۴۴ مردی است غیر قابل تحمل برای حکومت. پس یعنی که او مردی است که تحوّل منطقی آن نهضت تا این نهضت را در این نزدیک به سی سال پیموده. منتهی اگر بار اول به جرم کمونیسم محکوم شد که به قول ملکی او و دیگران را انتخاب کرده بود بار دوم به جرم سوسیالیسم محکوم شد که با گذر ایام او خود بدان رسیده است. از این نکته اول دو نتیجه فرعی هم به دست می‌آید:

الف — اینکه ملکی یک متفکر سیاسی است نمودار تحوّل که در این سی سال اخیر از کمونیسم استالینی به سوسیالیسم دموکراتیک رخ داد. چه در ایران و چه در سراسر نقاط دنیا. و یعنی اینکه شخص ملکی در این همه مدت شخص سیاسی حیّ و حاضر زمانه بوده است که با تمام کارها و آثارش مدام در مخالفت<sup>۶</sup> به سر برده با حکومتها.

ب — اینکه درجه ذوبان تحمل ناپذیری حکومت در ایران از حداکثر کمونیسم استالینی در

سی سال قبل، امروزه حداقل سوسیالیسم دموکراتیک تنزل کرده. پس یعنی که هر چه روشنفکر مملکت بیشتر متوجه مسائل داخلی اجتماع ایران می شود و هر چه بیشتر دست از آیه و فرمان و نسخه از خارج نوشته برمی دارد و هر چه بیشتر معقول می شود، حکومت در ایران بیشتر مسائل داخلی را پشت گوش می اندازد و بیشتر به آیه و فرمان و نسخه از خارج نوشته عنایت می کند و بیشتر نامعقول و نامدارا کننده می شود.

دوم اینکه ارانی و یارانش — ۵۲ نفر — را به امری محاکمه می کردند که گرچه پس از شهریور ۱۳۲۰ برزمینه مساعد حضور قوای اشغالی کسب قدرتی کرد و در مدت کوتاهی مرجع امر و نهی شد، اما چون ریشه در خاک نداشت عاقبت خشکید چون عشقه ای پای داریستی که از جاش می کنند. و به این ترتیب چه بسا لطمه که به قدرت روشنفکری مملکت خورد. اما ملکی یکی از معدود روشنفکران است که خواسته بی احتیاجی به هیچ داریست از همین خاک نیرو بگیرد و در همین آب و هوا تنفس کند. این است که او نقطه عطف کمونیسم استالینی شده است به سوسیالیسم دموکراتیک؛ و این همان تعدیل اصولی است که روشنفکران مملکت ناچار از پذیرفتن آنند. که تازه وقتی آن را پذیرفتند از نظر حکومتها غیر قابل تحملتر خواهند شد.

سوم اینکه ۵۳ نفر را به جرم کمونیسم در دورانی محاکمه کردند که در روسیه شوروی استالین بر مسند بود و ممالک اطراف دیوار آهنین را حکومتهای نظامی و سختگیر اداره می کردند که حتی از نفوه به آزادیخواهی وحشت داشتند. اما ملکی و یارانش را در دوره ای محاکمه کردند که استالین در شوروی بر مسند نیست و دست کم در قسمت اعلاهی هرم قدرت، استالین زدایی شده است؛ و در ممالک اطراف دیوار آهنین — که دیگر آهنی هم نیست — حکومتها دعوی سوسیالیسم دارند. در آن زمان حکومتهای همجوار شوروی وسایل استحقاقی بودند در مقابل آنچه از شوروی به صورت معتقدات ممکن بود به خارج بترآود. اما اکنون همان حکومتها وسایل تراوش اند برای آنچه از اقتصادیات شوروی که به بیرون خواهد رسید. ساده تر بگویم در آن دوره راه آهن و دادگستری ایران را آلمانها می ساختند و اکنون ذوب آهن ایران را شورویها می سازند.

چهارم اینکه ۵۳ نفر را در وضعی محاکمه کردند که افکار مردم ایران اطلاعی از مارکسیسم و سوسیالیسم نداشت و ناچار زمینه وسیعی برای فعالیت ذهنی ۵۳ نفر نبود و شاید به همین دلیل متن آن محاکمه منتشر نشده ماند تا قضایای شهریور ۲۰ پیش بیاید که آن حزب از آن محاکمه افسانه و اساطیر بسازد. اما این بار ملکی و یارانش را در وضعی محاکمه کردند که سوسیالیسم و مارکسیسم در کتاب جیبی منتشر می شود و حتی حکومتها به اجبار تحول یا به قصد جلوگیری از خطر، دست کم به ظاهر از آن دم می زنند. و ناچار متن مدافعات تنها شخص ملکی نیز — گرچه دست و پا شکسته — در روزنامه ها منتشر می شود و ناچار فرصتی نیست تا از آن افسانه و اساطیر

ساخته بشود و تا از این راه قهرمان سازی ای صورت بگیرد که خود ملکی هم با آن مخالف است. و نکته آخر اینکه چه در آن محاکمه و چه در این یکی نشان داده شد که روشنفکر مملکت در بند هر اصلی و هر اعتقادی که باشد هنوز بر سر همان یک دورا هه قضا و قدری است که حکومتها می خواهند. یا مدعیات و اصول را فراموش کردن و به جذبه قدرت کشیده شدن و با چرخ حکومت گشتن و موافق میل سیاست استعماری در جامعه اثر کردن؛ و یا به انزوای واحه ماندنی پناه بردن و گوشه دنجی برگزیدن و دایره تأثیر و تأثر خود را به جمع قلیلی از دوستان یا حوزه های مخفی به سبک باطنیان منحصر کردن. و این است معنی تبحر تاریخی؛ که هزار سال است همچو دایره بسته ای محیط تاریخی و جغرافیایی ما را می سازد. و حرف آخر ملکی اینکه این دورا هه را و این دایره بسته را باید در هم ریخت. او می گوید واقع بین های صرف راه اول را می روند و ایده آلیست های صرف راه دوم را. اما خود در این حوزه نیز راه سومی پا برگزیده است. و همچنانکه در سیاست جهانی — به علت انشعاب — میان دو قدرت شوروی و امریکا راه سومی را برگزید و پیش از آنکه کنگره های باندونگ و قاهره نمایندگان ملل غیر متعهد را به راه سوم بخوانند، در ایران نیروی سوم را مطرح کرد؛ یعنی نیروی ملت های گرسنه و استعمارزده را. نشان داد که در امور داخلی نیز بایست روشنفکر مملکت از این دورا هه قضا و قدری چشم پوشد و به راه سوم برود که نه راه جذب شدن به قدرت فعل و عمل و عالم امر است و نه راه گوشه نشینی و پناه بردن به بی اثری انزوا. ملکی می گوید که این سرنوشت دوگانه لایق روشنفکران نیست. می گوید که روشنفکر در حضور این همه ابزار وسیع کسب خبر و دانش نه می تواند خود را به سرکه نقد حکومتها بفرودد که ابزار کسب و نشر اخبار و اطلاعات را در قبضه سانسور می خواهند؛ و نه می تواند خود را برای فردای نامعلوم و انتظار هر موعودی که معتقد باشی، تشری بیندازد. می گوید که بایست با شهادت دادن مذام از آنچه در حوزه اعمال قدرت حکومتها می گذرد، از ظلم و نابسامانی، خوراک دهنده بود به هر نهضت موجود یا احتمالی که کارش در هم ریختن این نابسامانیهاست که روشنفکر آزاده را — با هر عقیده و اصولی — یا به خانه نشینی می خواند و زندان و تبعید یا به شرکت در غارت. و من در این زمینه هر چه دارم و می گویم از او آموخته ام.

جلال آل احمد

تهران — ۱۳۴۷

۱ — تأکید اضافه شده است — ا. پ. ه. ک.

۲ — اعلامیه اول «انشعاب» که در ۱۶ آذر ۱۳۲۶ منتشر شد، به امضای این ۱۲ نفر بود: خلیل ملکی — انور خامه ای — مهندس اسماعیل زنجانی — مهندس زاوش — دکتر رحیم عابدی — فریدون تولی —

محمدعلی جواهری — مهندس ناصحی — محمد سالک — محمد امین ریاحی — حسین ملک — جلال آل احمد. و در اعلامیه دوم، این عده دیگر به انشعاب پیوستند: مهندس محمود نوائی — احمد آرام — عباس دیوشلی — حسن گوشه — اسماعیل زاهد — مجتبی میر حسینی — مهندس منصور بلالی — عبدالرسول پرویزی — مهندس ابوالقاسم قندهاریان — محمدقلی محمدی — جلیل مقدم — مهندس مسعود درویش — میرحسین سرشار — علی شاهنده — محمد مهدی عظیمی — مهندس مهربانی — مهندس جمشید دارائی — ملکه محمدی — احمد ساعتچی — مهندس یوسف قریب — علی اصغر خیره زاده.

۳ — اعلامیه انصراف از تأسیس «حزب [صحیح: جمعیت] سوسیالیست توده ایران»، که مجمع انشعابها شده بود در تاریخ ۲ بهمن ۱۳۲۶ به صورت فوق العاده «قیام شرق» درآمد و با عنوان «اعلامیه درباره انتشارات بی پایه چند روز اخیر» و به امضای این کسان: خلیل ملکی — خامه ای — زنجانی — زاوش — عابدی — ناصحی — جواهری — ملک — محمدی — آل احمد — سالک — نوائی — آرام — گوشه — دیوشلی — زاهد — میرحسینی — پرویزی — قندهاریان — قلی محمدی — مقدم — سرشار — شاهنده — عظیمی — مهربانی — دارابی — ملکه محمدی — ساعتچی — خیره زاده — داراب زند — اسماعیل بیگی — توللی.

۴ — فقط درباره «اصلاحات ارضی» در این مجله در سه شماره پشت سرهم سه مقاله بزرگ اصولی هست. در شماره خرداد ۳۸ مقاله ای به عنوان «راه حل رژیم حاضر برای اصلاحات ارضی چیست؟ و چه باید باشد؟» در ۳۱ صفحه — دو شماره بعد، «اصلاحات ارضی یعنی تغییر رژیم مالکیت ارباب و رعیتی نه فقط تحدید آن» در ۱۹ صفحه (و این هر دو به قلم ملکی) و در شماره بهمن ۳۸ همان مجله مقاله «ضرورت و شرایط اصلاح ارضی قابل انطباق با شرایط امروز ایران» که در ۳۶ صفحه به صورت یک شماره مخصوص مجله درآمده. و این طرحی است از حسین ملک به صورت لایحه ای پیشنهادی که بعدها ابزار کار ارسنجانی وزیر کشاورزی حکومت دکتر امینی شد.

۵ — مراجعه بفرمایید به روزنامه اطلاعات چهارشنبه ۲۰ بهمن ۱۳۲۷ برای اعلان حضرات و به یکشنبه ۲۴ بهمن ۱۳۲۷ برای جواب ما. هر دو در صفحه اول روزنامه.





### محمد باقر اسحاقی

استاد زرگر و جواهرساز، درسش را در تهران خوانده و کارآموزی زرگری را در بازار تهران کرده است. اسحاقی از اعضای قدیم حزب زحمتکشان ملت ایران (نیروی سوم) است، و در یک دوره عضو کمیته کارگران جامعه سوسیالیستهای نهضت ملی ایران بوده است. وی در سال ۱۳۴۲ به آلمان غربی رفت و در جامعه سوسیالیستهای ایرانی در اروپا به فعالیت پرداخت. اکنون سالهاست که اسحاقی در همان کشور به زندگی مشغول است.



## خلیل ملکی، مبارز خستگی ناپذیر

زندگی خلیل ملکی جزء درخشانی از مبارزات مردم ایران برای استقلال و آزادی است. به این قرار، جای آشنایی با سیمای حقیقی ملکی همان متن حوادث و مسیر نهضتی است که در عهد مصدق به اوج خود رسید و ملکی در قوام و غنای آن نقش عمده داشت.

با توجه به این حقیقت، اکنون سعی می‌کنم، با نگاهی به گذشته، نکاتی از مبارزات ملکی را — آن طور که خود شاهد آن بوده‌ام — در این جا بیاورم تا ملکی را در صحنه فکر و عمل مشاهده کنیم.



در اوان جوانی بود که با مسائل سیاسی و سوسیالیسم آشنا شدم. ساکن جنوب تهران بودم و افکار انقلابی در بین ما محصلین آن محیط محنت بار، گرمی و بازتاب فراوان داشت. در آن زمان، دولت دکتر مصدق صنعت نفت را در سراسر کشور ملی کرده و امیدهای زیادی را برانگیخته بود. در عین حال، تحریکات و کینه‌توزی ایادی انگلیس و حزب توده نیز که مصدق آنها را «توده — نفتی» لقب داده بود، به شدت جریان داشت. حزب توده مخالف ملی شدن نفت در سراسر کشور بود و شعار «الغای قرارداد نفت جنوب» را می‌داد، تا امکان واگذاری نفت شمال به شوروی از بین نرود. از این رو، حزب توده و ایادی انگلیس با هم اُلفت کرده، در یک جبهه علیه مصدق توطئه و «حادثه آفرینی» می‌کردند. در این گیرودار، حزب زحمتکشان ملت ایران گُل کرده بود و حمایت آن از دکتر مصدق و دولت ملی مورد توجه خاص و عام بود. من نیز که آنوقتها بیش از هفده سال نداشتم، کم کم به حزب مزبور رفت و آمد پیدا کردم و خلیل ملکی را گاه گاهی در اینجا، از دور یا نزدیک، می‌دیدم. او خود را زیاد نشان نمی‌داد بعدها از او شنیدم که ذاتاً خود را رهبر سیاسی خوبی نمی‌داند. اندیشه ملکی انعکاس روح بلند و پاک وی بود و گویی یارای آن را نداشت که آن را در قالبهای تنگ سیاست و ملاحظات سیاسی محدود کند.

او حاضر نشد حتی به عنوان نامزد حزب زحمتکشان در انتخابات مجلس شورای ملی شرکت کند. در نتیجه، علی زهری که از دکترین بقائی حرف شنوی داشت و به «علی بیحال» معروف بود، به نمایندگی مجلس انتخاب شد.

آشنایی واقعی من با خلیل ملکی بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ آغاز شد. روزی شادروان حسین سرپولکی، یکی از رفقای من که در میان گود مبارزه می‌کرد، اعلامیه‌ای از ملکی به من داد. گویی ترجمان پیام مولانا بود:

کوی نومیدی مرو، امیدهاست

سوی تاریکی مشو، خورشیدهاست

ملکی در این اعلامیه برای پایداری ندا برداشته و مردم را به رستاخیز دوباره نهضت ملی امیدوار ساخته بود. پس از تعمق در سخنان ملکی، پیش خود گفتم: اکنون که وی، پس از آن همه تلاش و شکست، مبارزه سیاسی را دوباره از صفر آغاز کرده، چرا من این کار را نکنم؟ این بود که، به رغم دلشکستگی، دوباره به میان گود رفتم و در مبارزه‌ای که اینک (پس از کودتای ۲۸ مرداد) به صورت مخفی صورت می‌گرفت شرکت فعال کردم.

در آن اوضاع و احوال شاق و خطرناک، قسمتی از وقت و انرژی ما برای خنثی کردن دیسه‌ای صرف می‌شد که از طرف دکتر خنجی و مسعود حجازی تکوین یافته بود. این دوتن موفق شده بودند چند تن از اعضای فعال حزب زحمتکشان را فریفته و با خود همدست و همدستان کنند و به جای مبارزه با رژیم کودتا، همه وقت و توان خود را برای متهم ساختن ملکی مصروف دارند...

ملکی پس از آزادی از زندان نیز آرام ننشست و کوشید آنچه را که از نهضت ملی ایران نجات یافتنی است، نجات دهد. در شرایط یأس آوری که کودتای ۲۸ مرداد به ارمان آورده بود وضعیت به این قرار بود: عده کثیری از مبارزان که تاب و توان و حوصله و جرأت مبارزه و شرایط مخفی (و خطرناک) را نداشتند، صحنه را ترک کرده و به قول ملکی «دنبال [نان] تافتون رفته بودند». عده‌ای هم گاه و بیگاه به دادن شعارهای انقلابی قناعت کرده و یا «می‌گفتند و نمی‌کردند». عده‌ای هم بودند که به آینده نظر داشتند، در صحنه سیاست باقی ماندند و می‌کوشیدند که مردم را برای مبارزه‌ای طولانی امیدوار و آماده سازند. ملکی نیز در شمار این گروه اخیر بود. شایان توجه است که مرحوم علیجان شانسلی — یکی از رهبران حزب که در صنف بتایان و کارگران ساختمانی فعالیت می‌کرد — در پوشش فعالیت‌های صنفی، چنان تکانی به کارگران مزبور داده بود که موجب وحشت رژیم شاه شد و بعدها کارشانشی به زندان و شکنجه و محاکمه و محکومیت کشید.

پس از آزاد شدن ملکی از زندان فلک الافلاک، عده‌ای از اعضای حزب زحمتکش‌ان ملت ایران (نیروی سوم) که کمتر به کار و فعالیت مخفی اشتغال داشتند، به خانه ملکی رفت و آمد را آغاز کردند. کم‌کم این رفت و آمدها صورت نشست سیاسی به خود گرفت و نظم و ترتیبی پیدا کرد. هفته‌ای یکبار، ملکی برای عده‌ای (که یک اطاق بزرگ را پُر می‌کردند) درباره سوسیالیسم و مسائل سیاسی و اجتماعی ایران سخن می‌گفت. ملکی آینده بین می‌خواست از میان اینها برای مبارزات آینده رهبرانی آماده کند.

انور خامه‌ای در کتاب «پنجاه نفر و سه نفر» می‌نویسد که دکتر ارانی هم قبل از دستگیری در خانه خود نشست هفتگی ترتیب می‌داده و به سؤالات حاضرین پاسخ می‌گفته است. چند سال دیرتر از ملکی، وقتی از شدت اختناق و سرکوب کمی کاسته شد، دکتر صدیقی و دکتر سنجابی هم در خانه‌های خود هفته‌ای یک بار دیدار سیاسی ترتیب می‌دادند.

دکتر صدیقی روزهای جمعه با رعام می‌داد. عده‌ای از دوستان و طرفداران جبهه ملی به منزل استاد می‌رفتند، چند تا چند تا در گوشه و کنار خانه و یا اتاقهای طبقه اول پخش می‌شدند و غالباً به گپ سیاسی مشغول می‌شدند. گاهی هم دکتر صدیقی یا یکی دیگر از رجال ملی حرف می‌زد و حضار سرا پا گوش می‌شدند. ملکی نیز (بیشتر به اصرار رفقاییش) گاهی به اینجا می‌آمد و یک راست به اتاقی می‌رفت که دکتر صدیقی در آن می‌نشست. با ورود ملکی، جنب و جوش چشمگیری به پا می‌شد: حضار که می‌دانستند اکنون بحثهای جدی و جالب سیاسی در خواهد گرفت، خود را به آن اتاق می‌رساندند.

... دیدارهای سیاسی در منزل دکتر سنجابی هم چندان تفاوتی از مجلس دکتر صدیقی نداشت.

اکنون بد نیست به حکایتی هم اشاره کنم که مولود خیالات طرفداران دکتر خنجی (و تلقینات مسعود حجازی) بود و قبلاً به کرات شنیده بودم. اتفاقاً یک بار که در نشست منزل دکتر سنجابی در بین جمعیت نشسته بودم، متوجه شدم که یکی از حضار همین داستان را برای اطرافیان خود نقل می‌کند. طبق مفاد این داستان «روزی ملکی و فروهر و سنجابی به حضور دکتر مصدق می‌رسند تا برای احزاب خود از دولت تقاضای کمک مالی کنند. مصدق ابتدا خطاب به دکتر سنجابی می‌گوید: دولت هم اکنون به حزب شما کمک می‌کند و امکان کمکهای بیشتری وجود ندارد. آنگاه دکتر مصدق متوجه فروهر شده و می‌گوید: حزب شما خیلی کوچک است و حمایتی که از دولت می‌کند، اهمیت چندانی ندارد. لذا کمک مالی دولت به حزب شما نیز ضرورتی ندارد. سپس نوبت به ملکی می‌رسد و مصدق با لحن معنی داری می‌گوید: اول بگوئید تا بدانم درآمد حزب شما چقدر است و از کجا تأمین می‌شود؟ ملکی در پاسخ می‌گوید: آیا آقای نخست‌وزیر می‌دانند که درآمد مملکت چقدر است؟ مصدق

می‌گوید خیر، این را وزیر دارائی می‌داند. ملکی می‌گوید: درآمد حزب را هم مسئول امور مالی می‌داند و من نمی‌دانم. در این لحظه، مصدق چکی را به حضار نشان می‌دهد که دایر بر کمک ده هزار تومانی آمریکائی‌ها به حزب زحمتکشان بوده است. آنگاه مصدق می‌گوید: شما که از طرف اینها حمایت می‌شوید، از دولت من چه می‌خواهید؟ ملکی که وضع را چنین می‌بیند، بدون خداحافظی اُتاق را ترک می‌کند!»!

اتفاقاً در اواخر این داستان بود که دکتر سنجابی وارد اُتاق شد و سکوت برقرار گردید. با استفاده از این فرصت، برخاسته و پس از مکرر کردن داستانی که از بیغوله‌های ذهن دشمنان ملکی تراوش کرده بود، از وی خواستم که نظر خود را در این باره بگوید. دکتر سنجابی با تعجب گفت: اصلاً چنین ملاقاتی با دکتر مصدق صورت نگرفته و این گونه شایعات، دروغ و تهمت است... بعدها که به آلمان غربی آمدم، متوجه شدم که دامنه این شایعات به همت توده‌ای‌ها و روزنامه مردم به اروپا هم کشیده شده و عده‌ای را، حتی در میان ملیون و سوسیالیستهای ایرانی به شک و تردید انداخته است. از این رو، شرح داستان مزبور و پاسخی را که دکتر سنجابی در آن مجلس عمومی داده بود برای دانشجویان ایرانی در شهر آخن تعریف کردم. از طرف رفقای ما و هواخواهان جبهه ملی در این شهر، نامه مشترکی به آقای دکتر سنجابی نوشته شد تا وی نظرش را کتباً نیز اعلام کند. مدتی گذشت و نامه دکتر سنجابی مبنی بر تکذیب مجدد شایعات مزبور رسید و لاقلاً در این شهر ابرهای رذالت و افترا و تهمت زایل گردید.

در اینجا، بی‌مناسبت نمی‌دانم به طرح سؤالی بپردازم که همواره ذهنم را به خود مشغول داشته است و با سرنوشت مبارزات سیاسی ملت ما ارتباط مستقیم دارد: اگر در بسیاری از جوامع، مبارزات سیاسی جنبه ایدئولوژیک و برخورد عقاید و آراء دارد و برای کوبیدن حریف کمتر به اتهامات شخصی و تهمت و شایعه‌سازی مبادرت می‌گردد، چرا در کشور ما مبارزات سیاسی به نمایشگاه حیرت‌انگیزی از دروغ‌پردازی و صحنه‌سازی و تهمت و افتراء و بی‌اعتنایی به موازین اخلاقی مبدل شده است؟ به نظر انگلس، جنبه‌هایی از دروغ‌پردازی اثریۀ رژیمهای استبدادی است. مردم از ترس چپاولگری مالک و ژاندارم و مأمورین مالیات به دروغ پناه می‌برند تا کمتر تاراج شوند. کم‌کم این شیوه مقابله با ظلم به صورت یک عادت یا بیماری تاریخی در جامعه ریشه دار می‌شود. از حق نباید گذشت که حزب توده - حزبی که بار دروغ‌پردازی یک کشور استبدادزده دیگری را هم به دوش می‌کشید - در اشاعۀ میکرب این بیماری سهم بزرگی را به عهده گرفته است. یک روز مصدق را به عنوان «پیرمرد خرفتی که یک عمر به امپریالیسم خدمت کرده است» معرفی می‌کرد و یک روز ملکی را (که تا آستانه نزع

دست از مبارزه برضد استبداد و استعمار نکشید)، به عنوان مختلف «هدف تیرت‌هات» قرار می‌داد و این شیوه را سالیان دراز دنبال کرد و به سایر گروه‌های سیاسی نیز تزریق نمود. آیا هنگام آن نرسیده است که به این بیماری اجتماعی نیز توجه بیشتری مبذول گردد؟ اگر هر حرف و ادعایی را بدون تحقیق درباره کیفیت آن نپذیریم و اگر با مسائل سیاسی و اجتماعی با شیوه انتقادی برخورد کنیم، در محدود کردن این دروغزنی و افسانه‌سازیها قدم بزرگی برداشته ایم.

اکنون دوباره بازمی‌گردم به حکایت ملکی که برای من بسی گرانبهاست. ملکی با همه ما شاگردان و همگامانش صرف‌نظر از موقعیتهای شغلی و اجتماعی به یک چشم نگاه می‌کرد. شاید به این دلیل که قلب همه ما از یک آتش می‌سوخت. خانه ملکی به روی همه ما همیشه باز بود و گاه و بیگاه به دیدارش می‌رفتیم و به معلومات و آگاهیهای خود می‌افزودیم. ملکی ساده و بی تکلف و رگ گوبود. تعداد کسانی را از خرد و کلان که با این رگ گویی از خود رنجانیده بود و یا دشمن کرده بود، کم نبود. ملکی در عوض با دشمنان خود با سعه صدر مقابله می‌کرد. او خودش قاضی رفتار خود بود.

امثال ملکی را شاید با معیار عرفای ایران بهتر بتوان شناخت. اگر مرد ساده دنبال «سبزه و آب» و تفرج و نیازهای مشابهی می‌گردد، مولوی بانگ برمی‌دارد که:

آب کم جو، تشنگی آور به دست  
تا بجوشد آبت از بالا و پست

ملکی با رضایت خاطر و با آگاهی تشنگی را برگزید. بیخود نیست که سراسر زندگانی وی سرگذشت زجر و زندان و پایداری و مبارزه و افتخار بود.

به قول ما کسیم گورکی: اگر تولستوی ماهی بود، جز در اقیانوسها درجایی شنا نمی‌کرد.  
خلیل ملکی، استاد ما هم از این گوهر بود. روانش شاد و یادش زنده باد!

محمد باقر اسحاقی

ارو پا - ژوئیه ۱۹۸۳





## عبدالله برهان

در رشته حقوق و اقتصاد، در تهران و پاریس و نانسی درس خوانده است. از ابتدای تأسیس حزب زحمتکشان ملت ایران به آن پیوست و از اعضای فعال در این حزب (و سپس نیروی سوم) بود. از سال ۱۳۳۹ در جامعه سوسیالیستهای ایرانی در اروپا فعالیت داشت. از برهان سلسله مقالاتی در زمینه عدم تمرکز فرهنگی تاکنون انتشار یافته است.

کتاب او به نام **بیراهه** - پاسخ به کزراهه احسان طبری - به زودی منتشر خواهد شد.



## به بهانه نقل چند خاطره از خلیل ملکی

در آغاز دهه بیست هجری شمسی، پس از فرار قافله سالار استبداد، جامعه ایران نفس کشید، و ناگزیر، تجربیات تاریخی، مفردی به هم رسانید برای فعلیت قدرت مبارزاتی مردم، که بالقوه در نهادشان ذخیره شده بود. نهضت نفت، دردل اکثریت مردم این مرز و بوم و لوله ای افکند، و پژواکش منطقه را لرزاند...

بازار بحث و جدل داغ شده بود و توده ایها مسئله ساز شده بودند. باید برای آن مسائل، قرارگاهی می یافتم که پاسخگوی سؤالاتم باشد: روزی در تیرماه ۱۳۳۰ یکی از اقوامم به نام ضیاء الدین نجم عراقی گفت «چرانمی آبی تو حزب زحمتکشان؟ تازه درست شده... چند هفته هست که دکتر بقائی عَلمش کرده... چند تا از انشعابها و خلیل ملکی هم هستند...»

قبلاً عده ای از رهبران حزب توده را یا از نزدیک دیده بودم (احمد قاسمی، دکتر رادمنش، و دکتر کشاورز) یا از دور و وصفشان را شنیده بودم (احسان طبری و ایرج اسکندری) ملکی را نیز تا حدودی می شناختم؛ تا آن حد که به هنگام عضویت در سازمان جوانان حزب توده «از رهبران خیلی باسواد حزب توده است» و بین برو بچه ها رایج بود که «مخ می خواهی؟ ملکی» و همچنین از نظر قَد و قواره ظاهری و آن کَله خیلی «درخشان» که زیر نور، برق می زد: یعنی هیچ گاه سرش مونداشته؟

ابتدای تابستان ۱۳۲۵ بر اثر اصرار یکی از دوستانم (احمد عاکف) وارد سازمان جوانان حزب توده شدم، و پس از مدتی به ویژه می خواستم خلیل ملکی را ببینم. چرا که از او به عنوان یک «ایدئولوگ» و «تئوریسین» و «مغز متفکر» یاد می شد که همسنگ و همرمز دکتر تقی ارانی بوده است. بالاخره آن روز قبل از تشکیل حوزه (که اسپهبدی — یکی از دبیرانمان —

گوینده اش بود) ملکی را پیش رو یافتم، و علامت مشخصه اش، سرتاس. بین سالهای ۲۹-۱۳۲۷ که آخرین رشته پیوندهایم با حزب توده قطع شده بود، رشد ستی و دیدی بازتر، فرصتی به دست داد که نسبت به وقایع سیاسی گذشته و حال، بیشتر تعمق شود. اما وقتی نهضت ملی نفت شروع شد، با مسائل حاذی روبرو می شدیم که بی جواب می ماند، مجالی برای درجا زدن نبود. بنابراین بشارت نجم عراقی را پذیرفتم.

### علل همکاری سیاسی ملکی، با دکتر بقائی

خصوصیات فکری، تلقیهای سیاسی، و منش شخصیت ملکی و بقائی، و سوابقشان آن قدر جهات افتراق دارد که ظاهراً همکاری آن دورا غیرممکن می سازد. ملکی با آن سابقه افتخارآمیز تاریخی در زندانهای رضا شاهی، با آن میزان از شعور بالای اجتماعی، و دید و علم سیاسی که به قول جلال آل احمد «سالها پیش از کنگره بیستم حزب کمونیست، حرف خروشچف را زد، و مدتها پیش از مشاجره چین و شوروی از این واقعه جبری خبر داد»<sup>۱</sup> چگونه می توانست همگام سیاسی دکتر بقائی بشود؟

اگر اوضاع سیاسی و اجتماعی حاکم بر زمان مقال شکافته شود (که متأسفانه در این نوشته موجز ممکن نیست) خواهیم دید که این همکاری با نیازهای جامعه و نهضت ملی کاملاً منطبق بوده، هر چند که شخصیت ذاتی این مرد، همچنان ناهمگون ادامه یافته است. البته به فرض که ملکی اقبال داشتن یک تشکیلات سیاسی را پیدا می کرد، هرگز نمی خواست تحت نام رهبری سیاسی آن عرض اندام کند. ملکی می خواست معلمی باشد برای ساختن، نه برای قرار گرفتن در رأس آن، یا به خاطر ارضای خودخواهیهای سیاسی. ملکی خود، قبل از آنکه سیاستمدار باشد، یک متفکر و تحلیلگر سیاسی - اجتماعی بود، و اشتیاق آن را داشت که صرفاً در خدمت تعلیم و تربیت سیاسی افراد جامعه - به ویژه جوانان - باشد. و چون این در به روی او بسته بود، ناچار دو سال گوشه عزلت گزید. لیکن خلوت تحمیل شده بر ملکی، دیگر نمی توانست در سال ۱۳۲۹ دوام داشته باشد. نهضت ملی ایران نضج می گرفت، و به چنین متفکر سیاسی و تحلیلیگر اجتماعی، نیاز قطعی داشت. باید کسی می بود که به طیف وسیع نهضت ملی، فکر و سازمان می داد، و ملکی حتی و حاضر بود. از این رو، ملکی پیشنهاد جلال آل احمد را (که در آن زمان به علی سردبیری شاهد را پذیرفته بود) برای احراز یک «تریبون آزاد» پذیرفت. این تریبون، علی العجاله روزنامه شاهد بود که دکتر بقائی درمی آورد (شاهد و باختر امروز، دوروزنامه اصلی نهضت ملی بودند). کار با شاهد و دکتر بقائی و یارانش، فتح بابی بود برای نیل به هدفهای متعالی ای که مدتها بود ملکی در سر می پرورد. از طرف دیگر، دکتر بقائی اینک به دو مین شخصیت بلا معارض جبهه ملی (به رهبری دکتر مصدق) تبدیل شده بود. بقائی باهوش

بود، ناطق زبردستی بود و در اواخر دوره پانزدهم مجلس (در مخالفت با موافقت نامه گس - گلشانیان) توانسته بود وجاهت ملی غیرقابل انکاری کسب کند. سپس با انتشار شاهد و نوشتن سرمقاله هایی در جهت منافع ملی (و به خصوص پس از بازداشت او در ۱۳۲۸) باز هم بر محبوبیت و شهرت خویش افزود (و همین که شاهد توقیف می شد و روزنامه فروشان حق نداشتند آن را بفروشند، خودش به خیابان می آمد و شخصاً شاهد را می فروخت، و مردم بیش از پیش هواخواه دکتر بقائی می شدند).

بقائی اینک شده بود یک رهبر سیاسی کامل و مردم گرا. اما نمی توانست یک حزب سیاسی جدی و اصولی راه بیندازد، و ملکی می توانست. فرایند حضور یک رهبر سیاسی ملی، و یک متفکر اجتماعی اصولی به زیر یک سقف، ظهور تشکیلات منسجم و پیشرو و مؤثری بود که به زودی جناح روشنفکر و مترقی جبهه ملی را معرفی می کرد...

باری، آن روز تیرماه ۱۳۳۰ به قصد ثبت نام راه افتادیم به طرف حزب. در میدان بهارستان برخوردیم به مرادعلی (شاهرخ) زهری<sup>۲</sup> و چند دوست دیگر. نزدیک خیابان اکباتان، زهری به عذری خدا حافظی کرد و رفت. پس از چند قدم، ضیاء و من هم از بقیه جدا شدیم و وارد حزب گشتیم. «آنکتی» پر کردم و مرا به حوزه سال ششمیهای دبیرستان هدایت کردند. گوینده این حوزه، دکتر محمد علی خنجی بود. اولین کسی را که در این حوزه شناختم، همین زهری بود که چند لحظه پیش از ما جدا شده بود. بقیه هم حوزه ایها که بعداً شناختم و اکنون به یاد می آورم عبارت بودند از: صادق جلالی، شمس آل احمد، بهار صفت، سیروس نکوئی، بهمن محمص، مرتضی مظفری، اردشیر امیرشاهی، فرخ داداشپور، رحمانی درویش، علی اکبر بدیعی، تاج بخش (نوازنده چیره دست و مسئول بخش موسیقی حزب) حسن حاج سید جوادی، حیدر رقابی، و ناصر پاکدامن و ...

#### از واقعیتها تا حقیقتهای درون سازمانی

روزهای «حزب و حادثه و نفت» از پی هم می گذشت. پس از مدت کوتاهی متوجه شدم در حزب زحمتکشان، دو «جریان» وجود دارد: یکی خارجی، دیگری داخلی. اولی مبارزه ای بود روشن، در دفاع از نهضت ملی، در برابر هجوم ارتجاع و عمال انگلیس از یک سو، و حزب توده و عوامل شوروی از سوی دیگر. اما دومی «جریانی» بود که به شکلی تضادهای درون حزبی را توصیف می کرد و کمتر ملموس بود.

اول - مبارزه خارجی: شرح کلیات مبارزات جبهه ملی علیه امپریالیسم در حوصله این یادداشتها نیست. اما مختصراً باید ببینیم حرف حساب ملکی علیه استالینسم شوروی، و کلا

دست‌آموز و جلّ‌دش حزب توده چه بود؟ همچنین، حزب توده از جان ملکی چه می‌خواست؟ در آن روزگاران، هیچ کس مانند ملکی در ایران، دست شوری را در تئوری و عمل نخوانده بود. ملکی بهتر از هر کس می‌دانست که مارکسیسم - لنینیسم حفاظی است برای اجرای سیستم ظالمانه استالینی. شوری زیر سرپوش دیکتاتوری پرولتاریا، طیفی از خفقان و وحشت و مرگ ایجاد کرده بود.

حزب توده در قبال شوری، همواره تسلیم بلا شرط بود، و همه عملیات آن را («تئوریه») می‌کرد و با مصادیق مارکسیسم روسی تطبیق می‌داد. عامل عمده و اساسی انشعاب ۱۳۲۶ همین سرسپردگی و وابستگی حقیرانه حزب توده به شوری بود. ملکی کسی است که قبل از رهبران برجسته جهان کمونیسم، از شوری گسست. حزب توده نه تنها نمی‌توانست، که نمی‌خواست از دامان حمایت شوری بیزد. ملکی وقایع را می‌دید و با تمام وجود حس می‌کرد، و آینده کمونیسم بین المللی را پیش بینی می‌نمود. بنابراین وقتی تریبونی به دست آورد، شروع کرد به افشای ماهیت بیگانه ساخته حزب توده. زیرا این حزب، با تمامی امکانات وسیع خود، تیشه به ریشه نهضت ملی ایران می‌زد. برای آنکه جوانان معصوم و از همه جایی خیر، زیر تبلیغات زهرآگین حزب توده مسموم نشوند، ملکی مردانه پا به میدان گذارد. او در این راه دشوار - که فقط عشق و آگاهی و اراده طلب می‌کرد - با همت و یاری دوستانش، مطالب آموزنده و سازنده‌ای به صورت مقاله مستقل، روزنامه، مجله، جزوات تعلیماتی، و کتاب، وسیله نشریات متعدد حزبی می‌نوشت و منتشر می‌کرد، و در قالب جلسات «بحث و انتقاد» و حوزه‌ها و نشستهای دیگر، شفاهی و حضوری، بیان می‌داشت. هیچ مجلس خصوصی و دوستانه‌ای نبود که ملکی نسبت به این وظایف غافل بماند.

جلسات «بحث و انتقاد» که به صورت تبادل مستقیم افکار و عقاید درآمده بود، در شکوفایی فکر و اندیشه، تأثیر بسزایی داشت، و برای بسیاری، انتخاب مسیری می‌شد تعیین کننده. هفته‌ای یک روز (گویا چهارشنبه‌ها) عصر، جماعتی از تمام گروه‌های سیاسی موجود، یا افرادی که هنوز به هیچ گروه سیاسی نپیوسته بودند، گرد می‌آمدند و سؤالات خود را روی کاغذ می‌نوشتند که معمولاً بدون امضاء (یا بعضاً با امضاء) بود. مطالب عبارت بود از سؤالات، مجهولات، و انتقاداتی که گاه بسیار تند، حتی نسبت به شخص ملکی بود. پاسخ دهندگان اغلب، ملکی، خنجی، آل احمد، قندهاریان بودند. ملکی سؤالات کتبی را از روی نوبت برمی‌داشت، می‌خواند، و برحسب نوع مطالب، بین پاسخ دهندگان تقسیم می‌کرد. این جلسات بسیار گرم و صمیمانه بود، و از جنجال آفرینی خبری نبود. عجیب اینکه ملکی از روی سؤالات فوراً متوجه می‌شد که سؤال کننده، وابسته به چه سازمان و گروه سیاسی است، و این توجه را در همان موقع اعلام می‌کرد. فردای هر جلسه، افراد جدیدی برای ثبت نام در نیروی

سوم، «آنکت» پرمی‌کردند، که چند تا شان حتماً قبلاً توده‌ای بودند. پیش از این، ملکی نظیر این جلسات را در حزب توده برقرار کرده بود.

جزء آثار مکتوب ملکی، در این دوره، ابتدا باید از سلسله مقالات برخورد عقاید و آراء نام برد که فرآیند مطالعات علمی وسیع و تجربیات اوست در زمینه شناخت دقیق مکتهای سیاسی، به ویژه کمونیسم و سوسیالیسم. ملکی در این مقالات، ماهیت عملی و نظری استالینیسم، و مارکسیسم روسی، و خطاهای تاریخی حزب توده را ریشه‌ای واریسیده، و دقیقاً پیش‌بینی نموده که گره کور حزب توده با این وابستگی بی‌قید و شرط به شوروی، هرگز باز نخواهد شد. و به نتیجه غم‌انگیزی منتهی خواهد گردید (که امروزه عینه شاهد آن هستیم).

آثار ملکی، فهرست بالا بلندی دارد، اما به نظر من، بهترین اثر تئوریک ملکی سوسیالیسم و کاپیتالیسم دولتی است که ضربه بسیار سنگینی بر شوروی و حزب توده وارد ساخت، و ماندن توپ صدا کرد (حتی در خارج از مرزهای ایران) ... این نشریات که از پربارتترین آثار سیاسی، اجتماعی، فرهنگی معاصر است، کمک قابل توجهی به غنای فرهنگ سیاسی ایران کرد و تأثیرات عمیقی در ساختار جامعه ما داشت.

در آن زمان، شوروی (و حزب توده به تبع شوروی) در جهان دو اردوگاه بیشتر نمی‌شناخت. اردوی سوسیالیسم، به رهبری شوروی، و اردوی امپریالیسم به سرکردگی امریکا. اما قبل از آنکه کشورهای معروف به «جهان سوم» نیروی شگرف خود را بشناسند و به صورت وزنه‌ای ثالث، در برابر غولهای دوبروک قد علم کنند، و خواهان استقلال و آزادی خود، از این یا از آن شوند، ملکی نظریه «نیروی سوم» را ابداع کرد، و راهی را که بعدها ناصر و نهرو و سوکارنوو ... به عنوان استقلال از شرق و غرب در پیش گرفتند، منطبق با تئوری «نیروی سوم» این نظریه پرداز ایرانی بود. ملکی می‌گفت برای آنکه شوروی بتواند کشورهای جهان سوم را عملاً زیر چتر استعماری خود بگیرد، مجبور است واقعیات عینی قدرتهای مستقل از دوبروک را انکار کند (در غیر این صورت، حنای خود را بی‌رنگ کرده است). با این توضیحات خیلی کوتاه، معلوم می‌شود چرا شوروی و حزب توده خود را محق می‌دانستند که مرتد بدعت گزار را لجن مال کنند. حال چگونه انتظار داریم چنین دشمنان سرسخت و قدرتمندی — که اصول احکام و عملکردهایشان با هیچ یک از معیارهای انسانی و دموکراسی نمی‌خواند — دست از سرملکی بردارند؟ باید به درستی درک شود آنها از ملکی چه می‌خواستند؟ جانش را؟ نه تنها جانش، که به مرده‌اش هم ابقا نمی‌کنند، و حتی سنگ مزارش را با پتک خرد کرده بودند. بسیاری از توده‌ایها که از کمیته مرکزی حزبشان بریدند، و راههای نیمه مستقلی پیمودند، در فصل دشمنی با ملکی، همچنان عضو فعال حزب توده باقی ماندند. از نمونه‌های شناخته‌ترین گروه، یکی بیژن جزنی است، و دیگری امیر پرویز پویان، که هر دو در راه آرمان خود سرباختند. اولی با

آن همه محبت‌های متبادله در زندان، ملکی را کمونیست امریکایی می‌خواند، و دومی با اینکه در مباحث علمی، از ملکی به عنوان یک «بزرگ» یاد می‌کند، انشعاب سال ۱۳۲۶ را، کوبیدن به در راست می‌داند. ولی امروز روشن شده است که انشعاب، یک حرکت چپ سنجیده و انقلابی بوده است.

ملکی برای تربیت سیاسی ما سنگ تمام می‌گذاشت. یک ربع قرن از ما بزرگتر بود، و یک لحظه از عمرش را به باطل نگذرانده بود. علاوه بر تجربیات و مطالعات وسیع اجتماعی و اقتصادی و فلسفی، دارای شتم سیاسی خارق‌العاده‌ای بود. برداشتهای سیاسی اش دقیق بود. پیش‌بینیهای او در روند تکاملی جهان و پدیده‌هایش اکثراً بدون خطا بود، و به قول صاحب لب‌الالباب «طبعی نقاد و ذهنی وقاد و نظمی سریع و خاطری مطیع داشت».

یکی از مشهورترین و در عین حال جنجالیترین اعضای رهبری حزب توده، مهندس نادر شرمینی بود، که انشعاب سال ۱۳۲۶ و سپس نهضت ملی شدن نفت را زیر ضربات کوبنده خود قرار داده بود. اما سه سال پس از کودتای ۲۸ مرداد، در زندان به خود آمد و آن نامه معروف را برای ملکی نوشت. دو تن از شاگردان ملکی (مرتضی مظفری و هوشنگ ستوده) در زندان با شرمینی ملاقات کردند تا اجازه نشر آن نامه را از او بگیرند. مهندس شرمینی ضمن موافقت با انتشار نامه اش گفته بود:

«لایه بالای روشنفکری مملکت در حزب توده جمع شده بود؛ به طوری که وجود آنها به چشم می‌خورد، و از بقیه روشنفکران ایرانی یک سر و گردن بالاتر بودند... و خلیل ملکی بین این نخبگان، یک سر و گردن از تمامشان برجسته‌تر بود».

ملکی به علت تسلط بر اوضاع و احوال سیاسی - اجتماعی جهان، و شناخت دقیق کمینفرمیست‌ها، در مقابل سفسطه‌ها و دغلبازیهای حزب توده، به معنای دقیق کلمه، حلال مشکلات همه ما، در نهضت ملی بود. نمونه کوچکی از این دست نقل می‌کنم، در حکم خاطره‌ای:

دانشگاه تهران شده بود محل بز بزن تئوریک بچه‌های «نیروی سوم» و توده‌ایها. این جنگهای لفظی، در پاییز ۱۳۳۱ به اوج خود رسیده بود. مرکزی بود برای «برخورد عقاید و آراء» و تعاطی افکار، و بازاری جهت انواع فضل‌فروشیها. داخل و اطراف دانشگاه، گله به گله، و موضعی، موج بحث ارتقاع می‌گرفت و فروکش می‌کرد.

روزی از سرسرای بزرگ دانشکده حقوق رد می‌شدم، که برخوردی به یکی از این «مجالس بحث» موضع باز هم نفت بود. (حزب توده برای موضوعات روز، برنامه داشت، و قضیه را متحدالمال می‌کرد) یک جماعت هفت-هشت نفره، از توده‌ایها در کنج دنجی کمین کرده



بودند تا شکاری به تور بزنند و بنده شکار شدم. دو تایشان را هنوز به یاد دارم. یکی ملکوتی نامی بود، اهل اصفهان، و از رهبران سازمان جوانان حزب توده، شاخه کذا. دیگری هنرمندی قوی در تأثر آن روزهای پایتخت.<sup>۳</sup> ملکوتی گفت راجع به امتیاز نفت، طبق «منطق علمی» حقیقی را توضیح می‌دهد. اگر موافق انصاف بود باید بپذیریم و بپذیرانم. فشرده افاضاتش اینکه: «... ببین رفیق! انگلیسی‌ها چندین سال است دارند نفت ما را می‌برند. چی می‌دهند؟ فقط شانزده درصد. آن هم با چه حساب سازهایی! خوب، حالا کافی است حرف رفقای شوروی را بشنویم تا در مقابل منطقشان تسلیم شویم... اتحاد جماهیر شوروی پیشنهاد کرده ضمن یک قرارداد، شرکت مختلطی از شوروی و ایران درست شود. تمام سرمایه‌های لازم برای اکتشاف و استخراج و پالایش و غیره را دولت شوروی می‌پردازد. مهمتر اینکه اتحاد جماهیر شوروی، با هزینه خود پالایشگاه بزرگی در ایران می‌سازد. این سرمایه‌گذاری سخاوتمندانه‌ای است که نه ضرری برای ما دارد و نه حتی خرجی، فقط به نفع ایران است. به علاوه، اتحاد شوروی سال به سال و از روی محاسبات دقیق نصف درآمد حاصله را هم به ما می‌دهد، بدون اینکه توقع کمترین عوضی داشته باشد. جالبتر از همه، در پایان مدت قرارداد، تمام کارخانه‌ها و تأسیسات و پالایشگاه را مجاناً به دولت ایران می‌بخشد... حالا خودمانیم، انصافاً این بهتر از قرارداد با انگلیسی‌های استعمارگر نیست؟ اگر بهتر است، که حتماً هست، چرا با آن مخالفت می‌کنید؟ شما باید ببینید و دکتر مصدق را وادار کنید چنین قرارداد سراسر استفاده‌ای را قبول کند، و الاً ممکن است دیر بشود و متحمل ضرر هنگفتی بشوید... خوب! جوابت چیست؟» پیش خودم گفتم جداً که روسها با کرامت و بزرگواریند. پس چرا ما باید با این پیشنهاد کریمانه مخالفت کنیم؟ بدجوری گیر کرده بودم. بی سواد بود و هزار و یک درد و درماندگی. ملکوتی هم وقتی وضع من، و حضور حاشیه نشینهای جدید پیوسته به ما را احساس کرد، به ملاحظه نظرش افزود. هر چه به خودم فشار آوردم چه جوابی باید بدهم، نتوانستم. این قدر شد که با تمجیح بگویم «من... من فردا جوابت را خواهم داد» و در حالی که خود را بازنده می‌دیدم، از آنها دور شدم. اولین کسی که از برویچه‌های حزبی دم دیدم رسید، حکمی خراسانی بود. عبوس و دمق، در جریان آنچه رفته بود گذاشتمش. حکمی گفت نگران نباشم، و همان شب به کلوب حزب بروم و جواب مشکلم را از خلیل ملکی بگیرم.

شب رفتم به سراغ ملکی، و آن قدر ایستادم تا از حوزه گویندگان آمد بیرون. هول هولکی «پیشنهاد سخاوتمندانه شوروی» را برایش شرح دادم. ملکی می‌خندید و منتظر بود حرفم را تمام کنم. بالاخره گفت: «به این آقایان بگو مگر لنین نگفته که نفس صدور سرمایه، یعنی استعمار؟» و رفت، اما مجدداً برگشت. فهمیده بود چیز زیادی دستگیرم نشده، از وسط راه گفت: «استعمار که شاخ و دم ندارد، همین است دیگر» و بعد هم وارد جزئیات بیشتری شد. من جمله اینکه هر

قدرت استعماری می‌کوشد یک پایگاه اقتصادی در کشوری به دست آورد، و بعد آن را بَدَل به پایگاهی سیاسی کند و سلطهٔ اقتصادی و سیاسی خود را بر آن کشور تحمیل نماید و استقلالش را از بین ببرد... ملکی سپس رفت پیش چند نفر دیگر. از خنده اش صمیمیت می‌بارید و از کلامش، باور.

آن شب در حزب، بعد از رفتن ملکی، برخوردم به مهندس ضیاءِ موجدی، و گویا مهندس حسین ملک. مشکل روز قبل و پاسخهای ملکی را به اینها گفتم، و با دریافت توضیحات تکمیلی، موضوع برایم حلاجی شد و دانستم که از نظر «رفقای شوروی» استعمار یعنی این که سرمایه از کشورهای معروف به سرمایه دار، به کشورهای ضعیف برود. اما اگر همان سرمایه، حتی با همان قصد انتفاعی (چه از نظر اقتصادی و چه به لحاظ سیاسی) از شوروی صادر شود، دیگر استعمار نیست، که اجرای عین اصول سوسیالیسم است.

ملکی در یکی از عنوانهای درشت کتاب سوسیالیسم و کاپیتالیسم دولتی تحت «کمک برادرانه» طنزگونه‌ای دارد از زبان «رفقای شوروی» به این مضمون که «هر چه من دارم مال خودم، و هر چیز خوبی که شما دارید، برادرانه و از روی تساوی نصف می‌کنیم. این است واقعیت شرکتهای مختلط شوروی و... دول بالکان»<sup>۴</sup> و ایران. ضمناً دقت کنیم که این کتاب در ۱۳۳۱ نوشته شده، یعنی زمانی که ژنرال‌سیسم استالین، خود را مالک جان و مال و سرنوشت میلیونها انسان آن سامان می‌دانسته است. در چنان وانفسای، سزای گویندهٔ یک کلمه از جملهٔ بالا قطعاً مرگ بوده و در خارج از بلوک شرق هم بی‌خطر نبوده. این کتاب زمانی منتشر شد که هنوز «بازگشت از شوروی»<sup>۵</sup> آندره ژید (به ترجمهٔ آل احمد) به دست ما نرسیده بود. رسالهٔ ملکی در آن زمان، در سراسر جهان کم‌نظیر بود، و نوشتن آن — علاوه بر اطلاعات دقیق و همه‌جانبه — شهادتی لازم داشت که در کمتر کسی یافت می‌شد.

ملکی می‌گوید: لنین در کتاب «امپریالیسم بالا ترین مرحلهٔ سرمایه داری» نوشته «از مختصات سرمایه داری قدیم — که رقابت آزاد حکومت می‌کرد — صدور کالا بود [اما همین معنا] در سرمایه داری نوین، یا امپریالیسم عبارت است از صدور سرمایه... باید سود را به وسیلهٔ سرمایه به خارج بُرد، به جایی که سود عادتاً زیاد است. زیرا در آنجاها سرمایه کم است، قیمت زمین فوق العاده کم، و مزدها پایین، و مواد اولیه فراوان و ارزان»<sup>۵</sup> لذا یک کشور سوسیالیست (به قصد آشکار انتفاع و سودجویی) هرگز سرمایه اش را صادر نمی‌کند، و اگر کرد امپریالیست است «پس اگر سرمایه ای در شرکت نفت جنوب [یا نفت شمال] یا شیلات به کار رود و آن سرمایه متعلق به یک دولت خارجی باشد، مطابق شرح بالا که لنین از قول مارکس نقل کرده، تنها مزد تعدادی معین از ساعات کار کارگر تأدیه می‌شود... و بقیهٔ مزدی که پرداخت نمی‌شود «ارزش اضافی» است که از کارگر ایرانی دزدیده می‌شود.»<sup>۶</sup>

ملکی معتقد بود هرگونه امتیازی به خارجیها - فرقی نمی‌کند چه کشوری - موجب ایجاد پایگاهی می‌شود که استعمار، نبض سیاست و اقتصاد ایران را در دست بگیرد... دادن امتیاز، به مفهوم سلب استقلال و آزادی است. تجربه سالهای سیاه را داریم که استعمار انگلیس، از راه شرکت نفت جنوب، سیطره بلامنازع خود را بر ما تحمیل کرد، چرا که حیاتیترین گلوگاه اقتصادی ایران را در اختیار داشت. حال اگر بخواهیم با وجود این تجربیات تلخ، یک بار دیگر، دانسته، پا در تله و چاله شمالی بگذاریم، عین نگون بختی است.

دکتر مصدق با این چاله هاوتله‌ها آشنایی کامل داشت و مخالف سرسخت اعطای هرگونه امتیاز به بیگانگان بود (و دیدیم که از این نقطه نظر ملی و آزادیخواهانه هرگز منحرف نشد) اما توجیه علمی این مسائل و تفهیم منطقی آن به مردم، و افشای عالمانه توطئه‌های رنگارنگ عوامل بیگانه، با ملکی بود و یارانش. اینان در مرکز حلقه روشنفکری نهضت ملی ایران قرار داشتند. سایر گروهها و احزاب پشتیبان نهضت ملی نیز کارشان مأجور است که هر یکشان گوشه‌ای از آن مبارزات را در زمانهای خطیر، بردوش کشیدند.

در پایان این قسمت جوانی کم و بگویم که بدیهی است روز بعد با دست پر به میعاد ملکوتی و اقمارش رفته؛ و بعد، حالی که به آنان دست داد، بهتر از احوال دیروز من نبود.

دوم - «جریان» داخلی: به تدریج متوجه شدم که در حزب زحمتکشان ملت ایران دو جناح موجودیت خود را نمایانده‌اند. اگر بخواهم در معرفی این دو جناح عجله کنم، فوراً باید بگویم که یکی جناح ملکی، دیگری جناح بقائی، با ویژگیهایی به این شرح:

تمام کارهای تشکیلاتی، تبلیغاتی، آموزشی، مطبوعاتی، تعلیماتی، و خلاصه تمام مسئولیتهای خاص حزبی با جناح ملکی بود؛ و رهبری سیاسی حزب، امور پارلمانی و دولتی در حوزه فعالیت دکتر بقائی قرار داشت. بقائی مرد عمل سیاسی بود و بسیار جاه طلب. لذا به جمعیتی نیازمند بود که به موقع برایش هورا بکشد و میتینگ بدهد. چه بهتر که چنین پشتوانه هورا کش، در یک حزب منسجم، تبلور یابد و مدیران بالغ و لایق و بی ادعایی همچون جناح ملکی داشته باشد.

بهترین چهره‌های حزبی در جناح ملکی عبارت بودند از جلال آل احمد، ابوالقاسم قندهاریان، محمد علی خنجی، ناصر وثوقی، نادر نادر پور، هوشنگ ساعدلو، ضیاء موجدی، و کمی دیرتر حسین ملک، که همگی از یاران انشعابی ملکی در حزب توده بودند. مهمترین مهره‌های همفکر و نزدیک به بقائی، یکی علی زهری (صاحب امتیاز روزنامه شاهد) بود، دیگر دکتر عیسی سپهبدی، استاد زبان فرانسه در دانشکده حقوق، دیگر عباس دیوشلی، و یکی دوتن دیگر از همین دست. بقائی علاقه‌ای به حوزه و نشریه تعلیماتی و تربیت کادر حزبی

نداشت؛ و حزب را به چشم یک باشگاه یا انجمن می‌نگریست، نه برای ارائه یک خط فکر سیاسی و اجتماعی به مردم. بقائی و دوستانش حزب را اکثراً پاتوقی می‌انگاشتند برای دور هم نشستن، و ترتیب بعضی قرار و مدارهای زیرجُلکی. پاره‌ای دیگر از سران جبهه ملی نیز در این زمینه‌ها، دست کمی از بقائی نداشتند، و کمتر خود را با سازمان و برنامه و آرمانهای بنیادین خسته می‌کردند!

پس از مدتی فعالیت در حزب، متوجه شدم که دکتر بقائی هم بدون «حوزه» نیست. «حوزه اختصاصی دکتر بقائی» تا قبل از استعفای او از حزب، ضمن عملیات ماجراجویانه خود، در کنار بقیه اعضای حزب و نهضت ملی نیز قرار می‌گرفت. اما بعد از استعفای بقائی و تشکیل «نیروی سوم»، هم در مقابل این حزب ایستاد و فحاشی و لجن‌پراکنی کرد، هم در مقابل کلیت نهضت ملی. با دکتر مصدق و دولت ملی او نیز به مخالفت و مبارزه برخاست (که خود داستان غم‌انگیز و دورودرازی دارد).

اسم حوزه اختصاصی بقائی را (که واقعاً سمبولیک بود) می‌توان گذاشت «حوزه چاقوکشان». حرفه‌ای‌ترین اعضای این حوزه، یکی احمد عشقی بود که بعدها پی کسب و تجارت رفت و عاقبت به خیر شد. دیگری محسن محرز، که بعداً عروسی کرد، و طبق عکسی که موجود است، چند تن از نزدیکترین دوستان دکتر بقائی (من جمله شمس قنات آبادی) در جشن آن شرکت کردند. دیگری حبیب بشیری، معروف به «حبیب سیاه» بود، و دیگری منصورخان افشار، که بعدها همکار سپهد خسرانی شد، و عده‌ای دیگر با همان خصوصیات. منوچهر ظرفچی گرچه پان ایرانیست بود ولی با این عده همکاری نزدیک داشت و گه‌گاه در «حوزه اختصاصی بقائی» دیده می‌شد. شعبان جعفری، معروف به «شعبان بی‌مخ» که عملاً مزد هیكل بزرگش را می‌گرفت نه کارسازی اش را، با اینکه عضو حزب زحمتکشان نبود، همکاری تنگاتنگی با افراد مذکور داشت. اما معروفترین و چالاکترین عضو این گروه، کوتاه‌قدی بود به نام امیر زرین کیا، اهل گلپایگان معروف به «امیر موبور» که توانسته بود توده‌ایها را به طرز وحشتناکی علیه خود برانگیزاند. مثلاً یک دفعه، توده‌ایها مجید نجاحی (نوازنده خوش قریحه) را به جهت مشابَهتی که از پشت سر با امیر موبور داشت، با کارد مضروب کردند. امیر بعد از ۲۸ مرداد ۳۲ در اختیار رژیم کودتا بود و از دربار مستمری می‌گرفت. تا اینکه سخت گرفتار مواد مخدر شد و حدود ۱۵ سال بعد، در نهایت فقر و بدبختی جان سپرد.

اغلب طرحها را سران «حوزه اختصاصی» با اشارات سری از بالا! در قهوه‌خانه حزب، پشت درهای بسته می‌ریختند، و جناح ملکی کمترین اطلاعی از آن به دست نمی‌آورد. فقط گاهی اوقات، گوشه‌ای از عملیات سری آنها — آن هم پس از وقوع — به خارج از باند محارم درزمی‌کرد.

طرح‌های زیادی مورد مأموریت این دارودسته قرار گرفت، و من به چند تای آن — که بعدها آفتابی شد — خیلی مختصر اشاره می‌کنم:

یکی — سفری بود به شهرستان محلات، با یک اتوبوس پر از جوانانی که اکثریت آنها از قصد و غرض کار چرخانان برنامه بی اطلاع بودند، برای جلوگیری از انتخاب شدن شهاب خسروانی و کمک به انتخاب دکتر جواد صدر. این مأموریت با شکست خفت بار «حوزه اختصاصی» پایان یافت. زیرا اینها حدود بیست نفر بودند که فقط یکیشان (امیر موبور) چاقو داشت. در مقابل، شهاب خسروانی حداقل سه هزار چماقدار داشت که برای رعب نیروی ضعیف حریف هر روز به نمایش می‌گذاشت، و حدود همین تعداد چماقدار هم در دهات نزدیک، توی آب نمک خوابانده بود. وطوری عرصه را بر چاقوکشان اعزامی از تهران تنگ کرده بود که عاقبت، با وساطت یکی از روحانیون محلی، جان امیر موبور و همراهانش به عنوان میهمان، خرید شده، و «اتوبوس هزیمت» در حالی که با گوجه‌فرنگی گندیده و هو کردنهای ممتد بدرقه می‌شد، مفتضحانه راه تهران را پیش گرفت...

دوم — مسافرتی بود به شهر ساری، در یک دسته جمع و جور و چهار نفری، برای زدن احمد لنکرانی، به هنگام سخنرانی در یکی از میتینگهای حزب توده. این مأموریت با کمک بعضی نیروهای انتظامی در تهران و محل انجام می‌شد، و جزء آن دریافت پنجاه هزار تومان پول بود که نصفش پیش پرداخت شده بود. نقش آفرینان این ماجرا، امیر موبور بود — در حکم رئیس — و منوچهر ظرفچی و دو نفر دیگر از بزن بهادرهای درجه اول! مأموریت ساری با شکست و آبروریزی خاتمه یافت (اما آنروز، بیست و پنج هزار تومان پیش‌پرداخت را بالا کشیدند).

سوم — فضااحت کار این عده است در جریان و خاتمه واقعه ۱۴ آذر ۱۳۳۰. ماجرای ۱۴ آذر، در تواریخ معاصر به تفصیل ثبت شده است. اما در جایی ندیده‌ام که نسبت به ادامه وقایع ۱۴ آذر، در روزپانزده آذر، اشاره‌ای شده باشد. بزن بهادریهای «حوزه اختصاصی» در ۱۴ آذر چشمگیر بود، اما با خاتمه روز، و خاتمه درگیریها (که شدید و بی‌رحمانه بود) حوزه اختصاصی، مأموریت خود را تمام شده نمی‌دانست، و نهب و غارت را تا پاسی از شب ادامه داد. سپس در روز ۱۵ آذر، از خیابان شاه‌آباد (آن موقع) راه افتادند و تا انتهای نادری را پیمودند و هر جا نشانه‌ای از حزب توده یافتند، زدند و خرد کردند.

چهارم — روز ۳۰ تیر، برویچه‌ها در تظاهرات، و چند نفری در ایاب و ذهاب بین میدان بهارستان تا منزل دکتر بقائی، جداً از یا افتاده بودند. یکی از این بچه‌ها خیلی نزدیک به بقائی بود، تا آنجا که سرزده وارد منزل او می‌شد. این جوان، ساعت ۹ صبح روز ۳۰ تیر که از خانه بقائی بیرون آمده بود گفت «دکتر می‌گوید امروز بعد از ظهر قوام می‌رود» و همین طور هم شد. البته هرگز معلوم نشد که وی این نقل قول را مستقیماً از دکتر بقائی می‌کرد، یا در منزل بقائی از

نزدیکان او شنیده، یا ضمن مکالمه ای تلفنی از خانه بقائی با وی (که در خارج از منزل و به احتمال زیاد در مجلس بود) شنیده است. مسأله این است که دکتر بقائی از کجا چنین خبر دست اولی را (که شاید برای عده ای هم دست اول نبود) به دست آورده بود؟ آیا اعزام دکتر سپهبدی به منزل قوام، برای پیغام و پیغامهای مهمی بوده، و از جمله دانستن اینکه دولت قوام ماندنی است یا رفتنی، و اگر ماندنی نیست، دانستن وقت کناره رفتن قوام، و لحظه تخلیه بهارستان از تانکها؟ و یا همه اینها، به خاطر تنظیم حرکات خود با بود و نبود کابینه قوام؟

هر چه بود، ملاقات نماینده بقائی با قوام، در آن روزهای حساس، سوالاتی را برای فعالان حزب برانگیخت، و اینان از بقائی انتظار پاسخ داشتند، که البته بر او گران آمد. و چون نتوانست با سکوت و قهر و تهدید، طرفداران ملکی را براند، لا علاج اُشْتَلُم کرد، و طبق معمول خود، به «حوزه اختصاصی» متشَبَّث گردید. نتیجتاً چاقوکشان دکتر بقائی، در جریان کودتای درون سازمانی، نقش «پایان دهنده» را پیدا کردند و یاران و شاگردان ملکی را هر جا یافتند، به ضرب چماق و چاقو بیرون ریختند.

با این اوضاع، آیا باز هم گروه ملکی باید در کناره بقائی باقی می ماند؟ کادرهای برجسته و فعالان، و همه دوستداران ملکی گفتند «نه». و این چنین بود که «نیروی سوم» شکل گرفت. چند روز بعد از قیام ملی سسی ام تیر، سرشبی با چند تن از یاران به خانه بهمن محمص رفیم. بهمن دانشجویی بود شمالی که برای ادامه تحصیل ساکن تهران (خیابان ژاله) شده بود. ضمناً در نقاشی هم دست چیره ای داشت. آن شب بهمن طرحی مدادی به ما نشان داد که سطح زیرین آن مملو بود از مجموعه های استخوانی و بدون تنه انسان، شبیه سرهای بریده. در قسمت بالای طرح، انسانی زنده، درشت هیكل، با عینکی پَنسی، روی مجموعه ها، در حال حرکت، یک گام بزرگ برداشته بود. بهمن در حالی که انگشت روی قسمت فوقانی طرح گذاشته بود، آهسته گفت «این بقائی است».

پنجم — پس از جدایی دکتر بقائی، نیروی سومی ها هدف اول حوزه چاقوکشان بقائی بودند: روز نهم اسفند، حدود ساعت ۹، بی خیال وارد محوطه دانشگاه تهران شدم. یکی از یاران حزبی<sup>۷</sup> به طرفم آمد و با دستپاچگی گفت آیا خبر دارم؟ که نداشتم. گفت خیابان کاخ شلوغ شده، و چاقوکشهای بقائی اطراف خانه ۱۰۹ ر قرق کرده اند. توطئه ای در کار است، می خواهند مصدق را بکشند و دولت ملی را ساقط کنند. به همین دلیل، خلیل ملکی با عده ای از فعالان «نیروی سوم» که می توانسته (و از جمله جلال آل احمد) تلفنی تماس گرفته و یک «دستور العمل حزبی» داده و خواسته که فوراً برویجه ها بسیج شوند... آن روز دست به کار شدیم. دوستان دیگر هم به کمک آمدند. به هر کسی می رسیدیم، موضوع را در دو جمله تلگرافی حالی می کردیم و دانشجویان گروه گروه حرکت می کردند. رسیدیم به کلاس سال

دوم. دکتر احمد متین دفتری مشغول تدریس بود. هنوز ترجیع بندم تمام نشده بود که استاد فرمودند: «این جنغولک بازیها چیه در آوردین؟» و من بدون توجه به عاقبت کار—شاید هم بنا به سابقه ای که ملیون از او داشتند—یک مرتبه از دهانم در رفت که «تا کور شود هر آنکه نتواند دید! بچه‌ها معطل نشین!» که کلاس با قیل و قال از جا کنده شد.

شعار دادنها از سخن دانشگاه شروع شده بود. به جلوی دانشگاه که رسیدیم، حدود دو هزار نفر جمع شده بودند. با شعارهای خلق الساعة ملی و میهنی به مقصد مجلس راه افتادیم. توی راه، لحظه به لحظه، بر طول و عرض دانشگاهیان افزوده می‌شد. از طرف دیگر، بازار هم خبر شده بود. بازاریان هم (به احتمال زیاد بدون آگاهی از برنامه دانشجویان) در صفوف انبوه به طرف مجلس راه افتاده بودند. حدود ظهر، دو جماعت بازار و دانشگاه، در میدان بهارستان، به هم پیوستند، و کلتان رقیمی بود حدود سی هزار نفر. چنان جمعیتی در آن روزگاران، با آن فرصت اندک، حقیقتاً چشمگیر بود.

همین پنج نمونه موجز، کافی است. اما تصریح کنم که «حوزه اختصاصی» در طرح این گونه عملیات، اختیار و حتی آگاهی چندانی نداشت. اصل برنامه را دیگران می‌دادند و اینها نقشه اجرای عملی آن را می‌ریختند. مسلماً دکتر بقائی یک نماینده مخفی بین آنان داشت که بقیه را راه ببرد.

### برده‌های آخر

یکی اینکه: پس از کودتای ۲۸ مرداد، ملکی نیز در زندان فلک الافلاک به بند کشیده شد. اما زجر و زندان ملکی به خاطر نفس زندان نبود—که برای او تازگی نداشت—بلکه به خاطر همکاسه شدن با نامردمانی بود هوچی، کینه جو، بی شخصیت و حقیر. ملکی یقین داشت کودتاچیان او را با چند تن توده ای بدنام، به فلک الافلاک فرستاده‌اند. یکی از زنده ترین نمونه های این گونه آدمها در آن زندان، محمود ژندی، مدیر روزنامه بسوی آینده بود، بسوی آینده مهمترین روزنامه علنی، و خانمان برانداز حزب توده بود که مصدق و ملکی و نهضت ملی را به رگباری از فحش و ناسزا و اتهامات ناروا می‌بست.

گریزی هم بزنم که اسارت ملکی و ژندی در کنار هم، از عجایب روزگار به شمار آمد، و ناظر زاده کرمانی، وکیل سابق مجلس شورای ملی، که خود از اسیران فلک الافلاک بود، قضای روزگار را در همزنجیری آن دو، ضمن بیتی چنین آورده بود:

ژندی بنگر گردش دور فلکی را      کاورده به پیش تو خلیل ملکی را

دیگر اینکه: آن دوره از اسارت ملکی با تمام نکبتش به پایان آمد، اما نکبت دیگری دامن نیالوده اش را چنگ زد که معدودی از یاران سابقش فراهم آورده بودند، و دکتر محمد علی

خنجی و مسعود حجازی در رأس چند مخالف دیگر قرار گرفتند که تحت‌الشخصیت ملکی را نداشتند، و برای تصفیة کهنه حسابهای مبتذل و شخصی، بی‌قراری نشان می‌دادند، و به آنها رنگ و بوی سیاسی می‌زدند. عده‌ای می‌دانستند و تعداد بیشتری بعداً پی بردند که آنچه ریشه اختلاف را تشکیل می‌داده — حداقل و به تحقیق از سوی دکتر خنجی — مقوله‌ای بوده از مقولات روان‌شناسی و عقده، عقده حقارت. اما قضیة حجازی کمتر به عقده و سابقه مربوط می‌شد. به اعتبار چند قرینه و اماره، استنباط می‌شود که مسعود حجازی از تباطات مشکوکی داشت، و غرض خاصی در به هم ریختن هسته‌های اصلی حزب نیروی سوم... اگر چنین هدفهایی تا زمان استخلاص ملکی از زندان فلک الافلاک کم‌رنگ بود، در هنگام پا گرفتن جبهه ملی دوم رنگ تندی پیدا کرد که برای بسیاری از دست‌اندرکاران، قابل لمس گردید. ملکی طی نامه‌ی اسفند ۱۳۴۱ که به دکتر مصدق نوشت، به این توطئه برای متلاشی ساختن نیروی سوم، سر بسته اشاره می‌کند:

... رهبری این توطئه با دو نفر بود. یکی از این دو نفر پسر مردی است که به گفته‌ی آن جناب «پدرانش از حجاز به ایران آمدند» و برای اغوای یکی از وزیران جنابعالی حيله‌ها به کار بردند تا آن نامه‌ی کذائی در رادیو خوانده شد. اگر «پدر» سهم وزرای آن جناب بود، «پسر» نیز سهم ما بود که «وظیفه‌ی خود را به نحو دیگری انجام داد!...»  
و دکتر مصدق که اشارات ملکی را خیلی خوب دریافت کرده بود، در نامه‌ی مورخ ۲۵ مردیبهشت ۱۳۴۳ به شورای مرکزی جبهه ملی دوم، نسبت به ماجرای این توطئه، اعتراض کنایه آمیزی دارد و می‌نویسد:

... لازم است عرض کنم که این اشخاص باید بسیار مردمان ساده‌ای باشند که مدارک خود را با بودن چند نفر از ما بهتران که عضو شورا هستند در اختیار جبهه ملی بگذارند. کما اینکه هیچ یک از اعضای شورا که منفردند [...] هرگز جرأت نمی‌کنند بواسطه حضور «از ما بهتران» نظریات صحیح خود را اظهار کنند...<sup>۱</sup>

باری، خنجی و حجازی و کثیری از سران ظاهرین و یک بُعدی جبهه ملی دوم، آن چنان ضربه سنگینی بر پیکر تازه قدر راست کرده نهضت ملی فرود آوردند که دیگر کمر راست نکرد، و نادره فرصتی از دست رفت که مسیر حقه مبارزات ملت ایران را به انحراف کشید. عده‌ای از سران جبهه ملی بعدها به خبط و خطای فاحشی که بر ضد ملکی روا داشته بودند پی بردند و در سالهای اخیر نسبت به این اشتباهات بدون برگشت اعترافات زنده‌ای کردند، که البته خیلی دیر شده بود.

روایتی موثق دارم از اینکه مرحوم آیت‌الله حاج سیدرضا زنجانی، پس از فوت دکتر خنجی، به چند تن از نزدیکان خود گفته بود «خدا لعنت کند کسی که ما را سالها از



فیض حضور آن مرد بزرگ محروم کرده بود». پرسیدند آن «لعنتی که بود» و آن «مرد بزرگ» کی؟ جواب داده بود «منظورم از اولی دکتر خنجی است، و دومی زنده‌یاد خلیل ملکی».

دیگری اینکه: از پاییز ۱۳۴۱ تا یکی دو سال بعد، دستداران وفادار ملکی، هنوز مرکزی و محفلی برای فعالیتهای فرهنگی - سیاسی، در میدان مخبرالدوله، اوایل خیابان شاه‌آباد قدیم<sup>۱</sup> داشتند. شاه هنوز زمین وزمین را برای برقراری یک حکومت استبدادی تمام عیار، زیر پای خود سفت نمی‌دید. لذا هنوز فشار وحشتناک ساواک را برای نابودی آخرین علائم آزادی، تشدید نکرده بود، و هنوز مفری برای آزادگان وجود داشت. ملکی از این امکان محدود، به نفع دایر نگه داشتن آخرین بازماندگان و یادگارهای یک حزب سیاسی ملی و مترقی، روزنه‌ای یافت، و تا آنجا که در توش و توان داشت، برویچه‌ها را همچنان به منظور تعلیم و تربیت سیاسی - اجتماعی گرد می‌آورد. البته این گرد آمدنها، بیشتر به دلیل جذبۀ شخصی ملکی بود. عده‌ای از مردان ایران، از توجّه ملکی بزرگ شدند و به بلوغ سیاسی رسیدند. اما چون او را «ناندانی» نیافتند ره‌ایش کردند و به حوزه قدرت حاکم رفتند و مشغول تبیین «ایدئولوژی شاهنشاهی»! شدند. پس شاید پریبراه نباشد اگر گفته شود که عده‌ی زیادی از دولتمداران بعدی ایران، تربیت سیاسی و فکری را از ملکی گرفتند، و پول و پُست و مقام را از شاه و رژیم شاهنشاهی.

بالاخره: تا ۱۳۴۳ چندین دفعه به منزل ملکی (در کوچه رامسر) رفتم، تنها یا با حسین حسین زاده، و یک دفعه هم با دکتر هوشنگ ساعدلو.

اواخر تابستان ۴۳، یک بار دیگر، و برای آخرین دفعه، در خیابان شاهرضا (انقلاب کنونی) دیدمش. هنوز از جهت ریخت و قواره، سرحال بود، با همان طمأنیۀ جلب‌کننده همیشه. وقتی از اوضاع بد زمانه نالیدم گفت: «شما دیگر چرا؟ شما جوان هستید. به این زودی ناامید شده‌اید؟ باید ایستاد...» و مگر می‌شد فهمید که این آخرین دیدار است؟ برای ما، ملکی، به معنای واقعی کلمه، تکیه‌گاهی بود که جواب تمام سؤالات دنیا را داشت.

### مؤخره

برای ابداع‌کننده آن همه واژه‌های سیاسی - اجتماعی دست اول، و راه‌های «سوم» به منزله راه‌حلهای استقلال طلبانه، و پایه‌گذار چپ مستقل و ملی، که هدفها و آرمانهای سوسیالیستی را به رنگ محلی و قومی و منطبق با نیازهای جامعه ایران و «زحمتکشانشان ملت ایران» می‌کشید، آیا نمی‌شود ملکی را بنیانگذار مکتب «ملکیسم» دانست؟ حتماً می‌شود. منتها شاگردانش ضمن ادامه راه او، از استعمال چنین واژه‌ای عمدتاً پرهیز می‌کنند، و معلوم

است چرا؟

سخن آخرم اینکه: اگر با تمامی بی مایگیها دست به قلم شدم، نه بابت تجربه، یا ادعایی است در عالم نویسنده‌گی، که برحسب ادای وظیفه‌ای بوده و تکلیفی، نسبت به این معلم بزرگ ایرانی.

روانش شاد، که در طول مبارزات سیاسی کشورمان بر ضد استعمار و استبداد، کم مانند بوده، و در حوزه اندیشه و تفکر سیاسی و اجتماعی بی مانند.

عبدالله برهان

تهران - آبان ۱۳۶۵

- ۱ - در خدمت و خیانت روشنفکران، انتشارات رواق، تهران، چاپ دوم، ص ۳۴۳.
- ۲ - دکتر مرادعلی زهری استاد، و پس از انقلاب رئیس دانشکده دامپزشکی تهران، هیچ نسبتی با علی زهری، صاحب امتیاز روزنامه شاهد و یار غار دکتر بقائی ندارد.
- ۳ - این هنرمند که با اجرای نقش «اتللو» بعدها سرزبانها افتاد، وکیل دادگستری سالهای بعد، و گوینده (دوبلور) موفق سینمایی این روزها، پرویز بهرام است.
- ۴ - سوسیالیسم و کاپیتالیسم دولتی؛ نوشته خلیل ملکی، چاپ رواق ۱۳۵۷ - ص ۱۰۹.
- ۵ - همان مأخذ، ص ۸۶.
- ۶ - همان مأخذ، ص ۱۹.
- ۷ - باز هم حکمی (صدر حکمی خراسانی)، یار صمیم حزبی، که از سال ششم دبیرستان علمیه دوستیش را به جان خریدم. یادش به خیر که وجودش همواره مقتنم بود، و هست.
- ۸ - برای اطلاعات بیشتر، رجوع کنید به خاطرات سیاسی خلیل ملکی، مقدمه همایون کاتوزیان.
- ۹ - دفتر مجله علم و زندگی در بالاخانه سینما سعدی (اگر چه یک سال بود که همه انتشارات علم و زندگی را توقیف کرده بودند).

### امیر پیشداد

پزشک و نویسنده، همهٔ تحصیلات دانشگاهی خود را در پاریس کرده و سالهاست که در بیمارستان هوگنن متخصص بیهوشی است و در دانشکدهٔ پزشکی پاریس تدریس می‌کند. پیشداد از رهبران سازمان جوانان حزب زحمتکشان ملت ایران (نیروی سوم)، مسئول کمیتهٔ دانشگاه در حزب مزبور، سر دبیر ماهنامهٔ دانشجویان ایران، و نیز از بنیانگذاران و رهبران جامعهٔ سوسیالیستهای ایرانی در اروپا بوده است. بیشتر تألیفات و ترجمه‌های او با نام مستعار منتشر شده‌اند. وی از اواخر سال ۱۳۳۱ تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ سردبیر مجلهٔ علم و زندگی بوده است.



## یادی از خلیل ملکی

دو سه سال پیش از آنکه سعادت آشنایی و افتخار شاگردی خلیل ملکی را (در حزب زحمتکشان ملت ایران، در اواسط سال ۱۳۳۰) پیدا کنم، نام و وصف او را در یک محفل کوچک ادبی از همدلان و دوستانم شنیده بودم.

در آن دوران، من آخرین سالهای تحصیلات متوسطه را در دبیرستان فرانسوی رازی به پایان می‌رساندم. پدرم در گذشته بود و مجبور بودم برای تأمین هزینه زندگی، به موازات درس خواندن، مقداری هم کار معاشی کنم (به صورت درس خصوصی دادن یا کار ترجمه در یک شرکت دارو فروشی ایرانی - آلمانی). در آن سالها، من به شعر و ادبیات فارسی و فرانسه کیش و دلبستگی بیشتری داشتم تا به مبارزه سیاسی و فعالیت حزبی، چندان که از قضیه نفت شمال، دولت ائتلافی قوام السلطنه و غائله آذربایجان، کوچکترین خاطره «زیسته» ای ندارم. و عضویتم در آن محفل کوچک ادبی - که یازده تن عضو پابرجا و چند تن عضو موسمی داشت - از همین عشق و علاقه به ادبیات سرچشمه می‌گرفت.

دو سه تن از اعضای برجسته آن محفل ادبی که چند بهار بیشتر از من دیده و چند پیراهن از من بیشتر پاره کرده بودند، قبل از آنکه با هم آشنا و هممنفس شویم و به فعالیت مشترک فرهنگی و ادبی بپردازیم، مدتی در سازمان جوانان حزب توده تلاش و کوشش کرده بودند و بعد و سپس، به همان عللی که موجب انشعاب تاریخی سال ۱۳۲۶ از حزب توده شد، یا با آن انشعاب و یا مستقل از آن، به قول فریدون توللی «از آن شعبده بسته» و «آن رشته تزویر را گسسته» بودند. بعد هم، سرخورده و نومید، دفتر فعالیت سیاسی و حزبی شان را بسته و به شعر و ادبیات پناه آورده بودند. اما گهگاه فیلشان به یاد هندوستان می‌افتاد و از آنچه در حزب توده دیده و شنیده و تجربه کرده بودند، شرحی برای ما بی‌خبران می‌گفتند.

خوب به یاد دارم در اولین جلسه آن محفل کوچک ادبی که بعد از پانزدهم بهمن ۱۳۲۷ (و تیراندازی نافرجام به جان شاه در دانشگاه تهران) تشکیل شد، همان دوستان عزیز مدتی از وقت

جلسه ما را به تجزیه و تحلیل «واقعه دانشگاه» و پیامدهای آن اختصاص دادند و برای ما که حزب توده و سران آن را به خوبی نمی‌شناختیم، تعریف کردند که رهبری حزب توده یک آگهی دروغین به روزنامه اطلاعات داده و نام چند تن از رهبران انشعاب را زیر آن گذاشته. و محتوای آگهی هم اینکه: ما امضاء کنندگان از این که اعلیحضرت همایونی از این توطئه خائنه جان به سلامت بردند به غایت خوشوقت و شادمانیم و بقای عمر و کامیابی شاهنشاه جوان و دموکرات ایران را از خداوند متعال خواهیم — یا چیزی شبیه به این (از حافظه نقل می‌کنم). و چرا؟ برای اینکه دستگاه رهبری حزب توده فرصت را غنیمت شمرده و خواسته از این طریق، ضربه دیگری به خلیل ملکی و یارانش بزند و به اصطلاح، انشعابیون را در افکار عمومی (به ویژه در میان اعضا و فعالان باقیمانده در حزب توده) مفتضح و بی اعتبار سازد و ثابت کند که انشعابیون در سراسیمه انحطاط و خیانت در غلغله اند. اما انشعابیون، در مقابل این تهمت و دروغ، و به رغم وخامت اوضاع و احوال، خاموش ننشسته اند و روز بعد، در همان روزنامه و در همان صفحه از اطلاعات، آگهی داده اند و صریحاً اعلام کرده اند که آگهی قبلی از ایشان نبوده است و بدین ترتیب، طرح موزیانه و ناجوانمردانه دستگاه رهبری حزب توده را نقش بر آب کرده اند و تودهنی محکمی به پوزه دروغپردازان زده اند. همین داستان موجب شد که ما از آن دوستان سؤالاتی درباره انشعاب، و رهبران انشعاب و به ویژه خلیل ملکی بکنیم و آنان هم پاسخهایی به سؤالات ما دادند.

جزئیات آن بحث و پرسش و پاسخها را امروز فراموش کرده‌ام، اما خوب به یاد دارم که دوستان قبلاً توده‌ای ما با چه احترام و ارادت و علاقه‌ای از خلیل ملکی سخن می‌گفتند و با چه خشم و نفرتی از دروغگویی و حقه‌بازی و حيله‌گری و دوز و کلک سران حزب توده بحث می‌کردند. باری، آن شب که دیرگاه به خانه بازگشتم و به بستر استراحت رفتم، قبل از آنکه فرشته خواب هوش از سرم بر بیدار، با خود می‌گفتم: دنیای سیاست چه آلودگیها و ناجوانمردیها و گرفتاریهایی دارد! و چه بهتر که من در چنین دنیای آلوده و جانکاهی قدم نگذاشته‌ام! زنده باد دنیای هنر و شعر و ادبیات که جان آدمی را لطافت و طراوت می‌بخشد و خستگی زندگی روزمره را از تن می‌شوید!

امروز که آن افکار ایام جوانی را به یاد می‌آورم، به ناپختگی و ساده دلی خود می‌خندم و می‌دانم که آن برداشت سطحی و «رئمانتیک» نتیجه فقر فرهنگ اجتماعی و سیاسی من بود و به محض اینکه سطح این فرهنگ کمی بالا رفت و به اوضاع و احوال اجتماعی و سیاسی، کمی بیشتر آشنا شدم، آن برداشت نادرست و ساده دلانه مثل برف زیر آفتاب تموز آب شد و از بین رفت. و دوسالی بعد، در سال ۱۳۲۹، زیر فشار حوادث سیاسی و اجتماعی ایران، رفته رفته (و بی آنکه به درستی علل و عواقب آن را ارزیابی کرده و تصمیمی آگاهانه و طبق نقشه و برنامه

گرفته باشم)، به میدان فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی کشانده شدم — و هنوز که هنوز است، این میدان را ترک نگفته‌ام! — و خلیل ملکی در این تغییر و تحول فکری و سیاسی من تأثیر عمیق و وسیعی داشت. در جای خود، به شرح و بسط این موضوع خواهم پرداخت.

عمده‌ترین حوادثی که در آن سالها (۱۳۲۸ و ۱۳۲۹) مرا به شرکت در بیکار اجتماعی و سیاسی ملیون و آزادیخواهان ایران فراخواند، فهرست وار از این قرار بود: مبارزه حسین مکی، دکتر مظفر بقائی کرمانی و چند تن از همکارانشان در مجلس پانزدهم برای جلوگیری از تصویب لایحه گس-گلشائیان؛ انتخابات مجلس شانزدهم و تقلب و دخالت دولت در انتخابات؛ تحصن دکتر مصدق و یارانش در دربار؛ تأسیس جبهه ملی به رهبری دکتر مصدق؛ انتشار روزنامه شاهد و مبارزه آن با استبداد و استعمار؛ تشکیل انجمنهای نظارت بر آزادی انتخابات (به ابتکار دکتر بقایی) و نیز — به ویژه — ایجاد سازمان جوانان و دانشجویان مبارز ملی. اکثریت دوستان محفل ادبی کوچک ما به این سازمان پیوست و مرا نیز با خود بُرد. این سازمان به همت عده‌ای از دانشجویان دانشگاه تهران و دانش آموزان سالهای آخر دبیرستانها و عده‌ای نویسنده و مترجم و کارمند دولت تشکیل شده بود. حزب نبود، مرامنامه و اساسنامه جدی و دقیق و شسته و رفته‌ای نداشت، و عضویت در آن، تعهد سازمانی و سیاسی عجیب و غریبی ایجاد نمی‌کرد. شاید به همین علت من به سادگی و بدون بگو مگوبه آن پیوستم. این سازمان یک هسته مرکزی بسیار فعال داشت و بی شمار هسته‌های پراکنده چند نفری و کم و بیش وابسته و دلبسته به هسته مرکزی؛ اما این هسته‌های پراکنده، در عین حال، نوعی خودمختاری (یا خودگردانی) هم داشتند. سه یا چهار بار فعالان این هسته‌ها در یک مجمع عمومی گرد هم آمدند و دکتر بقایی آمد برایمان سخنرانی کرد و ما را به مبارزه با استبداد و استعمار تشویق و ترغیب کرد.

کار عمده ما در این هسته‌ها این بود که از روزنامه شاهد (که در آن روزگار، ناشر افکار بخش بزرگی از ملیون ایران بود) حمایت کنیم و نگذاریم مأموران دولت زورگولوی طبع و نشر آن را بگیرند. روزنامه شاهد، در آن ایام در سیاسی کردن مردم و بسیج آنان برای مبارزه با دستگاه خودکامه دولتی تأثیر بسیار زیاد و غیرقابل انکاری داشت. این بود که یکی از هدفهای دولتیان جلوگیری از انتشار آن بود، و چون توقیف شاهد وسیله مؤثری نبود (چون با امتیاز و نام دیگری، بلافاصله، منتشر می‌شد)، قاعدتاً در حدود ساعت ده — یازده شب، به اشاره دولت، عده‌ای سرباز به چاپخانه شاهد می‌ریختند و مقالات روزنامه را که با دست و حرف به حرف (با چه زحمتی) حروفچینی شده بود، بر هم می‌زدند و در نتیجه، روز بعد، شاهد منتشر نمی‌شد. و ما که جوان و طرفدار آزادی بیان و آزادی مطبوعات بودیم، به رگ غیرتمان برمی‌خورد: از ساعت هفت بعد از ظهر می‌رفتیم در کوچه خدا بنده لو (واقع در خیابان ناصر خسرو) اجتماع می‌کردیم و

دست به دست هم می‌دادیم و نمی‌گذاشتیم سربازان به درون چاپخانه راه یابند. سربازان هم چون دستور تیراندازی نداشتند، به ما پاسداران شاهد حمله می‌کردند، با ته تفنگ ضربه‌هایی به سر و گردن و بدنمان می‌زدند، ما هم از خود دفاع می‌کردیم و گاهی مشت‌ها یا لگدی به آنان می‌زدیم تا اینکه «از مقامات بالا» دستور می‌رسید و سربازان مراجعت می‌کردند...

شیوه دیگری که دستگاه دولتی برای جلوگیری از انتشار شاهد برگزیده بود، این بود که روزنامه‌فروشها و صاحبان کیوسکهای روزنامه‌فروشی را تهدید و مرعوب کرده بود تا این روزنامه را نفروشنند و در بساط خود نگذارند (و اگر می‌فروختند، پدرشان را در می‌آورد). به این دلیل، چندین روز مگکی و بقایی (و گاهی، نریمان و حایری زاده نیز) — که وکیل مجلس بودند و مصوبیت پارلمانی داشتند — شاهد را در کوچه‌ها و خیابانهای تهران به دست خود می‌فروختند و با چه استقبالی روبرو می‌شدند: مردم برای خریدن شاهد هجوم می‌آوردند و هر شماره این روزنامه را به چند برابر قیمت می‌خریدند و مخالفت خود را با دولت و استبداد دولتی به این صورت نشان می‌دادند. همین جورها شد که مگکی و بقایی محبوبیت کم نظیری در میان توده مردم کسب کردند.

فعالیت دیگر ما جوانان، در آن دوران، رفتن به حوزه‌های انتخابات و نظارت بر آزادی رأی دادن بود و مراقبت دائمی که صندوق رأی را — چنانکه قبلاً متداول بود — عوض نکنند! عده‌ای از دوستان ما (و دیگرانی که ما نمی‌شناختیم، اما در این فعالیت شرکت مؤثری داشتند) از خواب و خوراک و استراحت صرف‌نظر کردند تا انتخابات شانزدهمین دوره مقننه، در تهران، به پایان رسید و نمایندگان جبهه ملی به رهبری دکتر مصدق اکثریت قریب به اتفاق کرسیهای نمایندگی تهران را به دست آوردند و بدین ترتیب، بر اقلیت قرص و محکمی در مجلس شانزدهم (متکی به اکثریت بزرگی در خارج مجلس) تبدیل شدند (البته اگر انتخابات در سراسر کشور واقعاً آزاد بود، به احتمال زیاد ملیون اکثریت را در مجلس شانزدهم می‌بردند، ولی نفوذ سازمانی ملیون در شهرستانها، برخلاف تهران، آنقدر نبود که آزادی انتخابات را در همه جا تأمین و تضمین کنند).

این مقدمه نسبتاً طولانی را به این جهت بیان کردم تا خواننده این نوشته (و به ویژه نسل جوان امروز که آن دوره تاریخی را به چشم ندیده) بهتر به این نکته پی ببرد که چگونه جوانی شیفته شعر و ادبیات، ولی ناآشنا به وظایف اجتماعی و سیاسی خود، وقتی در طوفان حوادث سیاسی سالهای ۱۳۲۸ و ۱۳۲۹ و ۱۳۳۰ افتاد، نرم نرمک و به طور طبیعی به فعالیتهای اجتماعی و سیاسی کشانده شد و به سهم خود و در چارچوب امکاناتش، در آن مبارزات سیاسی شرکت جست. اما هنوز به موضوع اصلی این داستان نرسیده‌ایم. پس ناگزیرم باز به ذکر مقدمه دیگری بپردازم:



از مبارزات اقلیت مجلس شانزدهم به رهبری دکتر مصدق، درگیری ملیون از طرفی با شاه و دربار و استعمار انگلیس و عمالی زنگارنگ آن، و از طرف دیگر با حزب توده و مطبوعات و سازمانهایی که با نام مستعار، سیاست و هدفهای حزب توده را تبلیغ و ترویج می‌کردند؛ از نخست وزیر شدن رزم آرا و سپس ترور او؛ از تصویب قانون ملی شدن صنعت نفت در سراسر کشور و از تشکیل دولت ملی دکتر مصدق و... و... برای جلوگیری از اطناب کلام، چیزی نمی‌گویم، با اینکه همه این وقایع سیاسی و تاریخی در شکل‌گیری سیاسی و اجتماعی من و امثال من تأثیر عمیق و گسترده‌ای داشت. اما ناگزیریم به این نکته اشاره کنم که در اردیبهشت ماه سال ۱۳۳۰، پس از چند ماه تلاش و کوشش و گفتگو، حزب زحمتکشان ملت ایران به رهبری دکتر بقایی و خلیل ملکی تشکیل و تأسیس شد و عده‌ای از مبارزان ملی و جوانان و دانشجویان را جذب کرد و سازمان داد. برخی از فعالان انجمنهای نظارت بر آزادی انتخابات و اکثریت قریب به اتفاق سازمان جوانان مبارز (که پیش از این از آن نام بردم) هم به این حزب ملی و مترقی و آزادیخواه پیوستند. اما من به رغم علاقه‌ای که به فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی و به رغم آگاهی اجتماعی و سیاسی نسبی که در طول قریب دو سال تلاش و کوشش پیدا کرده بودم، بلافاصله همراه دوستان و هم‌زمانم به حزب زحمتکشان ملت ایران نپیوستم. این امر چند علت داشت: یکی اینکه، چون خلیقیات و عادات و ضعفهای خود را خوب می‌شناختم، می‌دانستم که اگر تعهد تشکیلاتی و حزبی قبول کنم، باید از خیلی از کارها و دلمشغولیه‌ها و سرگرمیهای خود صرف‌نظر کنم و تمام توان و امکانات و انرژی خود را در خدمت حزب (برای پیشبرد هدفهای اجتماعی و سیاسی آن) قرار دهم. دیگر اینکه (قبلاً هم به این نکته اشاره کردم) مجبور بودم، علاوه بر ادامه تحصیلات، برای تأمین هزینه زندگی اینجا و آنجا کار کنم و بیم داشتم با قبول تعهدات حزبی دیگر نتوانم به تعهدات شغلی خود وفادار بمانم. اما علت اصلی این بود که تصور می‌کردم سهم خود را در مرحله حساس مبارزه پرداخته‌ام و حالا که مبارزه آزادیخواهان و ملیون سروسامانی گرفته و حزب زحمتکشان تشکیل شده و دکتر مصدق هم زمام امور کشور را به دست گرفته، دیگر نهضت ملی نیازی مبرم به فعالیت زنده و منظم و ارگانیک من ندارد.

اما دوستانم این استدلال را نمی‌پذیرفتند و مدام مرا تشویق و ترغیب می‌کردند که به صف آنان بپیوندم. گفتن ندارد که محفل کوچک ادبی ما دیگر تعطیل شده بود و تقریباً همه اعضای آن (بجز چند نفری که برای ادامه تحصیل روانه اروپا و آمریکا شدند) شب و روز کار سیاسی و فعالیت حزبی داشتند. البته من شاهد را (که حالا شده بود ارگان حزب زحمتکشان ملت ایران) هر روز می‌خریدم و با اشتیاق و دقت می‌خواندم و مستفیض می‌شدم. سلسله مقالات «برخورد عقاید و آراء» که می‌دانستم (یعنی دوستانم به من گفته بودند) به قلم خلیل ملکی است،

همچنان دوام داشت و اولین مطلبی که به محض خریدن شاهد می‌خواندم، همین مقاله بود. «برخورد عقاید و آراء» در باز کردن چشمهای کسانی که حقیقت دستگاه رهبری حزب توده را نمی‌شناختند و در ارتقاء سطح آگاهی اجتماعی و سیاسی نسل جوان تأثیر بسیار بزرگی داشت. رفته رفته با نشر و شیوه نگارش خلیل ملکی آشنا شده بودم، چندان که اغلب اوقات سرمقاله یا مقاله اصلی شاهد را — که معمولاً امضا نداشت — حدس می‌زدم او نوشته است.

دوستان قدیم را گهگاه، اینجا و آنجا و غالباً در دانشگاه تهران و در دانشکده پزشکی (که من تازه به آن راه یافته بودم)، می‌دیدم. با شور و شوق توصیف ناپذیری از فعالیت‌های سیاسی و حزبی خود برایم صحبت می‌کردند و از اینکه من در این مبارزه شرکت نمی‌جویم، هم متأثر و متأسف بودند و هم سرزنش می‌کردند. عاقبت، روزی، یکی از این دوستان شفیق گفت: حالا که نمی‌آیی عضو حزب بشوی، دست کم بیا به جلسه بحث و انتقاد، و چیز یاد بگیر. اینکه تعهدی ایجاد نمی‌کند. و برایم توضیح داد که این جلسات را خلیل ملکی ترتیب داده است و اداره می‌کند. بی‌درنگ، پذیرفتم. این را هم می‌دانستم که در حزب توده نیز ملکی جلسات بحث و انتقاد دایر کرده بود و خیلی تعریف آن را شنیده بودم. روز موعود، سر ساعت به جلسه بحث و انتقاد حزب زحمتکشان ملت ایران رفتم. سالن حزب (در خیابان اکباتان، نزدیک میدان بهارستان) چندان بزرگ نبود و به تدریج پُر شد و عده‌ای هم سرپا ماندند. در صدر مجلس، پشت به دیوار و روبه حضار، چند تن از رهبران حزب پشت میز مستطیلی ردیف نشسته بودند. و خلیل ملکی در وسط آنان. مثل ستون فقرات آن جمع. نخستین بار بود که او را به رأی العین می‌دیدم و صدایش به گوشم می‌رسید. با اینکه در ردیف دهم — یازدهم نشسته و از صدر مجلس — و در نتیجه از خلیل ملکی — کم یا بیش دور بودم، جریان برق وصل شد و مجذوب شخصیت قوی و نفوذ کلام او گردیدم.

برای آنکه جلسه بحث و انتقاد منظم و مرتب باشد و هیچ‌یک از مدعوین به بهانه سؤال کردن، به شعار دادن و سخنرانی کردن و به هم زدن جلسه نپردازد، قرار گذاشته بودند (و این قاعده را قبل از رسمیت یافتن جلسه اعلام کردند) که هر کس سؤالی دارد، روی تکه کاغذی بنویسد و توسط چند تن از جوانان حزبی که برای همین کار در این وروآن ورسالن در حرکت بودند به دست پاسخ‌دهندگان برسانند (این جوانان سؤالات کتبی را از این و آن می‌گرفتند و به ملکی می‌دادند و ملکی سؤالا را به این یا به آن پاسخ‌دهنده رد می‌کرد و بدین ترتیب، تقسیم کاری صورت می‌گرفت).

این جلسه بحث و انتقاد البته چندین ساعت طول کشید و من همه سؤالا و جوابها را حالا به یاد نمی‌آورم. اما آنچه را خوب به یاد دارم، دوسه سؤال و چند پاسخ است — و تأثیر شگرفی که این پرسشها و پاسخها (و به ویژه پاسخهای خلیل ملکی) در من گذاشت. دوستانم پیشاپیش

برایم تعریف کرده بودند که عده‌ای از توده‌ایها، بی‌نام و نشان، به جلسات بحث و انتقاد حزب زحمتکشان ملت ایران می‌آیند تا علی‌الخصوص خلیل ملکی را سؤال پیچ و اذیت کنند. دست بر قضا، در نخستین جلسه‌ای که من حضور داشتم، یکی از سؤالات این بود: «سؤال از خلیل ملکی است: اگر شما مجبور شوید بین اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و ایالات متحده آمریکای امپریالیستی یکی را انتخاب کنید، کدام یک از این دوازدگانه را انتخاب می‌کنید؟» این سؤال، امروز، پیش‌پا افتاده و حتی مضحک به نظر می‌رسد. اما در اواسط سال ۱۳۳۰، بر اثر تبلیغات منظم و گسترده‌ای که مطبوعات رنگارنگ حزب توده بر ضد امپریالیسم آمریکا برپا کرده بودند و شعارهایی که فعالان توده‌ای مُدام بر در و دیوار شهر تهران می‌نوشتند، که: «آمریکایی گُم شو!»، و «مرگ بر امپریالیسم جهانی به سرکردگی آمریکا» و با تهمت‌هایی که نثار دکتور مصدق و ملکی، این «نوکران امپریالیسم آمریکا»، می‌کردند، سؤال مزبور (که از دوران می‌زد نویسنده‌اش کیست) بار سیاسی و ایدئولوژیک داشت و منظور و هدف سؤال کننده به اصطلاح افشاگری و «باز کردنِ مچِ ملکی» بود.

خود ملکی متن سؤال را خواند. سپس چند ثانیه سکوت کرد. مجلس چنان آرام و ساکت شد که به قول معروف اگر مگس پَر می‌زد، صدای بال‌هایش به گوش می‌رسید. آنگاه ملکی چنین گفت:

«اگر روزی مرا مجبور کنند بین شوروی و آمریکا یکی را انتخاب کنم، بدون یک ذره تردید آمریکا را انتخاب خواهم کرد.»

همه‌ای توصیف‌ناپذیر سکوت مجلس را برهم زد. به قیافه‌دوستانی که مرا به آن جلسه دعوت کرده بودند، نگاه کردم، دیدم قیافه‌ها گرفته و محزون و دژم است. لابد در این فکر بودند که روز بعد، در سالن‌های دانشکده، در جزو بحث‌هایی که با توده‌ای‌ها خواهند داشت، چگونه از این جواب دفاع کنند. اما ملکی ادامه داد:

«علت انتخاب من این است که، برخلاف تصور سؤال‌کننده محترم، رژیمی که در شوروی حکومت می‌کند، سوسیالیسم نیست، کاپیتالیسم دولتی است با تمام عواقب سیاسی و اجتماعی و اقتصادی آن. در آمریکا، علی‌رغم انتقادات فراوانی که ما به سیاست خارجی و سیاست داخلی آن داریم، آزادی و دموکراسی هست، اما در شوروی آزادی و دموکراسی هیچ نیست. رفیق استالین دیکتاتوری پرولتاریا را به دیکتاتوری برپرولتاریا تبدیل کرده. هیچ کس حق انتقاد و اعتراض و حتی حق نفس کشیدن ندارد. هرگونه انتقاد و اعتراضی، تا چه رسد به مخالفت، نه تنها انتقاد و اعتراض‌کننده بلکه خانواده‌ او را محکوم به مرگ یا دست‌کم محکوم به تبعید به سیبری و اردوگاه‌های کار اجباری می‌کند. من نه می‌خواهم محکوم به مرگ شوم و نه میل دارم، به

علت انتقاد و اعتراض از رژیم استالینی، مرا به سیبری تبعید و در آنجا اسیر و زندانی کنند... اما چرا سؤال کننده محترم می‌خواهد من مجبور باشم الزاماً بین شوروی و آمریکا، بین این دو قدرت بزرگ جهانی که هر دو به حقوق و منافع کشورهای کوچک و عقب مانده تجاوز می‌کنند، این یا آن را انتخاب کنم؟ من ایرانی هستم و سالهای درازی است که میهنم ایران را انتخاب کرده‌ام، با همه مصائب و مرارتها و گرفتاریهایی که در وطنم برایم ایجاد کرده‌اند و هنوز هم پیروان شوروی یا پیروان آمریکا می‌خواهند برایم ایجاد کنند. من می‌خواهم در این سرزمین و در میان توده زحمتکشان ملت ایران کار و مبارزه و زندگی کنم... اگر اتحاد جماهیر شوروی و ایالات متحده آمریکا در امور داخلی کشور ما دخالت نکنند و هر روز در این فکر نباشند که در ایران ستون پنجم خود را به وجود آورند و تقویت کنند تا بهتر و بیشتر بتوانند منابع زیرزمینی و ثروت‌های طبیعی ما را غارت و چپاول کنند، من و امثال من با این دو قدرت بزرگ جهانی سرچنگ نداریم، و بدون اینکه این یا آن یکی را از روی اجبار انتخاب کنیم، می‌خواهیم با هر دو روابط سیاسی و تجاری و فرهنگی داشته باشیم، از تجربیات و پیشرفتهای هر دو به نفع مردم ستمدیده ایران و طبقات زحمتکش استفاده کنیم... ولی حاضر نیستیم نه به این و نه به آن تسلیم شویم و یا پایگاه اقتصادی — که نفوذ و دخالت سیاسی را به دنبال خواهد داشت — به این یا به آن بدهیم... آقای دکتر مصدق و جبهه ملی با پشتیبانی اکثریت بزرگ مردم ایران صنعت نفت را در سراسر کشور، مستقل از شوروی و آمریکا، ملی کردند تا پایگاه اقتصادی و سیاسی امپراتوری بریتانیا را از بین ببریم و سرنوشت ملی ایران را خودمان تعیین کنیم... چرا می‌خواهید ما مجبور باشیم پس از رهایی از چنگ استعمار انگلیس، خود را به دامن یک قدرت خارجی و استعماری دیگر، چه شوروی و چه آمریکا، ببندازیم؟...»

پاسخ ملکی به سؤالی که از او شده بود در حدود بیست دقیقه طول کشید. استدلال، قرص و محکم و تحلیل، بسیار عمیق و عالی بود. شجاعت اخلاقی و صداقت سیاسی در سراسر گفتار ملکی موج می‌زد. حرف و سخنش از دل برمی‌خاست و به دل می‌نشست. همه‌ای که پس از ادای نخستین عبارات این پاسخ جامع و کامل ایجاد شده بود، جای خود را به سکوت سنگین و غلیظی داد که لحظاتی پس از پایان سخنرانی کوتاه ملکی ادامه یافت... به قیافه دوستانی که مرا به آن جلسه دعوت کرده بودند، نگاهی انداختم: شادی و اعتماد و غرور جای خزن و افسردگی و نگرانی را گرفته بود.

سؤال دیگری مطرح شد. مضمونش چیزی شبیه به این بود: شما که می‌گویید مترقی و آزادخواه هستید، چطور با پان ایرانیست‌ها که شیوه‌های فاشیستی دارند و با پنجه بکس و چماق

و چاقو مخالفان خود را مضروب و مجروح می‌کنند و شعارپس گرفتن هفده شهر قفقاز را می‌دهند. در چارچوب جبهه ملی متحد سیاسی شده‌اید؟ هرگز فراموش نمی‌کنم که ابتدا علی زهری (مُدیر شاهد) مطالبی در جواب این سؤال بیان کرد (و به صورتی که نه سیخ بسوزد و نه کباب)، ولی نتوانست حق مطلب را ادا کند و پیدا بود که پاسخش همه را قانع نکرده است. شاید به همین دلیل، ملکی رشته سخن را به دست گرفت و گفت:

«در تأیید نظرات آقای علی زهری، لازم است این نکته را اضافه کنم که همان‌طور که در فیزیک، هر عملی عکس‌العملی دارد، در پدیده‌ها و فنومن‌های اجتماعی و سیاسی نیز هر گنشی واگنشی دارد. ما البته با به کار بردن پنجه بکس و چماق و چاقو در مبارزات اجتماعی و سیاسی جداً مخالفیم، ولی این گونه مبارزه فیزیکی را قبل از همه حزب توده در این کشور رایج کرد و منظورش ترساندن و مرعوب ساختن مخالفان سیاسی بود. در آن زمان، من خود عضو حزب توده بودم و با عده‌ای از دوستان و رفقا از به کار بستن این مِتدها انتقاد می‌کردیم، ولی انتقادات ما را اگر در حرف می‌پذیرفتند، در عمل اجرا نمی‌کردند و از این بالاتر: این مِتدهای فاشیستی را در داخل حزب و نسبت به بعضی از اعضای انتقادکننده به کار می‌بستند... برگردیم به توضیح قوانین فیزیک و تطابق آن در علم الاجتماع. وقتی در جامعه‌ای ستون پنجم شوروی به وجود می‌آید که نه فقط هفده شهر، بلکه تمام ایران را می‌خواهد دودستی تسلیم شوروی کند، همچنان که برای نفت شمال و برای آذربایجان این رفتار را کرد، واگنش آن در این جامعه به وجود آمدن گروهی سیاسی است که شعارهایی دور از واقع بینی می‌دهد و در مقابل بیگانه پرستی عده‌ای، مبتلا به میهن پرستی افراطی و عواقب نامساعد و قابل انتقاد آن می‌شود... ما در حزب زحمتکشان و در جبهه ملی نه با بیگانه پرستی موافقیم و نه با ناسیونالیسم افراطی و متعصب... هدف اجتماعی و سیاسی ما این است که استقلال و تمامیت ارضی ایران مورد احترام همه کشورهای کوچک و بزرگ جهان قرار گیرد و هیچ قدرت خارجی از ما توقع و انتظار نداشته باشد که منافع ملت ایران را قربانی سیاستها و منافع او کنیم، تا بتوانیم به ساختن مبانی دموکراسی و عدالت اجتماعی بپردازیم...»

این بار پاسخ سؤال مزبور — برخلاف پاسخ دیپلماتیک و محتاطانه علی زهری — کامل و قانع کننده بود، چون ملکی تهمتی را که در سؤال نهفته بود، بیرون کشیده، شکافته و تحلیل کرده بود و مواضع اصولی حزب را هم روشن ساخته بود. و من باز متوجه شدم که استدلال چقدر دقیق و قوی است. البته با مطالعه مقالات ملکی در شاهد به قدرت استدلال و شیوه دقیق تحلیل و طرز برخورد خاص او به مسائل اجتماعی و سیاسی پی برده بودم، اما بی هیچ تردید، ملکی در سخن گفتن بسیار قویتر از نوشتن بود و شنونده را (خیلی بیشتر از خواننده مقالاتش) تحت تأثیر

نفوذ کلام و قدرت استدلال خود قرار می‌داد. باری، داشتم در ذهن خود با این افکار و رمی رفتیم که شنیدم سؤال دیگری رسیده: «سؤال از خلیل ملکی است: شما که ادعا می‌کنید سوسیالیست هستید، چرا از یک طرف با بورژوازی ساخت و پاخت کرده‌اید و از طرف دیگر ثناگوی ارتجاع مذهبی هستید؟».

ملکی، نه با خشم و غضب ولی با حرارت و قاطعیت بیشتری این بار پاسخ داد. پیدا بود که از کلمات و اصطلاحات «ادعا می‌کنید» و «بورژوازی» و «ساخت و پاخت» و «ثناگوی ارتجاع مذهبی» خوشش نیامده، یعنی خورش به جوش آمده. باز در حدود بیست دقیقه سخن گفت و استدلال کرد و توضیح داد که:

«ما فقط ادعا نمی‌کنیم. ما واقعاً سوسیالیست هستیم، اما سوسیالیسم را با آزادی و دموکراسی و استقلال می‌خواهیم، نه سوسیالیسم را برای امحاء آزادی و دموکراسی و استقلال ایران... ما با بورژوازی ساخت و پاخت نکرده‌ایم و ثناگوی ارتجاع مذهبی نیستیم. ما از نهضت ملی ایران — که در این مقطع تاریخی آقای دکتر مصدق مظهر و سبیل آن است — حمایت و پشتیبانی می‌کنیم. ما به مذهب و دین مردم ایران احترام می‌گذاریم، چون ما از سوسیالیسم مذهبی نساخته‌ایم که آن را جانشین مذهب کنیم. در عین حال، ما با جهل و خرافات مذهبی سرسازش نداریم... نهضت ملی ایران همه طبقات اجتماعی این کشور را که خواهان آزادی و استقلال و تغییر و تحول عمیق اجتماعی و اقتصادی هستند، در بر می‌گیرد. ما با استعمار انگلیس که سالیان درازی است تسلط سیاسی و اقتصادی خود را به ملت ایران تحمیل کرده و در کلیه امور داخلی ما دخالت نموده است، برای کسب استقلال سیاسی و اقتصادی خود مبارزه می‌کنیم، زیرا به خوبی می‌دانیم که بدون به دست آوردن استقلال سیاسی و بعد اقتصادی، هیچ قدم استواری برای بهبود وضع زندگی زحمتکشان ملت ایران نمی‌توان برداشت. بنابراین، همه مردم ایران و همه طبقات اجتماعی در این مبارزه حیاتی و مماتی شریک و سهیم‌اند، چون منافع سیاسی اجتماعی و اقتصادی مشترکی دارند. تنها بیگانه پرستان با نهضت ملی و دولت دکتر مصدق مخالفت می‌ورزند، چون پیروزی این نهضت دیگر جایی برای ادامه فعالیت آنان باقی نخواهد گذاشت... باید سازمان سیاسی وسیعی با برنامه اجتماعی مترقی و با انضباط سازمانی برای نهضت ملی ایران ایجاد کرد تا بتوان، پس از حصول هدفهای اولیه، رفته رفته به هدفهای دوردست‌تر و عالی‌تر نیز رسید و فقر و بی‌سوادی و استثمار و بی‌عدالتی اجتماعی و وابستگی به قدرتهای استعماری را در این مملکت ریشه کن ساخت...»

تحلیل ملکی بسیار پرمایه و غنی و استدلالش قرص و محکم و قانع کننده بود. واقعاً از این

بهرتر نمی شد به آن سؤال پاسخ داد. عالی بود، و مرا — و لابد دیگران را — سخت تحت تأثیر قرار داد.

اگر به تفصیل از این جلسه بحث و انتقاد صحبت کردم، چند دلیل دارد:

یکی اینکه این اولین بار بود که ملکی را به چشم خود دیدم و سخنانش را با گوش خود شنیدم و لازم بود که برداشتهای خود را از این نخستین «دیدار» شرح دهم. دیگر اینکه کوشش کردم با مراجعه به حافظه مقداری از سخنان و تحلیلهای ملکی را، در آن روزهای اواسط سال ۱۳۳۰، در رابطه با مسائل سیاسی ایران و سؤالات تند و تیز و عجیب و غریبی که دوستان و دشمنان از او می کردند، بازگو کنم. البته تصدیق می کنم که قلم من از بازگو کردن دقیق سخنانی که خلیل ملکی در آن مجلس گفت، عاجز است و آنچه در این جا آوردم، مشت نمونه خروار است. بدبختانه، در آن دوران، هنوز وسیله ای در ایران برای ضبط سخنرانیها و حفظ آن وجود نداشت. اما، خوشبختانه، ملکی در نوشته ها و مقالات خود این حرف و سخنها و استدلالها و تحلیلها را به کرات آورده است. دلیل سوم اینکه شرکت من در این جلسه بحث و انتقاد، به قول متأخرین، نقطه عطفی در زندگی اجتماعی و سیاسی من بود؛ شب که به خانه بازگشتم، ساعتها درباره این سؤالها و پاسخها اندیشیدم و چنان تحت تأثیر کلام و تحلیل و فراخوان خلیل ملکی قرار گرفتم که مصمم شدم روز بعد بروم و تقاضای عضویت حزب زحمتکشان ملت ایران را بکنم...

جستن و یافتن دو معرف و پُر کردن آنیکت مشکلی نبود، چون در میان اعضای حزب مزبور دوستان فراوانی داشتم که از خدا می خواستند معرف من باشند تا من عضو حزب شوم. مشکل این بود که می خواستم به حوزه ای بروم که گوینده آن ملکی باشد، و چون دانشجوی دانشکده پزشکی بودم، این تقاضا مشروع بود. اما گفتند که آن حوزه دانشجویان پزشکی که ملکی گوینده آن است، اشباع شده و دیگریک جای خالی نیست (علی الخصوص که این حوزه در خانه قدیم ملکی تشکیل می شد و اتاق نشیمن — یا سالن — آن خانه چندان وسیع نبود). به یکی از دانشجویان سالهای آخر دانشکده پزشکی — که مسئول تشکیلات هم بود — مراجعه کردم و او این مشکل را حل کرد و مدت بزرگی هم بر سر من گذاشت (مدتی بعد اطلاع پیدا کردم که، دست بر قضا، در همان روزها، یکی از اعضای این حوزه برای ادامه تحصیلات پزشکی روانه اروپا شده بود، و در نتیجه یک جا باز شده بود!)



باری، به این ترتیب بود که من، در مهرماه ۱۳۳۰، سعادت آشنایی و افتخار شاگردی خلیل ملکی را در حوزه پزشکی حزب زحمتکشان ملت ایران پیدا کردم.

چون سخن به درازا کشید، نقلِ خاطرات فراوان دیگری را که از او با او دارم، به فرصت مناسب دیگری موکول می‌کنم. روانش شاد و یادش همواره زنده باد!

امیریشداد

پاریس، بهمن ماه ۱۳۶۷



## علی جوادی

درسش را در تهران و پاریس خوانده و سردبیر روزنامه نیروی سوم (ارگان حزب زحمتکشان ملت ایران، نیروی سوم) بوده است. جوادی تألیفات بسیاری دارد و از مشهورترین نویسندگان ایران است.



## یادی از خلیل ملکی، مردی از سرزمین های دور شجاعت

داستان زندگی خلیل ملکی سگه ای است با دورو: یک روی سگه تصویر مردی است با تمام خلوص و ایمان و بینش و بالا تر از همه، شجاعتش. و روی دیگر سگه، داستان فلاکت و روشنفکرانه نسلی است که ملکی با آنها و در میان آنها زندگی می کرد.

بیژن جزنی — که خود از مبارزان بنامی بود که زندگی را بر سر ایمانش گذاشت — در کتابی به نام «تاریخ سی ساله ایران»، خلیل ملکی و یارانش را نظیر جلال آل احمد و علی اصغر حاج سید جوادی «مارکسیست های آمریکایی» معرفی می کند (ص ۲۶، جلد دوم) و این آنجایی است که جزنی در شرح احزاب و گروه های سیاسی دوران بعد از شهریور ۱۳۲۰ به داستان حزب زحمتکشان ملت ایران و حزب زحمتکشان ملت ایران (نیروی سوم) در دوران نهضت ملی شدن صنعت نفت می رسد. منطق سیاسی ملکی معنایی نداشت. اما چرا جزنی او و یارانش را مارکسیست آمریکایی می خواند؟ مسئله خیلی ساده است: زیرا ملکی و یارانش نمی خواستند مارکسیست روسی باشند. این همه داستان است.

داستان ملکی داستان یک تراژدی است، تراژدی مردی که بازی ابرقدرتها را بهتر از دیگران می شناخت و می دانست که ابرقدرتها چگونه ایدئولوژی و اخلاق را به آسانی در پای مصالح سیاسی و منافع اقتصادی خود قربانی می کنند.

ملکی و یارانش می دانستند که در دنیای جهان خواران چگونه روزی استالین، تیتورا «مارشال خائنین» می نامد و روزی دیگر خروشچف در بلغراد، ضمن تجلیل از تیتو، می گوید: ما می توانیم خیلی چیزها از یوگسلاوی بیاموزیم.

ملکی چرا از حزب توده انشعاب کرد؟ (و جالب توجه است که این انشعاب — در سال ۱۳۲۶ مدتها قبل از جدائی تیتو و مائو از مدافع شوروی بود) برای اینکه عقیده داشت که حزب توده در صحنه سیاست ایران باید به توده مردم ایران اتکاء کند و این اتکاء ضرورتی ندارد که زیر

نظر و نظارت سفارت شوروی در تهران باشد.

ملکی، برخلاف حزب توده، در کنار نهضت ملی ایران به رهبری دکتر مصدق قرار گرفت و در این ماجرا عقیده داشت که همه گرایشها و جناحهای مترقی و چپ باید از مترقیترین نهضت سیاسی موجود کشور، یعنی نهضت مبارزه برضد استعمار — که استمرارش خواه ناخواه به مبارزه برضد رژیم استبدادی و فاسد پهلوی می کشید — حمایت کنند. اما حزب توده، برخلاف این اصل کلی، خود را در برابر نهضت ملی ایران قرار داد. چرا؟ برای اینکه حزب توده هرگز نتوانست در خرد بورژوازی و درقشرهای کارگری و روستایی ایران نفوذ کند. چرا؟ برای اینکه حزب توده در آن سالها به طور مستقیم از سیاست جهانی استالینی تغذیه می شد، و سیاست استالینی از نتایج سیاسی کنفرانسهای یالتا و پوتسدام در تقسیم بندی تازه ابرقدرتها سیراب شده بود و می دانست که در این تقسیم بندی، در این سوی مرزهای جنوبی خود، حصه ای به او نمی رسد. دولت شوروی، مثل همیشه، نفعی در ایجاد یک نظام سیاسی مستقل و مترقی در ایران نداشت. مبارزه ضد استعماری مردم ایران، در صورت گسترش، نظام مطلقه سلطنتی و وابستگیهای استعماری آن را در هم می پیچید و در این رهگذر کلیه منابع طبیعی ایران در شعاع یک سیاست ملی ضد استعماری قرار می گرفت؛ تبدیل نهادهای دروغی دموکراسی و مشروطیت به نهادهای واقعی، ایران را در مسیر یک تحول اجتماعی و اقتصادی تدریجی قرار می داد و به تدریج از ایران قدرتی نیرومند و پیشاهنگ در منطقه به وجود می آورد که دیریا زود در صحنه سیاست منطقه و زنه ای سنگین به شمار می رفت.

ملکی و یارانش، در حالی که وابسته به نهضت ملی بودند، بر شکل کار این نهضت و نحوه رهبری آن ایرادهای فراوان داشتند. ملکی می دانست که این گونه رهبری — یعنی رهبری بدون سازمان و بدون ایدئولوژی — دیریا زود نهضت را به شکست و بُن بست خواهد رساند. ملکی بارها و بارها منظره آینده این شکست و سرنوشت نهضت را در آن بُن بست در نوشته ها و گفته های خود تصویر کرد. ما عقیده داشتیم که بعد از ملی شدن صنعت نفت هدف اصلی و اساسی رهبری باید حفظ نهضت و جلوگیری از شکست آن به وسیله عوامل ارتجاع داخلی و وابستگیان استعمار خارجی باشد و این هدف با لیبرالیسم و «باری به هر جهت» و «سیاست صبر و انتظار» به دست نمی آید.

ملکی عقیده داشت که جبهه ملی که نه سیاستی داشت و نه ایدئولوژی ای باید هر چه زودتر به یک حزب نیرومند سیاسی به رهبری دکتر مصدق تبدیل شود، و این حزب باید برای حفظ نهضت به تنظیم یک برنامه سیاسی و اجتماعی و اقتصادی سوسیالیستی اقدام کند؛ توده ها را باید در چارچوب آن برنامه تجهیز کرد؛ عوامل بنیادی استعمار و استبداد را باید در داخل کشور با

اجرای آن برنامه از میان برداشت و با حلّ مسأله نفت باید فشار خارج را کم کرد. ملکی یک سال قبل از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ صریحاً نوشت که دکتر مصدّق باید از وجاهتش مایه بگذارد و قبل از اینکه مسأله نفت به دست مکی ها و زاهدی ها حلّ شود، با قرارداد قابل قبولی از اختلافهای موجود بین انگلیس و آمریکا در چگونگی حلّ مسأله نفت استفاده کند.

در آن روزگار تردیدی وجود نداشت که آمریکا پس از جنگ جهانی دوم با بستن قرارداد با عربستان و تشکیل شرکت آرامکو مصمّم است که در بازار جهانی نفت خاور میانه جای خود را به دست آورد. بعد از مرگ استالین و شکست دموکراتها در انتخابات آمریکا و پیروزی جمهوریخواهان و ریاست جمهوری آیزنهاور، سیاست خارجی ایران در برابر مسأله نفت همچنان بلا تکلیف باقی مانده بود. ملکی خوب می دانست که نهضت ملی ایران و مردم ایران به همه خواستهای خود بدان گونه در یک مرحله کوتاه زمانی نخواهند رسید، زیرا نهضت ملی ایران از نظر اقتصادی و اجتماعی یارای مقاومت و ادامه مبارزه را با نیروهای سرمایه داری بین المللی و تراست های نفتی جهانی نخواهد داشت. بنابراین راه چاره این است که تا حد امکان جبهه داخلی به صورت یکپارچه درآید و با ایجاد یک حزب سیاسی نیرومند و یک برنامه سیاسی مشخص از عقب نشینیهای تاکتیکی بیمی به خود راه ندهد.

حزب توده با تبلیغات مدام خود بر علیه دکتر مصدّق، راه عقب نشینیهای تاکتیکی را بر مصدّق بسته بود و با امواج تهمت و افترا که «دکتر مصدّق مزدور امپریالیسم امریکاست» از هر سازش سیاسی برای حلّ مسأله نفت به نفع بقای نهضت ملی ایران جلوگیری می کرد. در اینجا بود که ملکی، به عنوان دشمن شماره یک، هدف حملات و تهمت های مداوم حزب توده قرار گرفت، زیرا ملکی، بازپا و وابستگیهای حزب توده را به خوبی می شناخت و می دانست حزب توده به طور مستقیم از سیاست عمومی شوروی چشم و گوش بسته پیروی می کند. حزب توده امروز این انحرافات آشکار خود را در برابر واقعیت های سیاست آن روز نهضت به پای «اشتباهات» خود می گذارد، در حالی که این سؤال مطرح است که چگونه می توان قبول کرد که کمیته مرکزی و دفتر اجرائی و سیاسی یک حزب مسائلی بدین واضحی را احساس نکند و نداند که دولت ایران آن روز یارای مبارزه همه جانبه با امپریالیسم انگلیس و امپریالیسم آمریکا را نداشت و نمی توانست بدون یک نهضت سیاسی واقعی و بدون یک برنامه اجتماعی و اقتصادی مشخص سوسیالیستی با ابرقدرتها پنجه درافکند.

چرا انعقاد قرارداد بین جمهوری سوسیالیستی شوروی و رژیم نازی هیتلری از نظر سیاست شوروی و حزب توده قابل توجیه بود، اما حلّ مسأله نفت به طریقی که فشار ارتجاع جهانی برای ادامه نهضت ملی ایران کاهش یابد از نظر حزب توده قابل قبول نبود؟

در اینجاست که ملکی با دید واقع بین انسانی خود هدف ملامت و تهمت حزب توده قرار می‌گیرد. ملکی با ایمان خود به سوسیالیسم می‌دانست که در صحنه سیاست جهانی سیاستهای تاکتیکی برای ملت‌های ضعیف و نهضت‌های آزادی‌بخش آنها نه تنها انحراف نیست، بلکه برای دوام و بقای نهضتها، اصلی‌انکارناپذیر و ضروری است. آیا می‌توان قبول کرد که حزب توده در آن روزگار این اصل ضروری را نمی‌فهمید؟ آیا این همان اصلی نیست که امروز چینی‌ها، در برابر رقابت با شوروی، در انعقاد قرارداد دوستی با آمریکا مورد قبول قرار داده‌اند؟

اما این اصل، آن روز، در سیاست شوروی برای نهضت ملی ایران قابل قبول نبود، و بدین جهت بود که حزب توده، هرگز بدان گردن نهاد و نمی‌توانست در این طریق در کنار نهضت ملی ایران و رهبران یعنی دکتر مصدق قرار گیرد. اما ملکی صادقانه این مسائل را درمی‌یافت و با شجاعت طرح می‌کرد و صادقانه به اجرای آن ایمان داشت. «گناه» ملکی و یارانش همین بود: آنها به سوسیالیسم اعتقاد داشتند، اما سوسیالیسمی که در خدمت سیاست شوروی نباشد، بلکه در راه مصلحت مردم ایران باشد. ملکی و یارانش در حالی که با امپریالیسم غرب مخالف بودند، اعتقاد داشتند که نهضت سوسیالیستی ایران باید به نیروهای توده‌ای ایران متکی باشد. ما هرگز دشمن شوروی نبودیم و نیستیم، زیرا عقیده داشتیم و داریم که یک نظام مترقی سیاسی در ایران باید برای شوروی یک همسایه خوب باشد. ما می‌توانیم و باید از تجربیات شوروی و از کمک‌های آن استفاده کنیم. شوروی می‌تواند با ظرفیت اقتصادی و علمی و فنی خود کمک‌های گران‌بهای به مردم ایران بکند، و ما می‌توانیم در مبارزه با نیروهای سرمایه‌داری بین‌المللی از کمک‌ها و حمایت‌های شوروی استفاده کنیم اما به شرطی که این رابطه هرگز به وابستگی ایران به شوروی نرسد.

«گناه» ملکی و یارانش همین صداقت و صراحت بود، و در این راه بود که ملکی همواره مورد تهمت و افترا قرار می‌گرفت، زیرا یکی از خصوصیات اصلی ملکی صراحت بیان و شجاعت اخلاقیش بود. او هرگز نه عوام‌فریب بود و نه فریفته عوام می‌شد.

ملکی در بالاترین مقام‌های حزبی در حزب توده و با شناسایی کاملی که نسبت به تئوری‌های سوسیالیستی داشت، به اخلاق انسانی و صداقت و غرور ذاتی و استقلال طبع سخت پای‌بند بود، و یک چنین طبیعتی هرگز نمی‌توانست وابستگی‌های گوناگون حزب توده را با سفارت شوروی تحمل کند. او با سوسیالیسم مخالف نبود، بلکه با استالینیسم دشمن بود. او می‌گفت که هدف نمی‌تواند وسیله را توجیه کند. او در میان رهبران نهضت ملی تنها کسی بود که شکست قطعی نهضت را با آن گونه رهبری سیاسی — که لیبرالیسم در سیاست داخلی و سرگردانی در برابر سیاست خارجی بود — پیش‌بینی می‌کرد. او تنها کسی بود که از یک سال قبل از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به دکتر مصدق می‌گفت که یا مسئله نفت را با مایه گذاشتن از

و جاهت ملی حل کنید یا مردم را برای مقابله با یک کودتای احتمالی مجهز نمایید. او می گفت باید کمیته های محلی تشکیل داد و مردم را مسلح کرد، زیرا عوامل ارتجاع داخلی و سرویسهای جاسوسی آمریکا و انگلیس در کار تهیه مقدمات یک کودتا هستند. او خستگی و فرسودگی مردم را احساس می کرد و می دید که رهبری نهضت بدون یک برنامه اقتصادی و اجتماعی و بدون یک تشکل سیاسی و سازمانی قادر به مقابله با نیروهای بیگانه و عوامل داخلی آن نیست، زیرا پس از ملی شدن صنعت نفت قدم اول مبارزه برداشته شده بود و ملی شدن صنعت نفت جزئی از خواست مردم بود نه تمامی آن. نهضت ملی هدفش مبارزه برضد استعمار و استبداد بود، این هدف در شکل آنچنانی جبهه ملی و کیفیت رهبری آن قابل حصول نبود. خواست اساسی مردم، یعنی نابودی استعمار و استبداد، می بایست در چارچوب یک مبارزه فراگیر و مداوم و در محدوده یک شکل سازمانی و برنامه مشخص اجتماعی و اقتصادی قرار گیرد. این آن چیزی بود که ملکی و یارانش می گفتند و از رهبری نهضت می خواستند، و به همین علت بود که ملکی از دوسو مورد بی لطفی بود، زیرا با ایجاد یک جریان سیاسی نیرومند و مترقی سوسیالیستی حزب توده جاذبه خود را مخصوصاً در وابستگی مطلق به شوروی از دست می داد و همچنین در درون رهبری آن روز جبهه ملی خیلی از عناصر محافظه کار و مردد و متزلزل موضع رهبری را از دست می دادند.

ملکی، به عنوان یک متفکر اجتماعی، مسائل سیاسی را در چارچوب یک منطق علمی و بدون تعصب مورد بررسی قرار می داد. او دارای جهان بینی سوسیالیستی بود، بدون هیچ گونه وابستگی. دید او در زمینه سوسیالیسم، دیدی انسانی و عاری از هرگونه خشونت بود. او مکانیسم استالینیسم را در اسارت فرد در برابر دولت و در رهبری بوروکراتیک سیاسی و حزبی و ایدئولوژیک به درستی می شناخت. از این جهت بود که موضع راست، او را «کمونیست» و موضع حزب توده او را «مارکسیست آمریکایی» می گفتند و این تهمتی سراپا مغرضانه و عاری از اخلاق مردانگی بود.

ملکی یک معلم ساده بود با دانشی عمیق از سوسیالیسم. او در آخرین محاکمه خود حتی حقوق ناچیز بازنشستگی خود را نیز از دست داده بود. بنابراین او هیچ گونه وابستگی طبقاتی و فکری با سرمایه داری نداشت. این طبیعت سرکش و شجاع و صریح او بود که با طبایع سازشکار و مصلحت گرا و ترسو و مرعوب و مجذوب و روشنفکرانه معاصر خود سرنا سازگاری و مبارزه داشت.

ملکی در شناخت واقعیتها دیدی عمیق و انسانی داشت و برعکس بسیاری از روشنفکرانی که سنگ طبقه زحمتکش را به سینه می زنند، نه عوام فریب بود و نه فریفته عوام. او هرگز با جملات تو خالی نمی خواست مردم را فریب دهد. او اهل تعارف و مجامله نبود. او بین تفاهم

سوسیالیستی و دنباله‌روی کورکورانه آنچنان تفاوتی قائل بود که هرگز از تهمت و افترای حزب توده نمی‌ترسید.

اما دید روشنفکرانه جامعه ما به خاطر فرهنگ ضعیف آن قادر به شناخت مسائل اساسی جامعه و شرایط جهانی مبارزه و تحوّل و عوامل مختلف منفی و مثبت آن نبود. این دید به خاطر فقر و ضعف شدید فرهنگی به سهولت به هرگونه القاء و تلقینی تن می‌دهد. در فرهنگ فقیر اصل تحقیق و جست و جو و شک و تردید از میان برمی‌خیزد. مردمان برای اینکه هر چه زودتر و بدون زحمت تحقیق به حلّ مسأله برسند، تهمت و افترا را به آسانی به عنوان اصولی غیر قابل انکار قبول می‌کنند، کسی را که در تمام عمر خود برای آزادی و فضیلت انسانی در دید یک سوسیالیست وطن دوست مبارزه کرده است به آسانی به عنوان یک «مارکسیست آمریکایی» می‌پذیرند؛ کسی که این چنین نسبتی هولناک و عاری از حقیقت می‌دهد و در این محدوده تنگ و توخالی به تاریخ نویسی می‌پردازد<sup>۲</sup> و به مسائل بدیهی و مقولات طبیعی که رفتار انسان را در برمی‌گیرد توجه نمی‌کند، شرایط سیاسی و اجتماعی جامعه خود را نمی‌شناسد، زحمت تحقیق و مطالعه در اسناد و مدارک و وقایع و حوادث را به خود نمی‌دهد از خود نمی‌پرسد که چرا ملکی و یارانش طرفدار آمریکا باشند، و تحقیق نمی‌کند که ملکی و یاران او چه هدفی از طرفداری آمریکا داشتند و در زندگی اداری و اجتماعی و سیاسی خود چه طرفی از این طرفداری بسته‌اند، انسانی که با شغل معلّمی زندگی کرد و سالها در زندان ماند و هرگز نه سرمایه‌ای داشت و نه مقامی، چرا باید طرفدار آمریکا و یا سرمایه‌داری جهانی و ارتجاع داخلی باشد؟

و این گونه روشنفکران — که خود از اساس در بستر آسان‌نگریها و بدون زحمت مطالعه و تحقیق دست به قلم می‌برند و چیزی به نام تاریخ می‌نویسند<sup>۳</sup> — از خود نمی‌پرسند که عاقبت اخلاقی و انسانی چنین تهمت‌هایی چیست و نسلی که این مطالب جعلی و پوچ را می‌خواند و به حافظه می‌سپرد، چرا باید از رهگذر یک دروغ و افترا به قضاوتی عاری از حقیقت برسد، و این قضاوت به صورت زمینه‌های اصلی تفکر و اندیشه اجتماعی او قرار گیرد؟! چرا باید مردانی سرا پا صادق و صمیمی نسبت به آزادی و استقلال و ترقی مردم ایران، از طریق چنین نوشته‌هایی، در اذهان ساده و عاری از تجربه نسل‌های جوان به صورت افرادی خائن و دغل و مزدور معرفی شوند؟

آری، ملکی نه تنها عاری از این تهمتها بود بلکه انسانی صادق و صریح و شجاع و معتقد به مبانی سوسیالیسم و رهایی زحمتکشان وطن خود از اسارت استعمار و استبداد بود. ملکی قربانی فلاکت و روشنفکری جامعه خود بود، زیرا سرمایه‌های اخلاقی او، یعنی عمق دید و صراحت بیان و شجاعت طبع او، در فرهنگ و روشنفکری جامعه ما کالاهایی ناشناخته و غریب



بودند — و هستند. جامعه ما، در وجدانی ضعیف و شعوری اندک، از فرهنگ شگ و تحقیق به دور است، به آسانی هر تهمت و افترای را می‌پذیرد، زیرا روشنفکر جماعت برای خود میزان و متری خاص دارد: شجاعت و صراحت و عمق دید در این میزان و متر نمی‌گنجد. این گونه صفات در دیگران وجدانهای ضعیف را ناراحت می‌کند. با قبول تهمت و افترا، وجدانهای ضعیف و آسیب پذیر راحت می‌شوند. وقتی که من بدانم دیگری نیز قابل خرید و فروش است و او نیز سرش به جایی بند است، دیگر خیال من از وضع خودم راحت می‌شود. وقتی برای من یقین شد که همه مثل خودم هستند، همه از مبارزه می‌ترسند، همه مصلحت و منفعت خودشان را بر مصلحت و منفعت دیگران ترجیح می‌دهند، هیچ کس مایل نیست به خاطر مبارزه برای آزادی به زندان برود و شکنجه شود یا از پست و مقام و پول و سرمایه صرف نظر کند، وجدان من هم راحت می‌شود و می‌توانم با فراغ بال به دنبال زندگی خود بروم. این است که به آسانی تهمت و افترا به دیگران را قبول می‌کنم.

ملکی و امثال او، در جامعه ما، با تمام شجاعت و صراحت و صداقتشان قربانی چنین روانشناسی ای هستند، و به این علت است که روشنفکران ما در مسیر نهضت‌های ملی و مبارزه‌های اجتماعی همیشه در صفوف عقب قرار دارند، زیرا آنان برای اجتناب از مبارزه، سلاحی جز تهمت و افترا و سازش و سکوت ندارند. آنها بدون شرکت در مبارزه می‌خواهند به آسانی و بدون زحمت و با ارائه تندترین شعارها، در محصول کار مبارزه توده‌ها شریک شوند. آنها بدون ایجاد رابطه با مسائل اجتماعی جامعه و بدون اینکه زحمت شناسایی رسوم و سنتهای بومی و قومی و ملی خود را بدهند، دلبسته نسخه‌های ایدئولوژیک دیگران هستند، زیرا پیدا کردن نسخه‌های اصیل احتیاج به تحقیق و جست و جو و مطالعه و ایجاد رابطه با توده مردم و مسایل گوناگون آنها دارد، و این کاری است که از طبع خسته و تنبل و آسان پذیر و روشنفکران ما بر نمی‌آید.

خلیل ملکی متفکری بود که در جهت مخالف این تنبلی و آسان‌پذیری قرار داشت.  
یاد او گرامی باد!

علی جوادی

تهران — بیستم تیرماه ۱۳۵۸

۱ — منظور محاکمه خلیل ملکی و سه تن از اعضاء کمیته مرکزی جامعه سوسیالیست‌های نهضت ملی ایران (رضا شایان، علیجان شانسو و حسین سرشار) است در سال ۱۳۴۴. نگاه کنید به «خاطرات سیاسی خلیل ملکی».

۲ — منظور بیژن جزینی، عضو سابق سازمان جوانان حزب توده و نویسنده جزوه‌ای است در دو جلد زیر

عنوان «تاریخ سی ساله ایران».  
۳- اشاره ای است به «تاریخ سی ساله ایران»، نوشته بیژن جزینی.

### انور خامه‌ای

روزنامه‌نگار، اقتصاددان و مورخ، از زندانیان گروه معروف به پنجاه و سه نفر، و نیز از متفکران حزب توده، و از رهبران انشعاب سال ۱۳۲۶ از آن حزب بوده است. وی دورهٔ دکتری خود را در سوئیس و آلمان گذرانده، و در اروپا و امریکا و کانادا و تهران استاد اقتصاد و آمار بوده است. خاطرات سیاسی او (در سه جلد) مشهورترین اثر او به زبان فارسی است.



دکتر انور خامه‌ای خاطرات خود را از آشنایی و همکاری با خلیل ملکی، و نیز تحلیل خود را دربارهٔ آراء و عقاید و نظریات و مبارزات او در شرح خاطرات سیاسی خود (در سه جلد) به تفصیل بیان داشته است. مقالهٔ زیر مطلبی است که دکتر خامه‌ای اختصاصاً برای نشر در یادنامهٔ خلیل ملکی نوشته است، و مقالهٔ بعدی چکیده‌ای از تحلیل وی از نقش ملکی در انشعاب حزب توده و نهضت ملی ایران است.

### سجایای برجستهٔ خلیل ملکی

در این مختصر به هیچ وجه قصد ندارم دربارهٔ شخصیت دوست گرانمایه و بزرگوارم خلیل ملکی سخن رانم. چون بررسی در این باره نیاز به کتابی مفصل دارد که متأسفانه در شرایط کنونی برایم مقدور نیست. امیدوارم این یادواره در مجموع دست کم گامی آغازین در این راه باشد.

هدف من از این سطور این است که، با نهایت اختصار، سجایای برجسته‌ای، که از خلیل ملکی یک شخصیت سیاسی واقعی ساخته بود و نیروی جاذبه و مدافعه او را به عنوان مرکزیک فعالیت اجتماعی تشکیل می‌داد، بیان کنم.

نخستین سبب ارجمندملکی ایمان او به علم و تجسس علمی بود. این ایمان و عقیده به علم و دانش و شناخت علمی به راستی محور اصلی زندگی او را تشکیل می‌داد. تحصیلات و مطالعات او در ایران و آلمان، در آغاز جوانی، این خصلت را در او پدید آورده و عشق به واقع بینی و حقیقت‌گرایی در سالهای بعد آن را به برجسته‌ترین سبب او مبدل ساخته بود. او به زندگی، به اجتماع، به سیاست و به همه چیز همچون آزمایشگاهی می‌نگریست که انسان در آن مانند پژوهشگری سرگرم تحقیق و تجسس است و باید مطابق اسلوب و روشهای علمی رفتار کند. او

می‌خواست و می‌کوشید تا قضاوت‌هایش در تمام مسائل برواقیات عینی باشد نه برپیشداوریهای ذهنی. [ملکی] دشمن دُگماتیس، تحجر فکری و ذهن‌گرایی بود. داوریهایش دربارهٔ اندیشه‌ها، اعمال و اشخاص از روی منافع شخصی، دوستی یا دشمنی با این و آن، یا لجاجت در به کرسی نشاندن حرف و اندیشهٔ خود نبود. به راستی بی‌غرضانه می‌اندیشید و می‌کوشید از حقیقت، ولو مخالف منافع و نظریات شخصی‌اش باشد، دفاع کند. البته این بی‌غرضی در اندیشه و عمل مانع آن نبود که از عقیده و نظر خود، تا هنگامی که به بطلان آن پی نبرده است، سرسختانه دفاع کند. وقتی به نظری یا اندیشه‌ای معتقد بود و آن را حقیقت می‌شمرد، با یکدندگی و پایداری خاصی تا به سرحد کمال از آن دفاع می‌کرد، به طوری که اشخاصی که او را درست نمی‌شناختند، آن را حمل بر لجاجت و تحمیل عقاید خود بر دیگران یا غرور و خودخواهی می‌کردند. ملکی به حد کمال اعتماد به نفس داشت، اما لجوج و خودخواه نبود و هیچ‌گاه نمی‌خواست برخلاف حقیقت حرف خود را به کرسی بنشاند و نظر خود را به دیگران تحمیل کند. سرسختی و مقاومت او در بحث و احتجاج به منظور شناخت حقیقت بود و به محض اینکه به نادرستی نظر و عقیدهٔ خود پی می‌برد بی‌هیچ پرده‌پوشی به اشتباه خود اعتراف و نظریا روش خود را اصلاح می‌کرد. بارها، پس از پی بردن به واقعیات جدید، در عقاید قدیمی خود که با این واقعیات و داده‌های نوتطبیق نمی‌کرد، تجدیدنظر نمود. ملکی هیچ‌گاه از تجدیدنظر در افکار و اندیشه‌ها و روشهای خویش که با آخرین واقعیات اکتسابی او تطبیق نمی‌کرد، باکی نداشت و به راستی سراسر زندگی سیاسی او یک سلسله تجدیدنظرهای پیاپی و اصلاحات مستمر در عقاید و نظریاتش در جهت پیشرفت و نزدیک شدن هر چه بیشتر به سوی واقعیت بود. اما تجدیدنظرهای او با از این شاخه به آن شاخه پریدن و نان به نرخ روز خوردنهای بسیاری از متفکر نمایان و سیاست‌بازان معاصرش تفاوت فاحش داشت. ملکی سرسختی و پایداری کم‌نظیر در عقاید و اندیشه‌های خویش را با تجدیدنظری با کانه در آنها به یکسان به کار می‌برد و هر دو را تنها برای کشف حقیقت و نه چیز دیگر. واقع‌گرایی، اتکاء بر عینیت، کاوش در راه شناخت حقیقت، بی‌غرضی در تجسس، پویایی دائمی و تجدیدنظر مستمر در اندیشه و عمل خویش، بی‌باکی در ابداع یا اکتساب و دفاع از اندیشه‌های نو و طرد کردن اندیشه‌های کهنه و فرسوده و مبارزه با آنها مظاهر اصلی نخستین سنجیه برجستهٔ ملکی بود. او خود این سنجیه را در یک کلمه نمودار می‌ساخت و آن نام مستعار «دانشجوی علوم اجتماعی» بود که برای خود برگزیده بود.

سنجیهٔ دیگر ملکی شجاعت و جسارت کم‌نظیر او بود. نمونه‌های فراوانی از این خصلت او را چه در هنگام دانشجویی، چه در زندان، چه در دوران پرتلاطم زندگی سیاسی او دیده‌ایم و

همه می‌دانیم. انشعاب از حزب توده یکی از برجسته‌ترین آنها بود، جدا شدن از دکتربقائنی یکی دیگر، و آخرین دفاع او در دادگاه نظامی شاید آخرین آنها. ولی گذشته از این نمونه‌های چشمگیر و تاریخی، شجاعت و بی‌باکی ملکی بطور دائمی در برخورد روزانه او با همه چیز و همه کس به صورت صراحت کلام تظاهر می‌کرد که متأسفانه در جامعه شترمآب ما نام آن را «بی‌ملاحظگی» گذاشته‌اند. سربسته بگویم که ملکی یک عمر چوب این صراحت کلام خود را خورد، ولی هیچ‌گاه دست از آن برنداشت.

بالاخره یک سبجیه دیگر ملکی انسان دوستی مفرط او بود. ملکی نسبت به تمام انسانهای پیرامون خویش آکنده از محبت و رأفت و خوش بینی بود. با آنکه یک عمر از همین انسانها دروغ، فریب، دشمنی، خصومت، نارو و ناملایمات دیده بود، باز نسبت به آنها محبت می‌ورزید، اعتماد بیش از حد نشان می‌داد و فریب دشمنان دوست نما را می‌خورد. هیچ‌گاه نسبت به هیچ کس کینه نداشت و از کسانی که به قصد کُشت او را آزار می‌دادند و جسماً یا روحاً شکنجه اش می‌کردند، به آسانی چشمپوشی می‌کرد. نسبت به محرومان و مظلومانی که می‌دید، چنان احساس همدردی می‌نمود که گاهی محرومیت و مظلومیت خود را که شاید به مراتب بیش از آنها بود، فراموش می‌کرد. بارها خود را سپر بلائی دیگران قرار داد و گاهی همین اشخاص دشمن جان و حیثیت و شرافت او شدند. ولی تقریباً هیچ‌گاه بر سر چنین کسانی متنی نگذاشت و فداکاری خود را در راه آنان به رُخشان نکشید. در غالب موارد، فداکاری خود را چنان طبیعی می‌شمرد که ارجی برای آن قائل نبود. ملکی یک انسان دوست به تمام معنی بود. اصولاً کشیده شدن او به سوی مبارزه اجتماعی و سیاسی نیز ناشی از همین حس انسان دوستی او بود. ارزش سوسیالیسم برای ملکی بیش از همه چیز از جهت ماهیت انسان دوستانه آن بود. نسبت به کمونیسم تا هنگامی که آن را معادل سوسیالیسم می‌پنداشت، خوشبین بود، اما همین که چهره حقیقی آن را شناخت، از آن بیزار شد و به مبارزه با آن برخاست. به تحقیق، بزرگترین و پُر ارزشترین کار ملکی شناساندن ماهیت واقعی و غیر انسانی کمونیسم در کشور ما بوده است.

انور خامه‌ای

تهران - بهمن ماه ۱۳۶۲

## خلیل ملکی وانشعاب ۱۳۲۶ از حزب توده\*

... نخستین کسی که به فکر انشعاب افتاد، من بودم. من نه تنها انشعاب را لازم و یگانه راه نجات دانستم، بلکه تصمیم به اجرای آن گرفتم، شرایط و امکانات و عوامل مثبت و منفی را بررسی کردم، نقشه و برنامه کار را فراهم آوردم و آن را گام به گام تا مرحله انجام پیش بردم. اما اگر من (...) مبتکر، طراح و تا حدودی مجری جریان انشعاب بودم، زنده یاد خلیل ملکی پرچمدار واقعی انشعاب بود و تمام بار مسئولیت سنگین و توانفرسای آن را به دوش کشید و بیش از همه ما در این راه فداکاری و از خود گذشتگی نشان داد. علاوه بر این، در ادامه دادن راه انشعاب، او بیش از همه و خیلی بیش از من، قاطعیت، تیزبینی، واقع گرایی، ابتکار و سرسختی از خود بروز داد. بنابراین، پرچم این جنبش — در گذشته و آینده — همواره با نام او مزین بوده و خواهد بود (...).

عنصری که باید به انشعاب فراخوانده می شدند، همه یکسان و یکپارچه نبودند. بعضی برای پذیرفتن این اندیشه آمادگی بیشتر و برخی آمادگی کمتری داشتند. من باید نخست گروه اول را برای انشعاب آماده و مصمم می ساختم و سپس به کمک آنها متحداً با دیگران وارد مذاکره می شدیم و می کوشیدیم برتردید و تزلزل آنان فائق آییم.

در میان عناصر اصلاح طلب، آمادگی گروهی که به «آوانگاردیست» معروف شده بودند بیش از همه بود. این گروه که از چند ماه پیش به دنبال انتشار کتابهای چه باید کرد؟ و حزب توده سردوراه (نوشته اپریم و جلال آل احمد) متشکل شده و حوزه های مخفی برای خود داشتند، هم فعالیت و سازمان یافته تر از عناصر اصلاح طلب دیگر بودند و هم برای قبول انشعاب آمادگی بیشتری داشتند (...).

برخلاف آنچه رهبران حزب توده ادعا کرده و می کنند، نه من، نه ملکی و نه اکثریت کسانی که اعلامیه انشعاب را امضا کردند، هیچ گاه عضوین گروه [آوانگاردیست ها] نبودیم و



حتی با نظریه آنها نیز موافقتی نداشتیم. من هنوز هم نمی‌دانم جز چند نفر مانند جلال آل احمد، مهندس ناصحی و حسین ملک، چه کسانی جزو این گروه بودند، کدام یک با انشعاب آمدند و کدام یک در حزب توده ماندند. اما ملکی و من، از نظر اصولی، به آنها حق می‌دادیم که در آن شرایط متشکل شوند و علیه دستگاه رهبری فاسد مبارزه کنند. ملکی بیشتر و صریح‌تر از من، از نظر اصولی، آنها را تقویت می‌کرد، ولی من نیز باطناً پشتیبان آنها بودم و خودشان نیز این را می‌دانستند.

باری، به دلایلی که شرح دادم، تصمیم گرفتم پیش از همه، مطلب را با این گروه در میان گذارم (... بدین سان، من در اولین فرصت، با مؤثرترین افراد این گروه یعنی جلال آل احمد، حسین ملک، مهندس ناصحی و یکی دو نفر دیگر که نامشان در خاطر من نیست، صحبت کردم، وضع حزب را تشریح و انشعاب را به عنوان یگانه راه علاج پیشنهاد نمودم (... آنها هیچ گونه ایرادی نگرفتند و مخالفتی نکردند، بلکه برعکس نظر مرا استقبال و تأیید نمودند. مثل این بود که منتظر بودند کسی یک چنین راه حلی را به آنها نشان دهد. آنها آمادگی خود و سایر افراد گروه خویش را اعلام داشتند، فقط می‌گفتند جدا شدن این گروه از حزب کافی نیست، باید افراد موجه و متفکدی مانند ملکی و نوشین نیز همراه ما بیایند. از من پرسیدند: آیا ملکی با این نظر موافق است؟ گفتم من هنوز با او صحبت نکرده‌ام، ولی تمام کوشش خود را برای موافق ساختن او با این نظریه کار خواهم برد. ولی شما با او تماس بگیرید. به هر حال، بدون ملکی این کار را نخواهیم کرد.

بحث و صحبت با ملکی دشوارتر بود. او در عین حال که وضع بحرانی و انفجار آمیز حزب را قبول داشت و مانند من، از آینده حزب مأیوس بود و دستگاه رهبری حزب را اصلاح ناپذیر می‌شمرد، نسبت به پیشنهاد من چندان خوشبین نبود و ایرادهای چندی بر آن داشت. یکی اینکه آیا ما خواهیم توانست عده چشمگیری از افراد فعال و پا کدامن حزب را همراه ببریم و توده اعضای حزب را به سوی خود جلب کنیم. ملکی می‌گفت: توده‌ها به پرچمی که برافراشته شده است دلبستگی دارند و به سختی حاضرند آن را به خاطر پرچم نو افراشته‌ای رها کنند. حزب توده با همه معایب و مفاسدش، چندین سال سابقه فعالیت دارد و توده‌های حزبی به دشواری ممکن است پیوندهای چندین ساله خود را با آن بگسلند و به سوی ما بیایند. من در جواب می‌گفتم: اولاً با اکثریت کمیته ایالتی و گروه آنها صحبت کرده‌ام و آنها از این پیشنهاد استقبال کرده‌اند و اینها بخش چشمگیری از بهترین جوانان فعال حزبند. ثانیاً محیط حزب الآن طوری است که بسیاری از کادرهای قدیمی و پا کدامن حزب روزه روز بیشتر مأیوس می‌شوند و از حزب کناره می‌گیرند باید با این افراد صحبت کرد و آنها را راهنمایی نمود. ثالثاً فرض کنیم در آغاز توده حزب رغبتی به سوی ما نشان ندهد و حزب را رها نکنند، ولی این حزب توده با این

دستگاه رهبری، به ویژه پس از جدا شدن صالحترین و پاکدامن ترین افراد فعال آن، سرانجام جز فصاحت و رسوایی به بار نخواهد آورد و دیریا زود توده حزبی از آن روی گردان خواهد شد و به سوی ما روی خواهد آورد (...).

اما مهمترین ایراد ملکی این بود که: آیا شوروی ها اجازه خواهند داد که عده ای از بهترین افراد حزب از آن جدا شوند و سازمانی جداگانه تشکیل دهند؟ من گفتم: مسلماً اجازه نخواهند داد اما اصولاً چه لزومی دارد که ما از آنها اجازه بگیریم؟ نه تنها لزومی ندارد، بلکه اساساً غلط و اشتباه محض است. حتی اگر می دانستیم و مطمئن بودیم که موافقت خواهند کرد، نباید اجازه می گرفتیم. چون تمام معایب حزب توده ناشی از این است که روزاؤل از شوروی ها اجازه تأسیس آن را گرفتند. ما باید از آغاز، استقلال خودمان را نشان دهیم و همه بدانند روی پای خودمان ایستاده ایم. باید شوروی ها را در مقابل عمل انجام یافته قرار دهیم. ملکی گفت: من با این اصل کاملاً موافقم که اجازه گرفتن از شوروی ها بدترین کار ممکن است. اما اگر ما آنها را در مقابل عمل انجام یافته قرار دادیم و بعد، آنها با آن مخالفت کردند و از آن مذمت نمودند، آن وقت آیا باز هم کار را می توان ادامه داد و آیا باز هم کسی به سوی ما خواهد آمد؟ جدا شدن از حزب آسان است، ولی باید دید پس از آن موفق خواهیم شد یا نه؟

در اینجا، من تمام قدرت استدلال خودم را به کار بردم تا ثابت کنم که دولت شوروی، پس از انشعاب، ما را نخواهد کوبید و منتظر خواهد شد ببیند رفتار ما چگونه خواهد بود. و چون ما مخالفتی با شوروی نداریم و در مقابل، با دشمنان او یعنی آمریکا و انگلیس و عمال آنان مبارزه خواهیم کرد، صلاح او در این است که با ما مخالفتی نکند (...). اگر ما کاملاً و به وضوح حسن نیت خودمان را نشان دهیم، دیگر دلیلی ندارد که شوروی با ما مخالفت کند. به علاوه، در حال حاضر، مقامات شوروی از وضع درونی حزب، به ویژه نظرها و هدفهای اصلاح طلبان، اطلاع درستی ندارند و قضاوت آنها از روی گزارشهای دروغ و موزیانه و افترا آمیزی است که رهبران حزب و دشمنان ما درباره ما به آنها می دهند. جدا شدن از حزب به ما اجازه می دهد که واقعیت را آن طور که هست، به اطلاع عامه من جمله مقامات شوروی برسانیم. بدین سان سوء تفاهات و القائات گذشته نیز برطرف خواهد شد.

لیکن تمام استدلالهای من نتوانست ملکی را کاملاً قانع کند و قرار شد درباره این موضوع فکر کرده بار دیگر با هم صحبت کنیم.

در جلسه بعد، ملکی به طور محسوس نرمتر شده بود. ظاهراً، در این فاصله، «آوانگاردیست ها» با او تماس گرفته و جدتاً از پیشنهاد من حمایت کرده بودند. با وجود این، ایرادها و انتقادات ملکی، همچنان باقی بود (...). سرانجام پرسیدم آیا به نظر او می شود در حزب توده باقی ماند و آیا هنوز آمیدی به اصلاح آن دارد؟ ملکی به طور قاطع جواب منفی داد. آن وقت

من گفتم: پس دوراه بیشتر نداریم: یا اینکه تک تک و بی سروصدا کناره گیری کنیم و در این صورت، علاوه بر اینکه ضعف و زبونی خود را نشان داده ایم، به جوانان، روشنفکران و زحمتکشانی که به خاطر تبلیغات و تعلیمات ما به این حزب کشیده شده اند خیانت و بدون اینکه بی پرده حقایق را به آنان بگوییم، در این منجلاب رهایشان کرده ایم. یا اینکه دسته جمعی از حزب توده جدا شویم، معایب و مفاسد آن را آشکارا و با صراحت برای توده اعضای حزب - و دیگران - بازگو کنیم و راه صحیح مبارزه را به آنها نشان دهیم. اگر موفق شدیم، چه بهتر. اگر موفق هم نشدیم، باز وجدانمان راحت است و بار مسئولیتی بر دوش نداریم.

پس از این اظهارات، ملکی به فکر فرو رفت و سرانجام با نظر من موافقت کرد. قرار شد صورتی از کادریهای فعال و اصلاح طلب حزب تهیه کنیم و برای آماده ساختن آنها اقدام نماییم (...). با شخصیت‌های مرجح وارد مذاکره شدیم و آنها را یکی یکی با نظر خود موافق ساختیم و هر یک را که با خود موافق می‌کردیم، از وجود او برای اقناع نفرات بعدی استفاده می‌نمودیم. تا آنجا که به خاطر دارم، نخستین کسی که ملکی و من با او صحبت کردیم، دکتر عابدی و آخرین نفر مهندس زنجانی بود (...). من شخصاً با عده نسبتاً زیادی از کادریها مانند محمود نوائی، فریدون توللی، رسول پرویزی، محمدرضا قدوه، حسین خیرخواه، حسن خاشع، داود نوروزی، محمود هرمز و دیگران وارد مذاکره شدم که بعضی از آنها موافقت کردند و انشعاب نمودند. برخی روی موافق نشان دادند، ولی هنگام عمل از همکاری خودداری کردند و بعضی هم از آغاز مخالف بودند. با عبدالحسین نوشین هم گویا ملکی مذاکراتی کرده و او هم قولهایی داده بود که به آن عمل نکرد (...).

علل انشعاب از یک سوسلسله انتقادهای اصولی بود که اصلاح طلبان نسبت به دستگاه رهبری و وضع موجود حزب توده داشتند، و از سوی دیگر، شرایطی بود که هیئت اجراییه به وجود آورده و راه را بر هرگونه اصلاح حزب بسته بود. انتقادات و شرایط مزبور در نخستین اعلامیه انشعاب به قلم من و در رساله دوروش برای یک هدف که نوشته ملکی بود، تشریح شده است (...).

مهمترین و اساسیترین انتقادی که ما داشتیم و به راستی علت العلل تمام نواقص، اشتباهات و مفاسد حزب توده بود، وابستگی بنیادی به دولت شوروی و تبعیت کورکورانه و بی چون و چرا از سیاست این دولت بود، به قسمی که منافع حیاتی حزب و ملت ایران را فدای امیال و نظریات مقامات شوروی می‌کرد (...).

هر وقت فشار افکار عمومی حزب به حدی می‌رسید که می‌توانست دستگاه رهبری را درهم شکنند یا به عقب برانند، فوراً این دستگاه آخرین آتوی خود را روی میز می‌کوفت و به مقامات شوروی متوسل می‌گردید. در حقیقت، اساسیترین عامل انشعاب نیز همین امر بود. اگر عامل

شوروی در میان نبود، شاید هیچ وقت ما انشعاب نمی‌کردیم، زیرا یقین داشتیم که دیر یا زود با نیروی افکار عمومی موفق به تصفیه و اصلاح حزب خواهیم شد (...).

انتقاد اصولی دیگر ما به دستگاه رهبری و وضع موجود حزب پایمال ساختن دموکراسی حزبی و حقوق مسلم اعضای حزب، اتخاذ روشهای خلاف اساسنامه حزب، انحصارطلبی و دیکتاتورمندی رهبران حزب بود. این انتقاد در نخستین اعلامیه انشعابیون با کمال صراحت بیان شده (...).

سومین انتقاد اصولی ما به دستگاه رهبری، فساد بعضی از رهبران حزب و بی صلاحیتی عده ای دیگر از آنها بود که در نتیجه، این دستگاه نه تنها با نفوذ عناصر فاسد در حزب مبارزه نمی‌کرد، بلکه به آن میدان هم می‌داد. چهارمین انتقاد ما از دستگاه رهبری حزب توده، عدم قاطعیت، دنباله‌روی، دودلی، تردید و تزلزل آن در مواقع حساس بود (...). پنجمین انتقاد ما از دستگاه رهبری اپورتونیسیم و سازشکاری رهبران حزب بود که متافع حزب و مردم ایران را فدای بند و بستهای سیاسی خود می‌کردند (...).

(...) در جریان این کنگره [کنگره دوم حزب توده که بعد از انشعاب برگزار شد] گزارش بسیار مفصلی درباره انشعاب (گویا توسط دکتر کیانوری) داده شد (...). نخست می‌نویسد: «خلیل ملکی در جزء ۵۳ نفر بود، ولی همیشه اختلافات زیادی میان او و رفقای وجود داشت که عموماً باعث تقار و کدورت می‌گردید.»

خوانندگان ما که جلد اول خاطرات [پنجاه نفر و سه نفر] را درباره ۵۳ نفر یا حتی کتاب بزرگ علوی یا خاطرات پیشه‌وری و دیگران را درباره این عده خوانده باشند، به خوبی می‌دانند که خلیل ملکی پس از دکتر ارانی گل سرسبد ۵۳ نفر بود و مهمترین مبارزات این عده در زندان با نام او پیوندی ناگسستنی دارد. رفقای ملکی [در زندان ۵۳ نفر] نه تنها از انقار و کدورتی نداشتند، بلکه همه به او احترام می‌گذاشتند. البته ملکی، در مواقع لزوم، ضعف و سستی بعضیها مانند ایرج اسکندری، دکتر یزدی و دکتر رادمنش یا فساد و راحت‌طلبی بعضی دیگر مانند احسان طبری یا قشری و جامد بودن بعضی مانند دکتر بهرامی را به آنها گوشزد می‌کرد. اما این تذکرات هیچ‌گاه موجب اختلاف یا کدورت آشکار نشد.

گزارش مزبور، به دنبال جمله بالا، می‌افزاید:

«از همین جهت [یعنی به علت آن کدورتها - ا.خ.] پس از شهریور ۱۳۲۰ که حزب توده ایران تأسیس شد، خلیل ملکی به بهانه‌های گوناگون به حزب نیامد. این بهانه‌ها اصولاً قابل قبول نبود، زیرا ملکی نه تنها به حزب نیامد، بلکه در خارج از حزب هیچ‌گونه فعالیت سیاسی در پیش نگرفت و حتی به مقاله‌نویسی در روزنامه‌های دیگر نیز که ممکن بود به نهضت آزادی به‌طور کلی کمکی بنماید دست نزد.»

این دروغ و بهتان بزرگی است که حتی گوینده و نویسنده آن نیز از آن آگاه بوده است. نیامدن ملکی به حزب توده به علت «کدورت‌های شخصی» که وجود نداشت — نبود بلکه به علت ایرادهای اصولی بود که نه تنها او بلکه بهترین و با ارزشترین افراد ۵۳ نفر به این حزب داشتند و بسیاری از آنها — من جمله خود من — از عضویت در آن خودداری کردند (...)

انتقاد هیئت اجراییه دارای دو بخش است: یکی اینکه ملکی جریان‌ات داخلی و مخصوصاً شخص خود را در مقابل دولت شوروی قرار می‌داد. من چون در این باره به تفصیل سخن گفته و نظر ملکی و انشعاییون را توضیح داده‌ام، نیازی به پاسخ بیشتر نمی‌بینم.

اما ایراد دوم که موزیانه تراست، در حقیقت کوششی برای ارائه مدرکی است جهت اثبات ادعاهای دروغین پیشین خود و تهمتها و افتراهای ناجوانمردانه‌ای که در هنگام انشعاب علیه ملکی و انشعاییون اظهار داشته بودند. در آن هنگام، هیئت اجراییه از ترس اینکه مبادا اکثریت اعضا حزب به انشعاییون بپیوندند از هیچ گونه تهمت و افترائی علیه آنها خودداری نمی‌کرد و صریحاً ادعا می‌کرد که انشعاییون عامل امپریالیسم هستند و ملکی با ایدن ملاقات کرده و به دستور او انشعاب را راه انداخته است!! هیئت اجراییه حتی در قرار ۲۶/۱۰/۱۲ خود نیز ناگزیر این اتهام واهی را تکرار کرد و نوشت:

«این انشعاب مربوط به فعالیت مخفی و مرموز امپریالیسم در داخل حزب ما بوده که با کلیه وسایل مستقیم و غیرمستقیم خود، ماهرانه عمل کرده، از کلیه انحرافات فکری، خودپسندیها و تنگ نظریها استفاده کرده است. حزب برای توضیح مفضلتر این توطئه تحریک و خرابکاری به زودی اعلامیه‌ای منتشر خواهد کرد و جریان این توطئه را فاش خواهد ساخت.»

در پاسخ به این اتهام ناجوانمردانه، ما دومین اعلامیه انشعاییون را نوشتیم:

«باید افکار عمومی ملت ایران و مخصوصاً افکار عمومی حزب توده و بخصوص فعالین آگاه و با ایمان جداً از این چند نفر که کارخانه خیانتکار سازی به پا کرده‌اند، اسناد و مدارکی را تقاضا نمایند که مطابق ادعای قرار هیئت اجراییه ارتباط انشعاب را «به فعالیت مخفی و مرموز امپریالیسم» مدلل سازد. در صورتی که آنان اسناد و مدارک لازم را نتوانند ارائه دهند (و البته نخواهند توانست، زیرا این افتراء خیالبافانه‌ای بیش نبوده و تنها و تنها برای مشوب نمودن افکار عمومی است، که به جریان مترقی سوسیالیست توده نپیوندند)، در این صورت، باید تهمت زنده‌ها و مفتریان از حزب رانده شوند. ولی پر واضح است که اسناد و مدارک هیئت اجراییه از نوع مقالات آقای خلیل ملکی است که در روزنامه رهبر ارگان حزب چاپ شده و مسئولیت مندرجات آن، در درجه اول، متوجه هیئت اجراییه و هیئت تحریریه می‌باشد.

همین مقالات که روزی موجب مباهات و بالا رفتن فروش روزنامه و بهترین دلیل خدمتگزاری آقای ملکی بود، امروزه لیل و سند (!) خیانت او و دلیل ارتباط او با استعمار گردیده است.

ما تمام رفقای حزب توده را جداً دعوت می‌نمایم که مقالات مورد استناد هیئت اجرائیه را خود شخصاً به دست آورده و آنها را از اول تا آخر مطالعه نمایند تا حقیقت برای آنها بی که هنوز روشن نشده روشن گردد.»

همان‌طور که ما پیش‌بینی کرده بودیم، هیئت اجرائیه هیچ مدرکی جز همان مقالات در چنته نداشت، و اگر نفس کشی در کنگره دوم وجود داشت می‌توانست به آنها پرخاش کند که اگر این مقالات دلیل خیانت و وابستگی به امپریالیسم است، خود شما نیز در آن دست داشته‌اید. افسوس که بر این کنگره خاک مرگ پاشیده بودند و هیچ کس جرئت نفس کشیدن نداشت (...).

در برابر اینهمه خطرات و دشواریها، پایدار ماندن و ایستادگی کردن کار آسانی نبود و نیاز به نیروی اخلاقی و معنوی فراوانی داشت که انشعابیون از خود نشان دادند. با تمام فعالیتتی که رهبران حزب به خرج دادند و از تمام امکانات خودشان برای مرعوب ساختن و باز گرداندن آنان به حزب استفاده کردند، تعداد افرادی که تسلیم شدند و به حزب بازگشتند از عدد انگشتان یک دست تجاوز نمی‌کرد (...). این هماهنگی تام و کامل چیزی است که من در کمتر جریان سیاسی در ایران سراغ دارم. حس فداکاری و ایثار نیز در میان ما کم نبود. همه هر چه از شان ساخته بود مالاً، قلماً و قدمآبی روی ریا انجام می‌دادند. اما فداکاری ملکی واقعاً به سرحد کمال بود. ملکی در سراسر زندگی آماده برای فداکاری و از خود گذشتگی بود. نمونه‌های فراوانی از آن را در زندان و بیرون از آن، پیش از انشعاب و پس از آن، پیش از ملی کردن صنعت نفت و بعد از ۲۸ مرداد، من در این خاطرات ذکر کرده‌ام یا خواهم کرد. اما هیچ‌گاه فداکاری او به اندازه این دوران انشعاب نبود. با آنکه در آغاز (چنان که گفتم) موافق انشعاب نبود و به اصرار من حاضر به این کار شد، اما در جریان آن با نهایت شجاعت و رشادت تمام سختیها و نامایمات را تحمل کرد و خم به ابرو نیاورد. ملکی آماج تمام تیرهای تهمت و افترا و حملات ناجوانمردانه بود. به او تهمت عامل امپریالیسم انگلیس بودن، با ایدن ملاقات کردن، با تقی زاده رابطه داشتن زدن و انواع و اقسام فحشها و دشنامها را دادند (...). اما حد اعلای فداکاری ملکی زمانی بود که دوستانش (یعنی انشعابیون دیگر) از او خواستند برای مصالح این جریان او خودش را از آن کنار بکشد و ملکی نیز با گشاده رویی بی نظیری آن را پذیرفت (...).

(...) جنبش ملی کردن نفت، علاوه بر نتایج سیاسی و نهضت مردمی که پدید آورد، نتیجه مهم دیگری نیز داشت و آن برانگیختن یک بحث گسترده ایدئولوژیک در سطح جامعه ما بود که به روشن کردن مسائل تئوریک و در هم شکستن حزب توده از نظر ایدئولوژیک کمک بسیار کرد. اگر این بحثها پیش نمی آمد، به احتمال قوی جبهه ملی حزب توده را از لحاظ سیاسی شکست می داد، ولی این حزب از نظر ایدئولوژی سالم و دست نخورده باقی می ماند و در ایمان اعضای حزب به اساس و بنیاد معنوی آن خللی وارد نمی آمد. در نتیجه، حزب توده می توانست شکستهای سیاسی این مرحله را نیز (مانند شکست سهمگین آذر ۱۳۲۵ و نظایر آن) از سر بگذراند و نیروی توده ای خود را همچنان نگاه دارد و گسترش دهد. البته حزب توده با وجود شکستی که خورده بود، باز هم دست از اخلا لگری و خرابکاری در راه جنبشهای ضد استعماری و آزادیخواهانه دیگر برنداشت و رهبران این حزب تا آخرین دم و تا آنجا که می توانستند در لطمه زدن و تضعیف و بدنام ساختن مبارزان دیگر کوشیدند. لیکن چون ضعیف و منفرد شده و پایگاه مردمی خود را از دست داده و مشتی مهاجر جیره خوار شوروی بیش نبودند، خوشبختانه نتوانستند کار زیادی از پیش برند. و به راستی این شکست حزب توده — که راه را برای پیدایش و پیشرفت جنبشهای دیگر باز کرد — بیش از هر چیز معلول مبارزه ایدئولوژیک بود که در جریان جنبش ملی کردن صنعت نفت با آن صورت گرفت و شکست معنوی ای که بر اثر آن خورد.

این مبارزه ایدئولوژیک علیه حزب توده را در درجه اول و با روشی بهتر و مؤثرتر خلیل ملکی و یاران او در درجه دوم، من و سازمان اختفایی انشعاییون انجام دادیم (...)

مهمترین گامی که در راه مبارزه ایدئولوژیک با حزب توده در این مرحله برداشته شد انتشار یک سلسله مقاله به قلم خلیل ملکی در روزنامه شاهد بود که عنوان کلی «برخورد عقاید و آراء» را داشت (...). این مقالات — که درست در بجهت مبارزه ملی علیه رزم آرا آغاز گردید — تأثیر عمیقی در دانشجویان و روشنفکران جبهه ملی داشت و سلاح تئوریک نیرومندی در بحث و جدل با توده ای ها به دست ایشان می داد که بسیار منطقیتر و بُرترده تر از سلاح توده ای ها بود.

برای اینکه جریان پیدایش این مقالات را (که به راستی مکتب جدیدی را در ایران پی ریخت) دریابیم، باید کمی به گذشته بازگردیم و سیر تحول فکری ملکی را دنبال کنیم. در فصل اول، طرز تفکر ملکی را در هنگام انشعاب و «انصراف» — که کم و بیش شبیه طرز تفکر خود من بود — شرح دادم و گفتم که ما خوشبینی و ایمانی که تقریباً تمام انشعاییون (به ویژه جوانترها) نسبت به دولت شوروی داشتند، نداشتیم و از روی آنچه دیده و شنیده بودیم، می دانستیم که این دولت، آن جامعه ایده آلی نیست که کمونیستها ادعا می کنند. با وجود این، هنوز آن را یگانه تحقق سوسیالیسم در دنیا می پنداشتیم و معتقد بودیم که مبارزه با آن به سود

امپریالیستها و عملی خائنانه است (... ملکی در مقدمه «برخورد عقاید و آراء» این روحیه خود را در زمان انشعاب و انصراف چنین شرح می‌دهد:

«در آن روزهای بحرانی در فکر من هنوز از افکاری که در این مجموعه مقالات، به شکل کنونی، تعبیر و تفسیر شده خبری نبود. هنوز من یک جریان نهضت اجتماعی را بدون پشتیبانی شوروی غیرممکن می‌دانستم. به طور کلی و مبهم، در نتیجه تجربیات انکارناپذیر حس کرده بودم که در این رژیم نقاط ضعف و سستی وجود دارد. ولی هنوز ایمان من به مصداق خارجی ادعایی مکتبی که پیروی از آن هنوز هم هدف من است، پابرجا بود. به همین مناسبت، تمام آن تهمتها و افتراها و تهدیدات ناجوانمردانه را با سکوت مطلق و با تحمّل مخصوص مکتب رواقیون گذراندم.»

توجه کنید که ملکی حتی پس از نوشتن این مقالات و ایراد انتقادات بنیادی نسبت به دولت شوروی و هنگامی که دیگر آن را «مصداق خارجی» آن مکتب و جهان بینی نمی‌داند، باز هم به خود آن مکتب و جهان بینی ایمان دارد و هنوز سالها وقت لازم است تا به تدریج خود را از قید آن نیز برهاند.

پس از انشعاب و انصراف، ملکی تقریباً سه سال در تنهایی مطلق به سربرد و این فرصت گرانبهایی بود برای مطالعه، تحقیق، بررسی تجربیات و واقعیات گذشته، طرح مسائل و کوشش برای یافتن پاسخ آنها، خلاصه تجدیدنظر در اندیشه‌ها و عقاید گذشته خود. در این فاصله حوادث مهمی نیز در ایران و جهان روی داد (... نتیجه همه این مشاهدات و مطالعات، یک گام بزرگ به سوی واقعیت بود:

«من امروز پس از یک عمر مطالعه و تجربه و آزمایش به این واقعیت تلخ پی برده‌ام که وارثین انقلاب اکتبر از هدف بانیانی که ادامه دهنده نهضت جهانی زحمتکشان بودند، منحرف گردیده و هدف ملی خود را به نام هدف بین‌المللی و با سوءاستفاده از افکار و احساسات بین‌المللی تعقیب می‌کنند.»

طبیعی بود که ملکی، پس از رسیدن به این نتیجه، دوباره وارد میدان پیکار شود. به ویژه اینکه نمونه تیتو و رهبران یوگسلاوی را نیز در پیش روی داشت. به گفته خود او، پس از آنکه «در تن و جان خود اضطرابها و تشویشها و نگرانی دلهره‌ای را که از مختصات دور رژیم استبدادی و مطلقه است حس کرده بود» یعنی یکی «رژیم منحنی که آخریت تشبثات بیهوده را برای ادامه حیات خود می‌کند» و دیگری «رژیمی مدعی مترقی بودن که در حقیقت تجسم و تحقق تاریخی ایوان مخوف است» اینک «سعی و کوشش صحیح و سالم، مخصص انسانهای سالم، را برای غلبه بر ترس و آزادی از ترس به عمل» می‌آورد (...)

پیدایش جبهه ملی و مبارزات آن بیش از پیش ملکی را به مبارزه برمی‌انگیخت و «ایمان



و عقیده و آرزوها و امیدهای» از دست رفته را «دوباره در جبههٔ ملی به دست» می آورد (...).  
 (...) این بود خلاصه ای از نظریاتی که ملکی در «برخورد عقاید و آراء» تدوین کرده و به راستی مبنای یک انقلاب فکری در ایران آن زمان بود (...).

(...) در سالهایی که ملکی در تنهایی و انزوا به مطالعه و تحقیق و تجدیدنظر در افکار خود مشغول بود، من سرگرم مبارزهٔ روزمره در سازمان اختفایی انشعابیون بودم و برخلاف او، نه تنها هیچ گونه تحول فکری در جهت کشف معایب اساسی دولت شوروی در من پدید نیامد، بلکه تا حدی سیر قهقریایی کردم و گرفتار تخریب و قشری بودن فکری شدم. زیرا اعضاء سازمان اختفایی انشعابیون (...) عموماً شوروی پرست صد درصد بودند و کوچکترین انتقادی از شوروی در نظر آنها کفر و الحاد تلقی می شد و به منزلهٔ افتادن در دامان امپریالیسم و سرمایه داری بود (...) این روحیه پس از تشکیل سازمان اختفایی انشعابیون باز هم شدیدتر شد و بنیاد تعلیمات تئوریک و سیاسی در آن مطلقاً بر اساس تبریئه کردن شوروی و انداختن تمام گناهان به دوش رهبران حزب توده قرار گرفت. به جای آنکه افکار و اعمال خود را با معیار واقعیات بسنجیم و اصلاح کنیم، در نوشته های مارکسیستی غوطه ور شده بودیم (...) آری، بدبختی من این بود که به جای اینکه مانند ملکی در گوشه ای بنشینم و کلاه خود را قاضی کنم و بیلان گذشتهٔ خود را بررسی نمایم، خود را در تار و پود یک چنین سازمانی گرفتار کردم که فرصت اندیشیدن را نیز از من گرفته بود (...).

(...) انتشار «برخورد عقاید و آراء» — که معلوم بود نوشتهٔ ملکی است — در اعضاء سازمان ما تأثیر بسیار نامطلوبی داشت. اینان با روحیه و طرز تفکری که داشتند، نمی توانستند این انتقادات شدید را نسبت به شوروی هضم کنند و عمل ملکی را خیانت می شمردند. آنهایی که در انشعاب شرکت کرده بودند، چون تا آن هنگام همه جا از ملکی در برابر اتهامات حزب توده دفاع کرده بودند، مسئولیت بیشتری احساس می کردند و گرفتار نوعی تزلزل روحی شده بودند و در برخورد با توده ای ها — که این مسئله را به رُخشان می کشیدند — درمی ماندند. جاسوسان نفوذ کرده در داخل سازمان ما نیز دائماً به تحریک می پرداختند و این موضوع را در حوزه ها مطرح می کردند و می کوشیدند سازمان ما را متلاشی سازند و اعضاء آن را به حزب توده باز گردانند. برای رفع این بحران، مجبور شدم سلسله مقالاتی در رد «برخورد عقاید و آراء» در روزنامهٔ حجاز بنویسم که بدون شک یکی از بدترین و ملامت پذیرترین مقالاتی است که در عمر خود نوشته ام و تا آخرین دم زندگی از آن شرمسارم و خود را سرزنش می کنم. سرزنشی که به خودم می کنم نه به خاطر این است که مطالبی نوشته ام و عقایدی اظهار داشته ام که نادرست بوده است و بعداً به بطلان آنها پی برده ام. چنین مطالبی پیش از آن و پس از آن نیز نوشته ام و به خاطر آنها خود را محکوم نمی دانم (...) سرزنشی که به خودم می کنم به این علت است که بعضی ایرادهایی که به

ملکی می‌گرفتم، بویژه بعضی از مطالبی که در دفاع از شوروی در این مقالات نوشته بودم، خودم به آنها عقیده نداشتم. البته تا آنجا که ممکن بود، بعضی از انتقادات اساسی ملکی را به رژیم شوروی دور می‌زدم و به سکوت برگذار می‌کردم. مثلاً دربارهٔ محاکمات مسکو و خاوراروپا و تصفیه‌های استالینی حتی یک کلمه هم ننوشتم و دفاعی نکردم، چون اصلاً قابل دفاع به نظر نمی‌رسید. ولی در بعضی موارد دیگر، مدافعاتی کردم که خلاف عقیده‌ام بود و باید بارپیشمانی از آنها را تا پایان عمر بکشم. در خلال همین مقالات نیز گاهی نارضایی خود را از نوشتن آنها ابراز می‌داشتم. مثلاً در جایی نوشتم: «گو اینکه آنهایی که مسئولیت حقیقی جواب گفتن به این مقالات را دارند (یعنی حزب توده) هنوز مَهْر سکوت را از دهان خود بر نداشته‌اند و شاید هرگز هم برندارند.»

با وجود این، تمام انتقاداتی که به ملکی می‌گرفتم خلاف عقیده‌ام نبود و به بسیاری از آنها واقعاً معتقد بودم، گرچه اکنون به بطلان یا دست کم قشری بودن آنها پی برده‌ام (...). در آن هنگام، به نظر من بعضی از این انتقادات بر مقالات ملکی وارد بود و حتی در ارتباط با مکتبی که ملکی و من هر دو هنوز معتقد به آن بودیم، اساسی هم به نظر می‌رسید. در آن زمان، هنوز ما هر دو به مکتب «سوسیالیسم علمی» و «ماتریالیسم تاریخی» عقیده داشتیم و ملاکِ صحت و سقم هر مطلب، در نظر ما، مطابقت با این مکتب بود، تفاوت ما در این زمینه این بود که ملکی انعطاف بیشتر در استعمال مکتب به خرج می‌داد و درجهٔ آزادی بیشتری برای خود قائل بود، ولی من قشری‌تر بودم و تمام مکتب را دستگاه منسجمی می‌دانستم که همهٔ اجزاء آن صحیح و واقع‌بینانه است (...).

این ضربات خردکنندهٔ اخیر [پس از وقوع کودتای ۲۸ مرداد] دیگر برای من کافی بود. من به اشتباهات گذشتهٔ خود پی برده بودم و مصمم بودم آن را اصلاح کنم. حوادث خارجی و داخلی به تدریج به من ثابت کرده بود که تمام خوش‌بینیهای گذشتهٔ ما نسبت به دولت شوروی و سیاست آن خطای محض بوده است (...). حوادثی که پس از مرگ استالین روی داد (...). به من نشان داد که تمام حرفهای ملکی صحیح و مدافعات من از شوروی اشتباه بوده است. تصمیم گرفتم از نو دربارهٔ محاکمات مسکو به تحقیق پردازم و حقیقت را کشف کنم (...). صورت جلسات این محاکمات را — که شوروی منتشر کرده بود و در کتابخانهٔ بانک ملی وجود داشت — به امانت گرفتم و به دقت مطالعه کردم (...). این دلایل را جمع‌آوری کردم و با مشاهدات و تجربیات پیشین خودم روی هم ریختم و دیدم اینها همه مؤید گفته‌های ملکی است (...).

### مصطفی رحیمی

حقوقدان و نویسنده، از دانشگاه تهران لیسانس حقوق گرفته، در پاریس دوره دکتری را گذرانده، و قریب چهل سال سابقه قضاوت و وکالت دادگستری دارد، یأس فلسفی، نگاه، دیدگاهها ونه دلاور و فرزندان او از جمله تالیفات و ترجمه های متعدد اوست.



## خلیل ملکی و مسائل سوسیالیسم، دموکراسی و اخلاق سیاسی در ایران

تا از اهلِ ریا نباشم، باید از همین ابتدا اعتراف کنم که اهمیت نوشته‌های خلیل ملکی را به موقع درک نکردم. البته هیچ‌گاه به دام تبلیغات حزب توده نیفتادم و جهان را از این دریچه ندیدم، ولی به عللی چند قدر خلیل ملکی را — چنان که باید — به موقع نشناختم. گفت و گو در این باره نیاز به فرصتی دیگر دارد. ابتدا می‌خواستم مقاله حاضر را به چگونگی این ماجرا اختصاص دهم، اما وجود چند مشکل از انجام دادن آن منصرفم کرد: نخست طولانی بودن کلام بود، چه هرگونه اختصاری ایجاد سوء تفاهم می‌کرد. دیگر — و مهمتر — آنکه در این گفتار بیشتر سخن از خودم بود تا از ملکی، و این خسروانی مضاعف بود. در اینجا کافی است اشاره کنم که جبر زندگی در این میان نقش عمده‌ای داشت. مثلاً هنگامی که در سال ۱۳۲۸ به استخدام وزارت دادگستری درآمدم، به گناه نداشتن «پارتی»، به شهرستانهای درجه سوم تبعید شدم، جایی که از مطبوعات (جز کیهان و اطلاعات) مطلقاً خبری و اثری نبود.

در این فرصت مغتنم، بهتر آن بود که آثار ملکی را از صدر تا ذیل بخوانم و آن را بی طرفانه نقد کنم. اما، متأسفانه، همه این آثار تجدید چاپ نشده است و چون به چاپ اول آنها دسترسی ندارم، لذا این کار بسیار لازم را به آینده می‌سپارم و در این مقاله، به ذکر کلیاتی اکتفا می‌کنم.

\* \* \*

زندگی و اندیشه خلیل ملکی با چند پرسش مهم و اساسی همراه است: نخست آنکه چرا مردانی چون او، دست کم در اوان کار، به دام کمونیسم می‌افتند؟ یکی از روشنفکران شصت ساله، که در جوانی به دام حزب توده افتاده بود و هنوز هم نتوانسته است خود را نجات دهد، بی آنکه به خلیل ملکی ارادتی داشته باشد، می‌گفت که در حزب توده یک سیاستمدار واقعی (به معنای درک کننده مسایل سیاسی) بود و آن خلیل ملکی بود. به راستی، جاذبه مارکسیسم در چیست؟ و جاذبه انقلاب اکتر؟ و چرا ملکی از آنجا آغاز کرد؟

از حوزه سیاست گذشته، حوزه هنر قلمرو آگاهی و هوشیاری تبیین ناپذیری است. چرا صادق هدایت و فرخی و عارف تا این حد شیفته انقلاب اکتبرند؟ کافی است بار دیگر قصه «آب زندگی» هدایت را بخوانیم تا به عمق این شگفتی پی ببریم.

از ایران گذشته، چرا نوابغی چون آندره ژید و آرتور کوستلر و ژان پل سارتر و حتی آلبر کامو (در اندک مدتی) بخشی از عمر خود را در این دام فریب می گذرانند؟ اهمیت مسئله وقتی روشن می شود که ببینیم بسیاری از تحصیل کرده های ما، بعد از شهریور ۱۳۲۰، با افتادن به دام حزب توده، بی آنکه خائن باشند به وطن خود خیانت کردند (مسئله اینان از مسئله رهبران جداست). و باز به یاد بیاوریم که در سال ۱۳۵۷ آن قدر گروه و گروهک کمونیستی از زمین و زمان جوشید که به دست آوردن فهرست کاملی از نام آنها برای موزخین کاردشواری است. همه اینها به دنبال چه گمشده ای، اسیر چنان سرابی شدند؟

در جواب این سؤال، نمی توان به ذکر چند کلمه یا چند جمله اکتفا کرد. گمان می کنم طرح سؤال گامی باشد برای حل مشکل ...



مسئله دوم، مسئله خروج از دام کمونیسم است. اینجاست که فضایل خاص خلیل ملکی آغاز می شود. ریمون آرون می گوید: برای خروج از کمونیسم سه چیز لازم است: معلومات کافی، شرافت، هوشیاری. موضوع را بیشتر بشکافیم. می دانیم که کمونیسم مطالعه آثار غیر کمونیستی را بر پیروان خود منع می کند<sup>۱</sup> و اصولاً وضع روشنفکر کمونیست چون کشیشی است که خواندن آثار خارج از دین را کفر می داند (داستان وام کمونیسم به کلیسا بحثی دراز است). البته اذهان کنجکاو، دیر یا زود، حصار این ممنوعیت را می شکنند. عطش دانستن حقیقت، ذهن جو یا را به اینجا و آنجا می کشاند و به مطالعه بیشتر وامی دارد. شک، به تدریج، روی می نماید و بنای استوار ایمان را می لرزاند. این داستان کسانی است که از دور دستی بر آتش دارند. برای کسانی که در خود معبد، زندگی اجباری یا اختیاری دارند، شک زودتر ایجاد می شود: فسادی که قدرت متمرکز ایجاد می کند، توقعی که اربابان از بندگان دارند، هر انسان شرافتمند و آگاهی را دلزده می کند. بدیهی است شرط رسیدن به این مرحله، یا شخصیت نافذ است یا معلومات کافی، و گرنه طبایع پست یا اذهان نا آگاه را نه با جستجوی زیاد کاری است و نه حس بویایشان از عفونت فساد و تفرعن، متأثر.

شک، نتیجه کنجکاوی و کسب معلومات کافی است و، در هر حال، این مرغی است که تنها بر درختان بلند می نشیند. و فروریختن کاخ پندار، امری ساده نیست. آگاهی به این که خدایی که می پرستیدند بت بی قدری بیش نبوده، فشار سهمگین و خرد کننده ای بر جان آدمی وارد می کند که مقابله با آن کاری آسان نیست. حساسترین و کم طاقت ترین افراد به خود کشی

رومی آورند. می دانیم که خلیل ملکی اگر تنها کسی نبود، از معدود کسانی بود که علت خود کشی صادق هدایت را سرخوردگی از حزب توده می دانستند. امروز برای من در این باره تردیدی نیست. اما خود کشی، طبیعی آدمیان نیست. استثناست و نمی توان از آن قاعده ای ساخت. غالب کسانی که به فریب خوردن خود پی می برند، باری به هر جهت به مسیر پیشین ادامه می دهند، مخصوصاً اگر در آن آب و نانی باشد. رهبران جهانی کمونیسم که به این امر کاملاً آگاهند از دادن هیچ رشوه ای خودداری نمی کنند. از اینجا به بعد، شخص مؤمن به انسانی تھی و خود فروخته تبدیل می شود که تنها صورتکی از ایمان بر چهره دارد و به آسانی از این سوبه آن سومی غلتد. بسته به اینکه باد از کدام طرف بوزد. در اینجا، از شرافت و صمیمیت نشانی نیست. قدرت طلبی و قدرت پرستی جای همه چیز را گرفته است: «زوزی، روزگاری در سایه قدرت توسعه یابنده کشور مادر به قدرت خواهیم رسید و این مهم است. تنزه طلبی، ترهات بورژوازی است».

برخی از اینان، خیلی آسان، به پلیس «بورژوازی» تبدیل می شوند و در شکار هم مسلکان سابق خود کمکهای گرانبهایی به دشمن دیروز می کنند. در اینجا، عشق تبدیل به کینه می شود و دوست به دشمن. و اگر کسانی تا این حد پیش نروند، لا اقل در موهون ساختن وطنخواهان با ایادی استعمار کمک می کنند، زیرا این وجه مشترک کمونیسم و امپریالیسم است و قهرمان ما می تواند وجدان خود را راضی نگه دارد که مرتکب گناه بزرگی نشده است!

اما آنجا که از شرافت نشانی هست، شخص آگاه به فریب خوردگی خود از هرگونه فعالیت سیاسی منصرف می شود (دوره کوتاه «انصراف» در زندگی ملکی). گاهی این سرخوردگی تا پایان عمر ادامه می یابد. و دریغ این است که جامعه از فعالیت فردی آگاه و با تجربه محروم می شود و راه برای گندم نمایان جو فروش باز می گردد... فریب خورده دیروز، به گونه ای خود را تنبیه می کند.

ملکی جز جویایی و آگاهی و هوشیاری، چیز دیگری نیز داشت: عشق به خدمت، خدمت به مردم وطن خود. او را باید از آن عاشقانی دانست که یک عمر می سوزند تا محیط خود را روشنی بخشند. ملکی از این خدمت انتظار پاداشی مرسوم نداشت: رسیدن به مقامی یا رفاهی. شاید تنها توقع او این بود که به عنوان متفکر ممتاز مسایل سیاسی شناخته شود. این مقام حق او بود، ولی جامعه، به طور کلی، این حق را از او دریغ داشت. امید که روزی جبران کند.

جدایی از کمونیسم یک چیز است و یافتن راه درست خدمت به جامعه، چیز دیگر. و افتخار ملکی در این است که در مدت کوتاهی راه درست را یافت. می دانیم که راه تئوری، در این باره، به هیچ روشسته و رفته نیست. تنها راهنمای ملکی در این وادی بی نشان، هوش سرشار و شتم

قوی سیاسی او بود. ملکی به راه مصدق آمد. راه مصدق با دو خصوصیت شناخته است: اول وطندوستی و دوم، احترام به موازین دموکراسی. و این هر دو از کمونیسم سخت به دور است. مارکسیسم برای پرولتریک وطن می‌شناسد و آن کلّ جهان است. ولی این به همان نسبت که زیبا و وهم انگیز و پُرکشش است، دور از واقعیت، دست نیافتنی و دروغ است. با توجه مختصری به تاریخ متوجه می‌شویم که قرن نوزدهم قرن بیداری ملت‌های اروپا و قرن بیستم، قرن بیداری ملت‌ها در آسیا و آفریقا است. وانگهی، ادعای اینکه پرولتاریا کشتی به انترناسیونالیسم دارد، توهم محض شخص مارکس است. کجاست کوچکترین نشانه این کشتی؟ و کوچکترین نشانه بروز آن؟ راست است: کسانی از روشنفکران، به پیروی از مارکس، خواستند با نزدیک شدن جنگ، احساسات انترناسیونالیستی خود را نشان دهند. اما چنان با مخالفت مردم وطن خود (اعم از پرولتر و غیر پرولتر) مواجه گردیدند که به زودی متوجه اشتباه خود شدند. درست است که ناسیونالیسم عوارض زیانبار دارد، ولی این عوارض را باید شناخت و درمان کرد، نه آنکه به دامان او هام گریخت، او هامی که در بر دارنده هزار گناه ضد ملی و ضد بشری است.

مقصود آنکه مارکسیست سابق برای آنکه به وطندوستی برگردد، باید راهی دراز پیماید و بسی او هام را از خود دور سازد. همین حکم درباره اعتقاد به موازین دموکراسی نیز صادق است. مارکس با پیش کشیدن نظریه دیکتاتوری پرولتاریا و لنین با آوردن مکمل (و در معیاری، ناقص آن) نظریه دیکتاتوری حزب واحد، ریشه هرگونه احترام به موازین آزادی را در پیروان خود خشکاندند.<sup>۲</sup> با توجه به اینکه آزادی بزرگترین موهبت بشری و سرچشمه عظمت اوست، باید به گزندی که کمونیسم به دستاوردهای بشری رساند، بهتر واقف شد.

ملکی راه دراز دوم را نیز پیمود. تکرار کنم که در این راه هیچ تئوری و نظریه جامعی به کمک ملکی نیامد. البته راه سوسیال دموکراسی در اروپا راهی است که رهروان و صاحب نظران بسیاری داشته است (که ملکی به سهم خود در پراکندن بعضی از آن نظریه ها — همراه با همکاران خود — تأثیر نمایانی داشته است). اما چون سوسیال دموکراسی اروپا برای جهان سوم ره آورد جالبی نداشته است و چون اصولاً تقلید از هرگونه «مدل» غربی برای جهان سوم مصیبتبار است، می‌گوییم راه نظریه پردازی برای سوسیالیسم ایرانی راهی شسته و هموار نبوده و نیست.

ملکی با کوله باری از تجربیات و نظریه های سوسیالیستی به سوی طرفداران مصدق آمد تا فضایی تهی را پُر کند، اما دلیلی در دست نیست که طرفداران مصدق — و حتی شخص مصدق — متوجه این فضای تهی (نبودن تئوری و عمل سوسیالیستی در جبهه ملی) بودند. در جبهه ملی وطندوستی بود، اعتقاد به موازین دموکراسی بود، اما اعتقاد به مبادی سوسیالیستی



هیچ نبود. چنین بود که ملکی و یارانش فقط وصله‌ای بر جامهٔ جبههٔ ملی شدند، نه چیزی بیشتر. ولی این امر، هیچ گاه، موجب دلسردی ملکی نشد و یک دم از شور این مرد برای خدمت به جامعه نکاست: «انسان از آن رو که مقاومت می‌کند، انسان است».<sup>۲</sup>

حزب توده این «گناهان» را بی پاداش نگذاشت. همهٔ نیروی حزب توده برای وارد آوردن انواع تهمت و افترا به ملکی بسیج شد. تاریخ این دشنامها و تهمتها بسی عبرت آموز است. دشمن درجهٔ اول شوروی، امپریالیسم سرمایه‌داری نیست (زیرا با امپریالیسم می‌توان به سهولت معامله کرد، خاصه از کیسهٔ مهمان). بزرگترین دشمن شوروی نهضت‌های استقلال طلب داخل کشورهاست، از آن رو که نخستین هدف شوروی توسعهٔ خارجی است (به این مطلب باز خواهیم گشت). آنچه شوروی را از افغانستان بیرون راند، مقاومت مردم بود، نه مقاومت امریکا. وگرنه غرب از دست رفتن ایتویپی و آنگولا را نه چندان دشوار تحمل می‌کند. نبرد قهرمانانهٔ شوروی با مصدق (و دریغ داشتن طلاهای ایران از او سپس دادن آن به حکومت کودتا) از هیچ رو تصادفی نبود: در زمانی که هیتلر در آلمان مشغول پیشروی بود، حزب کمونیست آن کشور — با پنج میلیون رأی دهنده — لبهٔ تیز حمله را نه متوجه نازیسم که متوجه حزب سوسیال دمکرات آلمان کرد. هر چه کشوری بدبخت‌تر و بی‌پناه‌تر، برای کمونیسم بهتر. فرزندان، مادران خود را خوب می‌شناسند.



قائل شدن به «سوسیالیسم ایرانی» بدان معنی است که «سوسیالیسم جهانی» رؤیایی بیش نیست، رؤیایی خطرناک که می‌خواهد همهٔ ملت‌ها را تحت رقیبت یک قدرت درآورد. و این عجیب نیست: اسکندر و ناپلئون نیز توسعه طلبی و قدرت‌نمایی خود را تحت لوای بسط «ارزشهای جهانی» آغاز کردند. رؤیا به همان اندازه که در شعر و هنر مبارک است، در جامعه‌شناسی و فلسفه مصیبت زاست. فیلسوف کار خود را با رؤیاهای شیرین (انترناسیونالیسم پروولتری، جامعهٔ بی طبقه، آزادی کامل) آغاز می‌کند و استالین در میان بارانی از اشک و خون می‌خواهد به آن رؤیاهای نافرجام جامعهٔ عمل بپوشاند و چون واقعیتها در برابر رؤیاها قرار گرفتند و به شدت مقاومت کردند، تنها کار ممکن کشتار خواهد بود و باز هم کشتار... آنگاه باید منتظر گورباچف بود که هفتاد سال پس از انقلاب اکتبر آرزو کند که کاش سوسیالیسم ساختهٔ زور، به اندازهٔ کاپیتالیسم کارآیی داشت: کاش شوروی، صرف‌نظر از قدرت تسلیحاتی، به پای امریکا می‌رسید.

دهها سال طول کشید تا شوروی — پس از اختلاف با چین و استقلال طلبی احزاب کمونیست اروپایی (خاصه ایتالیا) — مجبور شد (دست کم روی کاغذ) اعتراف کند که راههای مختلف به سوی سوسیالیسم از مقولهٔ کفر و زندقه نیست.

اما اگر سوسیالیسم جهانی وجود ندارد، یک چیز وجود دارد که جهانی است و باید با سوسیالیسم پیوند یابد و آن، ارزشهای معنوی است. در این باره، راه تئوری از همه موارد دیگر ناشسته تر و نکاویده تر است. در سایه اخلاق و ارزشهای معنوی است که می توان از لغزشهای ناسیونالیسم جلوگیری کرد. می دانیم که درباره ای از جنبشهای ملی ایران لغزشهایی وجود داشت که خط و وطنخواهی را از اعتبار لازم تهی می کرد.

از دوران مشروطیت به بعد همواره دو خطر ایران را تهدید کرده است: نادانی توده و روی گردانی تحصیل کرده ها از ارزشهای معنوی و اخلاقی. مارکسیسم - لنینیسم در ایران هر دو خطر را تشدید کرد. چون تئوری قدرت بود، به جای علاج نادانی توده ها، با دادن رشوه های لفظی فراوان و با نثار کردن تملقهای بی پایان خواست نادانی توده ها را نردبان ترقی خود سازد، چنین بود که آن را تقویت کرد. از طرفی، چون تئوری قدرت بدانه ضد اخلاق است («من به هر قیمت که شده، یعنی علی رغم همه وسواسهای اخلاقی - که چیزی جز ترهات بورژوازی نیست - باید به قدرت برسم»)، کمونیستها، در تئوری و عمل، به بحران اخلاقی ایران دامن زدند و آن را تشدید کردند.

از ملکی آن توقع نیست که در این راه نارفته به تدوین تئوری پردازد (هر چند که نشریات نیروی سوم تنها نشریات چپ در ایران است که جای جای ترجمه هایی در این باره دارد)، اما شخص خلیل ملکی در زندگی خود - صرف نظر از جزئیات - تجسم زنده اخلاق بود. غلور در این باره، نقض غرض است و درباره اخلاق خصوصی او - که اطلاعی ندارم - بالطبع قضاوتی هم نمی کنم. سخن از زودخشمی و نظایر آن نیست، سخن از اخلاق عمومی و سیاسی است. اگر این بحران در زندگی تحصیل کرده های ما نبود، نه رضاشاه به آن مقام «قدر قدرتی» می رسید و نه راه دیکتاتوری پسرش تا این حد شسته و رفته بود. ملکی حتی در برابر مصدق حرف خود را زد و آنجا که رهبر خطا کرد، خطای او را فاش گفت (انحلال مجلس هفدهم).



دکتر همایون کاتوزیان در مقدمه خاطرات سیاسی خلیل ملکی می نویسد که وی به طور غریزی ضد استالینی بود. این درست است. اگر بتوان چیزی بر این جمله افزود، این است که توجه ملکی به دموکراسی نیز چنین بود. زیرا در صدد بر نیامد تا در بسط تئوری دموکراسی بکوشد و این، ضعف اساسی کار اوست. می دانیم که دموکراسی تنها یک نظریه سیاسی نیست: یک جهان بینی کلی است. اگر من در خانواده خود و در مباحث دوستانه دموکرات نباشم، یعنی حق دیگران را منظور ندارم، ادعای دموکرات بودنم در مسائل سیاسی دروغی بیش نیست. اما ملکی در یک چیز، بسیار به موقع و زودتر از هر سیاستمدار چپ دیگری و پیشتر از هر روشنفکری، با شتم سیاسی قوی خود به یک نکته بسیار مهم پی بُرد و آن کشف قدرت طلبی شوروی - به مثابه

جوهر اساسی رژیم کمونیستی — بود (شاید ملکی این اصطلاح را به کار نبرد، ولی همه آثار مخرب آن را بر ملا کرد).

تا مسئله قدرت در سوسیالیسم حل نشود، هیچ مسئله ای حل نخواهد شد. چون ورود تفصیلی به مطلب، محل بحث اصلی است، در این جا فهرست وار به رئوس مطالب اشاره می شود:

۱ — مارکس معتقد است که تاریخ، تاریخ تنازع طبقاتی است. باید گفت که این فقط نیمی از حقیقت است، زیرا در کنار تنازع، تعاون هم هست و از آن گذشته، تا جایی که به تاریخ تخصم مربوط است، این تخصم بیش از آنکه ریشه مالی داشته باشد، جنبه قدرت طلبی دارد (عقیده راسل). پیدایش رییس قبیله مقدم بر برده دار قبیله و مالدار قبیله است. تاریخ پهلوانی (که جنبه قدرت طلبی دارد) قدیمتر از تاریخ مال اندوزی است.

۲ — از خود بیگانگی ناشی از قدرت به مراتب وسیعتر و وحشتناکتر از خودبیگانگی ناشی از ثروت است. کافی است ببینیم در طول تاریخ شاهان و فرمانروایان بیشتر از انسانیت دور بوده اند یا صاحبان مکت و ثروت. فرعون مهیتر بوده است یا قارون؟ — تراژدی مارکسیسم در این است که اگر دومی را دیده، اولی را اصولاً ندیده و نخواسته است ببیند.

۳ — آنچه را امروز باید اثبات کرد، در گذشته جزء بدیهیات بوده است. مثلاً در ادبیات کهن ایران، همه جا از جاه و مال به دنبال هم و بدون تفکیک یکی از دیگری یاد می شود و هر دو دست کم به یک نسبت — مانع وصول به ارزشهای معنوی معرفی می گردد.

۴ — مطالعه ای مختصر در روحمیات افراد نشان می دهد که در زندگی روزانه حُب مقام (که خود جنبه ای از قدرت طلبی است) کمتر از حُب مال نیست.

۵ — بسیاری از جنگهای تاریخ بر مبنای تخصم طبقاتی قابل توجیه نیست. جهان گشایی اسکندر و تیمور و ناپلئون و امثال آنان بیشتر جنبه قدرت طلبی دارد. وانگهی، در قرن بیستم، جنگ داخلی لبنان و کشمکش اعراب و اسرائیل و مخصوصاً نزاع ویتنام و کامبوجیا (دو کشور مدعی داشتن مرام سوسیالیستی) را نمی توان بر مبنای تخصم طبقاتی تحلیل کرد.

۶ — قدرت فرع بر حقانیت است. مارکسیسم با حقانیت بخشیدن به پرولتاریا تبدیل به تئوری قدرت می شود. لنین با وام گرفتن از پخایف — که رسیدن به قدرت را به هر وسیله مجاز

می‌دانست — این جنبه کار را تحکیم می‌بخشد و به وسوسه‌های اخلاقی خاتمه می‌دهد.

۷ — به همان دلیل که سرمایه داری متجاوز است، قدرت طلبی هم چنین است: نه سود طلبی مرزی می‌شناسد نه قدرت طلبی. هم را کفر می‌خواهد بانکش در همه جا شعبه داشته باشد و هم هیتلر و استالین (بی آنکه چیزی در حساب بانکی داشته باشند) به چیزی کمتر از تسلط بر جهان قانع نیستند.

۸ — (در نتیجه)، اگر کمونیسم حتی کاپیتالیسم دولتی نباشد (که هست)، به صیرف قدرت طلبی خود دشمن آزادی و استقلال و پا گرفتن ملت‌های دیگر است. از نظر شوروی، مسئله این نیست که امپریالیسم امریکا از جهان سوّم بیرون برود. مسئله اصلی از نظر آن دولت این است که قدرت شوروی جانشین قدرت امریکا شود. پس فقر و تیره بختی و جهالت — به عنوان ابزار کار — باید حفظ شود. و این مسئله ای است که صدی نود و نه «چپها» متوجه آن نیستند. دو ابر قدرت برای مسلح کردن جهان سوّم روی دست هم بلند می‌شوند و متحمل هزینه‌ها می‌گردند، اما هیچ کدام یک گام برای چاره کردن دردهای متراکم این بخش از جهان بر نمی‌دارد. به گفته بومدین: کاش به جای این همه آهن قراضه، کمی تکنولوژی به جهان سوّم صادر می‌شد!

و ملکی — بی آنکه مقدمات نظری امر را چنین مطرح کند — نتیجه را به طور وسیع و پیگیری مطرح کرد و اساس کار خود را بر آن نهاد. پرستش قدرت در بدترین صورت خود تسلیم و زبونی و حتی احترام به دو ابر قدرت است و نخستین کسی که در جناح چپ، در مقام صاحب نظر، از این سد گذشت، خلیل ملکی بود. و این مجموعه از یاد رفتنی نیست.

مصطفی رحیمی

تهران — مرداد ۱۳۶۷

۱ — و حتی ایدن را. هنگامی که خلیل ملکی از حزب توده انشعاب کرد، حزب یکی از دلایل «انحراف» او را سفر به انگلستان ذکر کرد.

۲ — و عجیب اینکه در مطبوعات توده‌ای آن زمان شوروی را «دموکراسی جهانی» می‌نامیدند.

۳ — جمله‌ای از فاکنر که در نشریات علم و زندگی و نبرد زندگی چند بار نقل شده است.

## منوچهر رسا

پزشک متخصص رادیولوژی، در تهران درس خوانده، در انگلستان متخصص شده، و در یکی از بیمارستانهای لندن کار می‌کند. رسا از اعضای سازمان جوانان حزب زحمتکشان ملت ایران (نیروی سوم)، و در یک دوره عضو کمیته مرکزی جامعهٔ سوسیالیستهای نهضت ملی ایران بوده است.



## خلیل ملکی و خاطره سی‌ام تیر ۱۳۴۰

فعالیت سیاسی من از حزب زحمتکشان ملت ایران شروع شد. در آن زمان، موج نهضت ملی ایران و حکومت ملی دکتر مصدق همه جوانان و نوجوانان را به صحنه مبارزات اجتماعی کشیده بود. پیش از این، اغلب جوانانی که سری پُرشور داشتند به حزب توده روی می‌آوردند. در سالهای پیش از انشعاب ۱۳۲۶ (وبه ویژه، پیش از فاجعه آذربایجان)، حزب توده بزرگترین و معتبرترین سازمان ملی و مترقی ایران به حساب می‌آمد. پس از انشعاب هم برای دوسه سال، نهضت و سازمانی که با حزب توده رقابت کند، وجود نداشت و ناگزیر جوانان مبارز طعمه آن سازمان می‌شدند. اما هنگامی که نهضت ملی ایران به رهبری دکتر محمد مصدق صحنه مبارزات ملی و ضد استعماری را اشغال کرد، وضع طور دیگری شد.

بیشتر دانش‌آموزان و حتی دانشجویانی که به حزب زحمتکشان روی می‌آوردند، در وهله اول تحت تأثیر جاذبه دکتر بقایی بودند. یعنی اول هوادار نهضت ملی می‌شدند و سپس، بر اثر جاذبیت دکتر بقایی، به حزب زحمتکشان می‌پیوستند. اما چیزی نمی‌گذشت که بر اثر شرکت در حوزه‌های حزبی و خواندن مطبوعات داخلی و خارجی سازمان، با خلیل ملکی از دور و نزدیک آشنا می‌شدند. و آن وقت درمی‌یافتند که تقریباً همه موجودیت حزب به رهبری او بستگی دارد و نه به رهبری بقایی.

ملکی، برخلاف بقایی، مردی اندیشمند و خجالتی و گوشه‌گیر و دیر آشنا بود. اما، از طرف دیگر، میزان درک و فهم و سطح بحث و استدلال و درجه صداقت و صمیمیت او چنان بود که هر کسی را دیر یا زود تحت تأثیر قرار می‌داد. اشکال کار این بود که ملکی اهل نطق و خطابه در میدانهای شهر نبود، و جوانان توده‌ای هم اجازه نداشتند که مطبوعات ما و آثار او را بخوانند، و گرنه هرگز به تبلیغات زهر آگین و ناجوانمردانه رهبرانشان وقعی نمی‌گذاشتند.

در هر حال، در داخل حزب، بیشترین جاذبه را ملکی داشت. و به همین دلیل هم وقتی دکتر بقایی (به دلیل اینکه می‌خواست با حکومت ملی مصدق مخالفت کند) از حزب استعفا

داد، نتوانست جز عده‌ای از مُریدان خصوصی خود و جمعی از گردن کلفت‌های حزب را که به شخص او وابسته بودند، با خود از حزب خارج کند.

از قضا، من بر اثر آن حوادث چنان سرخورده شدم که برای دوسه ماه رغبت نمی‌کردم به حوزه بروم تا اینکه یک روز به عباس عاقلی زاده برخورددم و او مرا تشویق کرد که فعالیت سازمانی را از سر بگیرم. و من که منتظر اشاره‌ای بودم، با سر دویدم و مبارزه سیاسی و فعالیت حزبی را ادامه دادم.

ولی آشنایی نزدیک من با ملکی از پس از ۲۸ مرداد شروع شد.

بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، ملکی را به زندان فلک الافلاک بردند. نُه ماه بعد (در همان زمان که دکتر شایگان، دکتر صدیقی و مهندس رضوی از زندان خود در تهران رها شدند) ملکی را از فلک الافلاک به زندان موقت شهربانی در تهران منتقل کردند، و پس از چندی او را هم رها ساختند. چند ماهی نگذشت که عده‌ای از فعالین در خانه ملکی جمع شدند و رفته رفته ارتباطات گذشته را — در محدوده بسیار کوچکتري — تجدید کردند. ما تا مدتی در چارچوب «نهضت مقاومت ملی» فعالیت می‌کردیم، و در هر حال در همه مواضع و مبارزاتی که بر علیه رژیم کودتا شد، شرکت داشتیم. کم کم کار آهسته و سر بسته از طریق انتشار مجله نبرد زندگی (بدون اینکه نامی از ما در آن باشد) شروع شد. بعد که گفتند نبرد زندگی نمی‌تواند در بیابد، علم و زندگی را به صورت کتابهای جداگانه منتشر می‌کردیم. تا اینکه در سالهای ۱۳۳۹ تا ۱۳۴۴ فرصت دیگری برای مبارزات وسیع ملی پیش آمد — که شرح آن در مقدمه کتاب خاطرات سیاسی خلیل ملکی آمده است. من، در اینجا، فقط خاطره یک روز بخصوص را در رابطه با ملکی و اخلاق و رفتار او ذکر می‌کنم:

در سی ام تیرماه ۱۳۴۰، جبهه ملی دوم از مردم دعوت کرده بود که به یاد قیام تاریخی نُه سال پیش از آن، در میدان جلالیه برای میتینگ حاضر شوند در آن زمان، دولت امینی تازه سر کار آمده بود و بر اثر فشار شاه نمی‌توانست برای تشکیل این میتینگ به جبهه ملی دوم اجازه قانونی دهد. شورای جبهه ملی از رأی خود درباره تشکیل میتینگ بازنگشت. اما هیچ گامی هم برای سازمان دادن و اداره آن برنداشت. دولت میتینگ را غیر قانونی اعلام کرده بود، اما می‌دانست که در هر حال عده‌ای از مردم در آن روز به جلالیه خواهند آمد و زرد و خورشید خواهد شد. پیش از تظاهرات، سران جبهه ملی را در خانه هاشان گرفتند تا ناگزیر نشوند در تظاهرات شرکت کنند و حادثه‌ای برای آنان پیش آید. از طرف دیگر، ملکی فعالان جامعه سوسیالیستها را فراخواند و تعداد زیادی از چند نوع اعلامیه و تراکت برای تظاهرات آن روز (که مخفیانه چاپ شده بود، و مأمور به چاپ رساندن آنها خود من بودم) در اختیار آنان گذاشت. ملکی به فعالان جامعه سوسیالیستها تأکید کرد که مخصوصاً چون سران جبهه ملی توقیف شده‌اند و اقدامی هم برای



سازماندهی تظاهرات نشده است، ما باید با تمام قوا و بدون کوچکترین ترس و وا همه ای تظاهرات سی ام تیر را اداره کنیم.

در آن روز، میدان جلالیه در اشغال ارتش بود. ولی تظاهرات موضعی در خیابانهای اطراف آن (بولوار، پهلوی، شاهرضا و دور و بر دانشگاه) مرتباً ادامه داشت. هر جا جمعیتی جمع می شد، یکی دو تن از رفقای ما بین آنان می رفتند و با پخش اعلامیه و تراکت و شعار «مصدق مظهر نیروی سوم» آنان را تشویق و ترغیب و رهبری می کردند. خیابانها مملو از کامیونها و افراد پیاده سرباز و دربان و پلیس بود. دانشگاه تهران را (که به مناسبت تعطیلات تابستان بسته بود) اشغال کرده و تبدیل به مرکز عملیات نموده بودند. فقط به حمله کردن و زدن و فرار دادن اکتفا نمی کردند، بلکه هر کس را می توانستند می گرفتند و با ماشین جیب به داخل دانشگاه می بردند و به اشتقاق و کتک زدن می پرداختند. اما آخر کار دستور رسید که همه را از همان جا آزاد کنند و به زندان نفرستند.

در این گیر و دار بود که ناگاه، در چهار راه پهلوی آن زمان، چند تن از ما چشمان به ملکی افتاد که مانند سایر تظاهرکنندگان از این سوبه آن سومی دوید و شعار می داد. این منظره ای باور نکردنی بود. خلیل ملکی، آن مرد اندیشمند و دانشمند و گوشه گیر، چگونه ممکن بود که یکه و تنها و ناشناس، در میان مردم عادی تظاهرات خیابانی کند؟ به زودی، سه چهار تن از ما دور او را گرفتیم و از او خواهش کردیم که به خانه باز گردد. ملکی گفت: هیچ فرقی بین من و شما وجود ندارد. وقتی که من گفتم ما باید امروز تظاهرات را اداره کنیم، منظورم این نبود که فقط شما این خطر را بپذیرید، بلکه خودم را هم در حساب گذاشته بودم. اکنون هم خواهش می کنم مرا تنها بگذارید و به کار خودتان ادامه دهید.

نگرانی ما از دو جهت بود: یکی خطر مجروح شدن ملکی بر اثر حمله مأموران انتظامی؛ دیگری، خطر حمله یکی از دشمنان ملکی به او. البته خوشبختانه درست به دلیل گوشه گیری و خانه نشینی ملکی (و اینکه حتی نمی گذاشت عکس او را اینجا و آنجا منتشر کنیم یا به دیوار بزنیم)، کمتر کسی او را به قیافه می شناخت. در هر صورت، تقاضاهای ما نتیجه ای نداد و ملکی با اصرار ما را از خودش دور کرد...

در حدود یک ساعت پس از این واقعه، من گیر افتادم. مرا هم مثل دیگران سوار ماشین جیب کردند و به ساخلوی دانشگاه تحویل دادند. در داخل دانشگاه، نظم و ترتیب درستی نبود: یک گوشه چند تن را می زدند، گوشه دیگر عده زیادی را در فضای باز توقیف کرده بودند «تا تکلیفشان معلوم شود». باز هم در گوشه دیگری، جماعتی را به صف کرده بودند و با فحش و ناسزا از آنان بازخواست می کردند.

مرا هم، در وهلهٔ اول، جزء بازداشتیهای کنار میله‌های دانشگاه نگاه داشتند. در آنجا، چشمم به پیروز— پسر نوزده سالهٔ ملکی — افتاد که تازه به ما پیوسته بود و اگر اشتباه نکنم در حوزه‌ای بود که داریوش آشوری و همایون کاتوزیان مشترکاً آن را اداره می‌کردند. ملکی خیلی علاقه داشت که پیروز حسابی وارد گود مبارزه شود و در همهٔ فعالیت‌های فکری و مطبوعاتی و خیابانی شرکت فعال داشته باشد.

باری، ما در آن گوشهٔ دانشگاه در حدود هفتاد-هشتاد تن بودیم. من بلافاصله شروع به پخش باقیماندهٔ اعلامیه‌هایی کردم که در جیبم بود. یکی از پاسبانها بلافاصله رفت و یک سرگرد شهربانی را با خودش آورد. سرگرد کذایی مرد کوتاه قدی بود با یک سیبل هیتلری سر من داد زد که: «تو بودی که اینجا اعلامیه پخش کردی؟». وقتی جواب مثبت مرا شنید، درست مثل الهاک دیو شروع به تنوره کشیدن کرد و وعده داد که به زودی به سزای خیانت‌های خود خواهد رسید.

تقریباً نیم ساعت بعد، خان سرگرد در معیت یک ستوان دوم جوان و در حدود بیست تن پاسبان باتوم به دست به سراغ جمع ما آمد. از هر کس استنطاق مختصری می‌کرد و سپس او را کتک جانانه‌ای می‌زدند و مرخص می‌ساختند. آن روز، پیروز ملکی را آن قدر زدند که دوسه روز نتوانست درست راه برود (البته نمی‌دانستند که او پسر خلیل ملکی است، و به این دلیل نبود که او را به آن شدت زدند)...

چشم جناب سرگرد که به من افتاد، داغش تازه شد، اما به محض اینکه فرمان حمله را به سوی من صادر کرد آن افسر جوان چیزی در گوشش گفت که جناب سرگرد، در حالی که به من نگاه می‌کرد، با صدای بلند پاسخ داد: بسیار خوب، به شرط اینکه اظهار ندامت کند. بگوئید در تظاهرات نبوده و اشتباهاً دستگیر شده است.

من از موضوع نجوای آن ستوان دوم بی خبر بودم، اما واضح بود که به نفع من بوده است. منظور جناب سرگرد هم روشن بود، چون خود او می‌دانست که من، در حال توقیف، اعلامیه پخش کرده‌ام. و منظورش این بود که من در بین آن جماعت (که عده‌ای از فعالین سیاسی دیگر هم در آن بودند) به عجز و زبونی بیفتم. گفتم: من افتخار می‌کنم که عضو جامعهٔ سوسیالیست‌های نهضت ملی ایران هستم و در تظاهرات هم شرکت کرده‌ام. رنگ جناب سرگرد مثل شاتوت شد و داشت فرمان حمله را تکرار می‌کرد که افسر جوان دست او را گرفت و با صدای بلند گفت: همان‌طور که عرض کردم، امروز هر کسی در اینجا یک قوم و خویش پیدا کرده، این آقای دکتر هم قوم و خویش من است (پیش از این، کارت دانشکده پزشکی را در جیب من پیدا کرده بودند). جناب سرگرد دیگر چاره‌ای ندید و در حالی که از خشمم به خود می‌لرزید، رویش را به سوی دیگری کرد و افسر جوان هم بازوی مرا گرفت و از معرکه به دربرود و تا در دانشگاه مرا

مشایعت کرد (چند روز بعد معلوم شد که او خود یکی از هواداران نهضت ملی و برادریکی از رفقای فعال و صمیمی خود ماست).

روز بعد از تظاهرات سی ام تیر ۱۳۴۰ که برای دادن گزارش به منزل ملکی رفتیم، از خوشحالی در پوست نمی گنجید. و به دو دلیل: یکی داستان کتک خوردن پیروز پسرش بخصوص به این دلیل که این اولین کتک جانانه ای بود که پیروز در مبارزات سیاسی نوش جان کرده بود. دوم اینکه خبر طرز رفتار من در توقیف دانشگاه و برخورد من با جناب سرگرد کذایی توسط فعالینی که در آن جمع بودند، در محافل ملی پیچیده بود و اثر خوبی گذاشته بود... اکنون سی و دو سه سال از آشنایی شخصی من با خلیل ملکی، ویست و پنج شش سال از حوادثی که در بالا نقل کردم، می گذرد. من که آدمی به بزرگی او ندیده ام و نمی شناسم. اگر دیگران کسی مثل او سراغ کرده اند، ما را هم خبر کنند تا از موهبت آشنایی با او - یا خاطره او - محروم نمانیم.

منوچهر رسا

انگلستان - مرداد ماه ۱۳۶۷



## عنایت الله رضا

تحصیلات عالی را در ایران به پایان رسانید، سپس در خارج از کشور به تحصیل در علوم سیاسی و گذراندن دورهٔ دکترای فلسفه پرداخت.

رضا به سبب فعالیت‌های سیاسی، مدتی در زندان و تبعید رژیم سابق به سر برد و سرانجام ناگزیر از جلائی وطن شد.

نتیجهٔ ترجمه‌ها و تحقیقات او در مسائل اجتماعی و ایران‌شناسی، بالغ بر بیست کتاب است. از تألیفات او کمونیزم روسی، مارکسیسم و ماجرای بیگانگی انسان، آذربایجان و ایران، ایران و ترکان در روزگار ساسانیان، و از ترجمه‌های او طبقهٔ جدید، منابع کمونیزم روسی، و تمدن ایران ساسانی را می‌توان نام برد.



## خاطره‌آشنایی با خلیل ملکی ونکاتی انتقادی درباره‌ی کمونیسم

آشنایی با زنده یاد خلیل ملکی نقطه‌عطفی در زندگی من پدید آورد که شرح آن را در این مجیزه ضرور نمی‌شمارم. تاریخ دقیق آشنایی را درست به یاد ندارم. گمان می‌رود اوایل سال ۱۳۲۳ بود. آن زمان، با لباس غیرنظامی به کلوپ حزب توده می‌رفتم و گاه با دوستان سخن می‌گفتم. روزی با زنده یاد خلیل ملکی به گفت و گو نشستم. استدلال‌های او پیرامون مسایل اجتماعی جاذبه‌ی خاصی داشت. رفته رفته، ملاقاتها و گفت و گوها بیشتر شد چند بار نیز به یکی از حوزه‌ها — که ملکی اداره می‌کرد — رفتم. ملکی می‌دانست که من در نیروی هوایی ارتش خدمت می‌کنم. از این رو، رفتاری آمیخته با احتیاط ابراز می‌داشت تا مبادا مشکلی برای من پدید آید. او به زندگی و سرنوشت من توجه خاصی نشان می‌داد. هرگز مهربانی و محبت او را از یاد نمی‌برم.

به یاد دارم روزی پیرامون عنصر ناخودآگاه در وجود آدمیان با زنده یاد خلیل ملکی گفت و گوداشتیم. ضمن بیان تجارب خویش، چنین گفتم:

«هنگامی که در زندان بودم، دزدان و زندانیان جنایی را شلاق می‌زدند، ولی زندانیان سیاسی را شلاق نمی‌زدند. هرگاه دزدان را در زندان شلاق می‌زدند، سخت ناراحت و نگران می‌شدم. روزی در دل گفتم: این نگرانی را سبب چیست؟ زندانیان سیاسی را که شلاق نمی‌زنند؟ مدتی از این ماجرا گذشت. روزی مرا نیز همچون دزدان و زندانیان جنایی به باد شلاق گرفتند. آن گاه سبب ناراحتی و نگرانی خود را دریافتم!»

داستان این ماجرا را دانشمند ارجمند آقای دکتر انورخامه‌ای در کتاب خاطرات خود به تفصیل آورده‌اند.<sup>۱</sup>

رابطه حزبی من با زنده یاد خلیل ملکی دیری نپایید. یکی از روزها که به کلوب حزب رفته بودم ملکی مرا به کناری کشید و گفت: بهتر است دیگر به کلوب حزب نیایید، چون مأموران رکن دوم ستاد ارتش و آگاهی مراقب هستند و آزادانه در کلوب رفت و آمد می‌کنند. ملکی شماره تلفن منزل عبدالصمد کامبخش را (که در کوچه نظامی، جنب میدان بهارستان، بود) به من داد و گفت: با کامبخش تماس بگیرید، همه چیز را به شما خواهد گفت.

از گفته ملکی ناراحت شدم. او که نگرانی مرا احساس کرده بود، گفت: چیزی نیست. قصد بر این است که سازمان افسران حزب تشکیل گردد. کامبخش در این باره با شما صحبت خواهد کرد.

پس از ملاقات با کامبخش و شرکت در سازمان افسری حزب، ناگزیر رابطه سازمانی خود را با خلیل ملکی قطع کردم، ولی رابطه شخصی من همچنان بر جا بود. گاه با لباس غیر نظامی به کلوب حزب می‌رفتم و از او دیدن می‌کردم. بعدها، گاه و بیگاه، در روزهای معینی از هفته (که گویا روزهای دوشنبه بود و جلسات «بحث و انتقاد») برگزار می‌شد و افراد مختلفی در آن حضور می‌یافتند) به کلوب حزب می‌رفتم تا شاهد گفت و گوها باشم. در این جلسات، با ایرج اسکندری و دکتر فریدون کشاورز نیز آشنا شدم. سخنان خلیل ملکی در این جلسات جلوه دیگری داشت.

سال ۱۳۲۴، پس از بازداشت و تبعید به کرمان، دیگر هرگز ملکی را ندیدم. پیش از رفتن به آذربایجان (اوایل سال ۱۳۲۵)، چند روزی در تهران اقامت داشتم. نمی‌دانم ملکی به سفر رفته بود یا نه. به هر تقدیر، دیداری دست‌نداد و رابطه ما به کلی قطع شد.

۲۱ آذر ۱۳۲۵ ناگزیر جلای وطن کردیم و از آذربایجان به شوروی گریختیم. سال ۱۳۲۶ در حزب توده انشعاب روی داد. ما خبر دقیقی از ماجرای انشعاب نداشتیم. با انتشار خبر رادیوی مسکو و حمله به خلیل ملکی، به صورتی ناروشن از ماجرای انشعاب آگاه شدیم. کسی نبود تا ما را در جریان واقعیات قرار دهد. سران فرقه دموکرات آذربایجان نسبت به ملکی روشی بسیار خشم‌آلوده و کین‌توزانه داشتند و از وارد آوردن تهمت و افترا خودداری نمی‌کردند. نامهایی چون مرتد، خائن و چیزهایی از این قبیل همواره نثار ملکی می‌شد. بعضی بادمجان دور قاب چینه‌ها نیز از تکرار این مهملات دریغ نداشتند.

من در این روزگار با وضع روحی بسیار بدی دست به گریبان بودم. از یک سو ملکی در دیده من معزز و محترم می‌نمود و از سوی دیگر، اسارت اعتقادی و ایمانی مرا از داوری صحیح بازمی‌داشت. درون وجودم بارها میان معتقدات ایمانی و مناسبات عاطفی جدال روی



می داد. گاه که مناسبات عاطفی غلبه می کرد و می کوشیدم تا در رفع بدنامی از ملکی کلامی بر زبان آورم، باران تهمت و افترا باریدن می گرفت. عده ای نیز شیوه تهاجم را به صورت دگانی گشوده بودند تا ضمن خراب کردن دیگران، خود را آباد کنند و در دیده اربابان مقبول افتند. ناسزاگویی و بدنام کردن دیگران تقریباً به صورت حرفه ای درآمده بود. دستگاههای امنیتی شوروی نیز از این وضع بهره می جستند. چه سالهای حقارتباری که بر ما گذشت! بعضی به مرور زمان معنی این حقارتها را دریافتند، ولی بعضی نخواستند و یا نتوانستند. مزدوران خرده پا در منجلاب حقارت فرو می غلتیدند و مقام و موقف حقیقی خویش را نمی شناختند.

با گذشت زمان، ماجرای انشعاب به دست فراموشی سپرده شد. چند سال بعد، شهر باکورا ترک گفتم و به مسکورفتم. فرصتی بود تا با نظر اعضای کمیته مرکزی و سران حزب توده پیرامون ماجرای انشعاب و نقش زنده یاد خلیل ملکی آشنا شوم. آنها نیز با برخوردی کین توزانه از او یاد می کردند، ولی کین توزیها، رنگها و انگیزه های خاص خود را داشتند. به عنوان نمونه، قاسمی و روستا، هر دو ناسزا می گفتند، ولی انگیزه های آنان در این ناسزاگویی متناوب بود. دکتر کشاورز نیز با خشم و نفرت از ملکی نام می بُرد. تنها کسی که با ملاحظه سخن می گفت، آرداشس، آوانسیان بود. و اما روش احسان طبری از مقایسه دونه نوشته، یکی مطالب ارائه شده در کتاب کژراهه<sup>۲</sup> و دیگری نوشته دکتر انورخامه ای<sup>۳</sup> معلوم می شود. طبری ضمن همداستانی با کسانی چون علی اُف، برچسب «انگلیسی» به خلیل ملکی زده، سفر او به انگلستان را دلیل آورده است، حال آنکه او خود تا مدتی حقوق بگیر انگلیسی ها بود.<sup>۴</sup> چگونه سفر به انگلستان می تواند دلیل ارتباط با مأموران سیاسی بریتانیا باشد، ولی کارمندی و حقوق گرفتن نمی تواند؟ هر گاه بتوان به سهولتی که آقای طبری به صدور حکم پرداخته اند، اظهار نظر نمود، پس آنگاه صدور حکم درباره ایشان به مراتب سهلتر می نماید. آقای احسان طبری در خاطراتی که بی گمان متعلق به خودشان است، از این گونه اظهار نظرها بسیار کرده اند. هر کس با حوادث مندرج در کژراهه آشنا باشد، می داند که مطالب کتاب از سوی ایشان ارائه شده است. آقای طبری صدور احکام را تا پایه روابط خانوادگی و نقش بانوان تنزل داده اند که راستی را مایه شرمساری است.

کمال سَر محبت ببین نه عیب گناه      که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند

آقای طبری شکست جریان آذربایجان را انگیزه انشعاب می شمارد، حال آنکه خلیل ملکی پیش از آن واقعه، زمانی که به عنوان نماینده کل حزب توده به آذربایجان رفته بود، چهره مستقل خود را نشان داد. همین امر سبب شد که شبانه وی را تحت الحفظ از تبریز به تهران

بازگرداند. هنگامی که در شوری اقامت داشتم، شنیدم زنده یاد ملکی به محض ورود به دفتر کار دبیر کمیته ایالتی، تصاویر متعددی از استالین بر دیوارها مشاهده کرد. وی با اعتراض اعلام نمود که این کار چه معنی دارد، بهتر آن است تصاویری از ستارخان، باقرخان، و دکتر ارانی بر دیوارها نصب شود. همین امر سبب گردید که جاسوسان و خبرچینان نزد مقامات شوری به تحریک توصل جویند. مقامات شوری نیز که اکثراً از دار و دسته میرجعفر باقراف بودند، ملکی را شبانه از تبریز اخراج و از آذربایجان تبعید کردند.

آیا نوشته آقای طبری فاقد احساس مسئولیت اخلاقی نیست؟ مشابه این گونه اظهار نظرها، بارها، از مخالفان ملکی شنیده شده، که اغلب با دروغهایی نیز همراه بوده است.

سال ۱۳۴۸، پس از بازگشت به میهن، بسیار مشتاق بودم بار دیگر با زنده یاد خلیل ملکی دیدار و گفت و گو داشته باشم. در این دوران و شاید دوسه سالی پس از آن، بارها احساس کردم که مأمورانی مرا زیر نظر دارند. این عامل سبب شد که طریق احتیاط در پیش گیرم تا مبادا شک و تردیدهایی پدید آید و مرا از ادامه زندگی در میهنم بازدارد. در آن سال، خانمی با نام فامیل رامیار به محل کارم آمد و توسط یکی از همکاران معرفی شد. خانم نامبرده در انگلستان تحصیل می کردند و گویا رساله ای پیرامون نظریات، احمد کسروی می نوشتند. چون خانم مزبور شنیدند در باره جهان نگری کسروی مطالعاتی داشته ام، با من به مشورت پرداختند. گفت و گو و اشاره به مسایل گذشته سبب شد نامی از ملکی به میان آید. ایشان گفتند که از بستگان ملکی هستند و مرتباً دیدار می کنند. با ابراز مسرت بسیار، از ایشان خواستم تا مراتب ارادت مرا اعلام دارند. خانم رامیار پس از چند روز الطاف زنده یاد ملکی را به من ابلاغ کردند و نظر مرا پیرامون حوادث سال ۱۳۲۶ و ماجرای انشعاب جو یا شدند. با صراحت عرض کردم که ایشان را از مفاخر مملکت و معلّم خود می دانم و صمیمانه ارادت می ورزم. خانم رامیار گاه و بیگاه به ملاقات من می آمدند و مراحم زنده یاد ملکی را ابلاغ می کردند. چندی بعد خانم مذکور به انگلستان بازگشتند و دیگر هرگز ایشان را ندیدم. دیری نگذشت که خبر بیماری و پس آنگاه درگذشت ملکی را شنیدم. یادش زنده و گرمی باد.

\* \* \*

آن دسته از مدعیان سوسیالیسم که با اندیشه های خلیل ملکی خصومت می ورزیدند، عمدتاً به دو گروه بخش می شدند. یکی گروه مشترک اسیران و مزدوران، و دیگری کینه توزان و بدخواهان.

گروه نخست جز خواست از بابان سخنی بر زبان نمی آوردند و از خود اراده ای نداشتند. گروه دوم از هر حادثه ای سود می جستند و اسیران و مزدوران را به خدمت می گرفتند. وجه

مشترک این هر دو گروه آن بود که در زمرهٔ اصحاب ضلالت بودند و جز برون و قال نمی دیدند. اینان که اسیر تبلیغات و به دیگر سخن، اسیر تلقینهای خود شده بودند، نسبت به آنچه «آرمان پرولتاریا» می نامیدند برخوردی آکنده از ایمان پذیری داشتند. سوسیالیسم در دیدهٔ آنان وسیله نبود، بلکه هدف بود. جامعهٔ بشری در نظرشان به عنوان یک مجموعهٔ واحد و کُلّ جلوه نمی کرد. آنها تنها دو قطب متخاصم و متنافر می آیند که یکی باید دیگری را نابود کند. در دیدهٔ پندار باف و خیالپرداز این دو گروه هیچ «نیروی سومی» وجود نداشت. همه چیز در این جهان یا سیاه بود و یا سپید. این مدعیان آزادی که تفکر آدمیان را به بند می کشیدند، آیا خود آزاد بودند؟

ملکی نخستین کسی بود که این بند را از هم گسست و سوسیالیسم را به مثابهٔ وسیله ای نگریست که می بایست در خدمت «کُلّ» و همهٔ بشریت قرار گیرد، نه اینکه انسانها را چون برده به خدمت آورد ملکی از زمرهٔ نخستین کسانی بود که از بت سازی و بت پرستی بیزاری جستند و زنجیر استالینیسیم که بر شانه های بسیاری سنگینی می کرد از هم گسستند و دست کم در آغاز به گروهی از اسیران و بردگان امکان دادند تا نفسی از سینه بر آورند و احساس استقلال کنند. ملکی راه بیرون شدن از اسارت معنوی و طریق اندیشیدن خلاق را ارائه کرد. تنها همین خدمت ملکی کافی است تا او را به عنوان شخصیتی در خور ستایش به شمار آوریم. اما ملکی از این محدوده فراتر رفت. برخورد خلاقه و نوآورانه او نسبت به سوسیالیسم و آیندهٔ آدمیان، بر بسیاری از احکام کهن خط بطلان کشید. امروز تنها اسیران اندک مایه هستند که با دست و پا زدن در منجلاب احکام منسوخ، فروتر می روند و تنها و تنها تر می مانند. دیوار جهل و نادانی سرانجام فرو خواهد ریخت و کسانی که در جُست و جوی میردانی از گروه جاهلان هستند، رفته رفته پیرامونیان خود را از دست خواهند داد.



اندیشهٔ برابری ساخته و پرداختهٔ عصر پیشین و سدهٔ کنونی نیست. این اندیشه از روزگار باستان و طی سده های دراز برجای مانده است. در آن روزگاران نیز پیکارهای بیرحمانهٔ طبقات و شورشهای خونین جریان داشت و طبقات غارتگر با بی شرمی در بند منافع خاص خود بودند. در آن روزگار هم، پندارهای اجتماعی عرضه می شد و مبارزهٔ طبقات محروم با رشک و حسد و کینه و انتقام آمیخته بود. فقر و فاقه از دیرباز انسانها را رنج می داد. از این رو، مبارزهٔ طبقات، تاریخی بس کهن دارد. ولی از سدهٔ نوزدهم میلادی این مسئله به صورتی حاد عرضه شد و تا کنون نیز همچنان به صورتی حاد باقی است. در واقع تعالیم مارکس بازنمایی اندیشه ای نسبت به واقعیتهای زمان او بود. از این رو، کمونیسم دارای خصلتی بازنابانه (REFLECTIVE) است. این پدیده از درون جامعهٔ سرمایه داری سر بر آورده و بازنمایی از جنبشهای درونی آن است. سرنوشت کمونیسم با پرولتاریا پیوند یافته است. اما نظریه پردازان

کمونیسم پیرامون این طبقه که از بطن سرمایه داری بیرون آمده، چندان راه اغراق پیموده اند که مقام آن را تا مرتبت رهایبخش و خدایی ارتقاء داده اند و طبقه پرولتاریا را والا ترین، نیکترین و مهربانترین سازنده عصر نو پنداشته اند. وضع طبقه کارگر در جامعه سرمایه داری، محقر و سزاوار دلسوزی و یآوری است. ولی نظریه پردازان کمونیسم — که خصایل معنوی را نادیده می انگارند — وجود این طبقه را با سموم رشک، حسد، خشم، کینه، و انتقام آلوده اند. آیا با روحيات معنوی ناسالم پدید آوردن زندگی اجتماعی برتر، همراه با معنویاتی والا تر، امکان پذیر است؟ آیا این صفات، بخشی از طبایع نازل آدمیان نیست؟ چگونه جنبشی با این مشخصات می تواند در جهات و جوانب عالی حیات انسان به کار افتد؟ جنبشی که انسانها را تنها در مقطع اقتصادی مورد نظر قرار دهد، چگونه می تواند به اعماق روح آدمی دست یابد؟ آیا چنین جنبشی روح آدمی را دستخوش انحطاط نخواهد کرد؟

سوسیالیسمی که کمونیستها ارائه کرده اند در واقع گونه ای «برادری» مبتنی بر جبر و زور است و به همین سبب، از دیدگاه معنوی و اخلاقی صورتی دافع دارد. حال آنکه برادری آدمیان علی القاعده باید ثمره آزادی، محبت و مظهر اعتلای معنوی آدمیان باشد. شگفتا کمونیستها می خواهند این «برادری» را به زور بر آدمیان تحمیل کنند! اینان می کوشند تا از طریق دشمنی آشتی ناپذیر گروههای اجتماعی و اعمال ظلم و جور «برادری» مورد نظر خود را عملی سازند. این بدان می ماند که بخواهند خیر و نیکی را از طریق شر و ظلم تحقق بخشند منشأ ظهور این گونه «برادری» نفرت و برانگیختن آدمیان علیه یکدیگر است. برادری که سرچشمه آن نفرت و کینه باشد، انسانها را به گروههای متخاصم بخش می کند که هر عملی را در مورد دشمن مجاز می شمارند.

شاید در رهایی از چنگ بیدادگران همداستانیهایی ضرور افتد. ولی همداستانیهایی که تنها و تنها بر پایه کینه توزی و منافع مادی متکی باشند، پس از در هم شکستن بیداد باز هم به نابرداری اقا به رنگ دیگری، بدل خواهد شد و جای برادری را نوعی «دشمنی تیراز نو» خواهد گرفت. ما سالهاست شاهد دشمنی و کینه توزی مردم کشورهای کمونیست با نمایندگان طبقه جدیدی هستیم که از درون انقلاب کمونیستی سر بر آورده اند. آیا مدعیان این گونه «سوسیالیسم» و «برادری» مبتنی بر خصومت و نفرت، خود عاملان جور و ستم و وسیله فزونی درد و رنج آدمیان نیستند؟

کمونیستها همواره پیرامون جمع گرایی (کلکتیویسم = Collectivisme) داد سخن می دهند اینان در زیر پرده ساینر جمع گرایی، انسانها را تحت سلطه قدرت و حاکمیت خود می کشانند، حال آنکه در سایه فردیت آدمی یعنی «اندیویدوالیته»، نه «اندیویدوالیسم»، آزادیهای معینی نهفته است. بزرگترین دولتهای شریرو خود کامه جهان در طول تاریخ قادر به

انکار فردیت آدمیان نبوده‌اند. ولی کمونیستها با اتکاء به «جمع‌گرایی» هیچ محدودیتی برای تجاوز خود قابل نیستند و همهٔ بلاها را با عنوان ظاهر فریب «برادری» بر آدمیان نازل می‌کنند. شاید بتوان گفت که در جهان هیچ بلایی دهشتناک‌تر از خیراجباری نیست. اینان که اختیار تمیز نیک و بد را از آدمیان سلب می‌کنند، هنوز در نیافته‌اند که برادری واقعی تنها در سایهٔ آزادی و کمال شخصیت آدمی صورت پذیر است، زیرا «برادری جبری» مبتنی بر منافع مادی، پایگاه آزادی و فرهنگ معنوی جامعه را در معرض انهدام قرار می‌دهد. این «برادری جبری» آزادی بیان، مطبوعات و دیگر آزادیها را ممنوع می‌دارد و این نعمت بزرگ را تنها در خدمت «طبقهٔ جدید حاکم» قرار می‌دهد و بدین روال، سیر پیشرفت فرهنگی و معنوی جامعه را مختل می‌کند. در این گونه موارد، انسانها ناگزیرند تنها در جهت گام بردارند که برای آنها مجاز اعلام شده است. این مدعیان «برادری» فرهنگ ساخته و پرداختهٔ ذهن خود را به نام «فرهنگ پرولتری» جایگزین فرهنگ معنوی آزاد جامعه (به معنای وسیع کلمه) می‌کنند. این «مبلغان اندیشهٔ برادری» محدوده‌های حقوقی و اخلاقی را بر هم زده، این دورا به صورتی کودکانه در هم آمیخته‌اند و می‌کوشند تا در محدودهٔ معجون ساختگی خویش، جامعه و به دیگر سخن، «جمع» اجباری خود را جای دهند. این آمیزهٔ شگفتی انگیز به راستی آزادی انسانها را به صورتی دهشتبار در معرض مخاطره قرار داده است. «برادری» ای که کمونیستها پیرامون آن داد سخن می‌دهند، جز گونه‌ای جبر و ضرورت مبتنی بر انضباط آهنین نیست. اینان در سایهٔ «جمع‌گرایی» همهٔ آزادیهای مورد نیاز روحی و معنوی آدمیان را از میان برداشته‌اند. اینان نه تنها حقوق و اخلاق را به صورتی تصنعی به یکدیگر پیوند داده‌اند، بلکه در واقع میان حقوق فردی و حقوق اجتماعی نیز تفاوتی قابل نشده‌اند و این در حکم آمیختن آزادی و ضرورت، به صورتی خودسرانه و قرار دادن ضرورت به جای آزادی است. کمونیستها که انسان را حاصل عکس‌العملهای پدید آمده از ضرورتهای اقتصادی می‌شمارند، حق آزادی انتخاب و گزینش را از آدمیان سلب کرده‌اند. این دوزخ آمیخته به تعصب حاصل تسلیم محض در برابر ضرورت یا به قول خودشان «قانونمندی فرایند اجتماعی» است که در دیدهٔ این گروه غیرقابل تغییر و در واقع به صورت وحی مُنزَل جلوه می‌کند. نفرت طبقاتی، اینان را به موجوداتی کینه‌توز و انتقام‌جو بدل کرده است که در طبقات اجتماع جز کینه، دشمنی، مرگ و خون چیزی نمی‌بینند. اندیشهٔ کمونیستها پیرامون طبقات و تلاش این گروه دربارهٔ آیندهٔ بشر آمیزهٔ دروغینی است از «اخلاقی‌گری»<sup>۵</sup> و «ضد اخلاقی‌گری»<sup>۶</sup> که در آن احساس مسئولیتهای اخلاقی موجود در شخصیت درون وجود آدمیان نادیده انگاشته شده است. همین آمیزهٔ دروغین سبب بروز محیط معنوی ناسالم در جامعه می‌گردد.

جامعه خود بخشی از طبیعت است. قوانین جامعه نیز با قوانین طبیعت پیوند خورده است.

نعمتهای زندگی حاصل دریافتهای معقول انسان از قوانین طبیعت و استفاده درست از همان طبیعت است. این جهت علمی و عینی مارکسیسم مورد تأیید است. ولی همین جهت علمی و عینی هنگامی که با جهت ذهنی و خشم آلوده طبقاتی درهم آمیخت، صورتی دیگر یافت، به گونه ای که در آن شور و هیجان «انقلابی» بر واقعیات چیره شد. اینجاست که کمونیستها ندادان را مظهر «خیر و نیکی مطلق» و دارایان را مظهر «شرّ و بدی مطلق» شماره کرده، چاره را تنها در پیکار بی امان میان این دو دانسته اند، غافل از آنکه خیر و نیکی واهی این گروه پس از پیروزی خود شرّ و بدی تازه ای پدید می آورد که به مراتب دهشتبارتر از شرّ و ظلمت گذشته است. این «مبلغان خیر و نیکی» که به ظاهر از هر «مطلقی» بیزاری می جویند، در واقع مطلق گرایان ناندیشمندی هستند که آمیزه خیر و شرّ را درون پدیده ها مشاهده نمی کنند، بلکه می کوشند خیر و شرّ را به صورتی تصنعی و پنداری از یکدیگر جدا سازند و به طبقات مختلف اجتماعی منسوب دارند و طبقه ای را مظهر خیر مطلق و طبقه دیگری را مظهر شرّ مطلق به شمار آورند. اینان گروههای واسط و بینابینی درون اجتماع را نیز از نظر دور می دارند، گویی همه جهان به دو بخش متخاصم مورد نظرشان منقسم گشته است.

در زمینه نعم مادی، کمونیستها به ظاهر از نیروهای مولّد جامعه سخن می گویند. اما در واقع به نفس تولید که پایه و مبنای اصلی زندگی است، توجهی ندارند، بلکه همه دقت خود را به جنبه ذهنی آن یعنی توزیع معطوف داشته اند، غافل از اینکه توزیع تابع نفس تولید است: هنگامی که تولید در سطحی نازل قرار داشته باشد، نمی توان از طریق احکام مربوط به توزیع، عدالت اجتماعی را برقرار نمود. تنزل تولید، بنابر طبیعت خویش، بی عدالتیها و دشواریهای خاص خود را می آفریند. هیچ گاه برابری در گرسنگی و فقر تحقق نیافته است.

در جوامع کمونیستی که همواره پیرامون سوسیالیسم، برابری و توزیع عادلانه نعم مادی تبلیغ می شود، نابرابریهای خاص همان جوامع نهفته است. این نابرابریها نسبت به نابرابریهای جوامع سرمایه داری صورتی دهشتبارتر و رعب انگیزتر به خود گرفته اند.

مشکلات اجتماعی، پیش از هر چیز، در سایه تولید قابل حلّ به نظر می رسند. آنان که تنها به توزیع نظر دوخته اند، در واقع عامل انهدام فرهنگ بشری و تنزل سطح زندگی هستند. سوسیالیسم آمیخته به فقر و ناداری پدیده ای دهشتبار و غم انگیز است، حال آنکه سوسیالیسم واقعی باید حاصل ثروت و افزایش تولید باشد. فزونی تولید خود مسئله توزیع را به صورتی طبیعی مطرح خواهد کرد. آنان که اصل توزیع را بر تولید مقدم می دارند، خلاف طبیعت حرکت می کنند و در واقع مردمی پندار باف و خیال پردازند که پندار بافیهایشان سرانجام به کینه توزی، حسد، انتقام، و انهدام فرهنگ جامعه منتهی خواهد شد.

کسانی که تنها کار و فعالیت مکانیکی را می پذیرند، به طبایع خلاق و کیفی کار توجه

کافی مبذول نمی‌دارند. در قاموس این گروه آزادی‌کار در واقع به مفهوم آزادی ورهایی از کار است که خود حاصل رشک و حسد است و به خصومت در کار منتهی می‌گردد. اینان به کار منتزع و در واقع جوانب کمی کار توجه دارند، حال آنکه کار دارای مبانی کیفی و معنوی نیز هست که با جوانب کمی و مادی دارای رابطه‌ای ناگستنی است. متأسفانه عمق این رابطه بر کمونیستها پوشیده است. کار تنها دارای انضباط مادی نیست، بلکه بیش از آن واجد انضباط معنوی است. بدون انضباط معنوی کار به انحطاط می‌گراید و صورت کار بردگان را به خود می‌گیرد - چنان که در جوامع کمونیستی گرفته است.

کمونیستها از آغاز نسبت به اصل تقسیم کار اجتماعی طریق عصیان در پیش گرفتند و کارگران را علیه آن برانگیختند، حال آنکه تقسیم کار اجتماعی هسته اصلی تمدن بشری است. هرگاه تقسیم کار اجتماعی نمی‌بود، بشر از حالت بهیمی جامعه اشتراکی اولیه خارج نمی‌شد. تساوی کمی کارمایه رنج بهترینها و به بند کشیدن استعدادهاى برجسته است. کمونیستها، با وجود گذشت زمان و تجارب فراوان، هنوز دریافته‌اند که حیات مادی منتزع و یا حیات معنوی منتزع وجود خارجی ندارد. این دو به یکدیگر پیوند خورده‌اند و جدایی ناپذیرند. کار را نمی‌توان به دو پدیده منتزع و مجزا که یکی تابع دیگری باشد، بخش کرد. این در حکم عصیان مادیات علیه معنویات و پیکاران با این است. سرمایه‌داری نیز همین طریق را در پیش گرفت. حال کمونیسم تلاش سرمایه‌داری را به گونه‌ای دیگر ادامه می‌دهد.

فرایندهای اجتماعی، بنا بر طبایع خویش، هیچ رابطه‌ای با کودتاهای سیاسی و سقوط حکومتها ندارند. فرایندهای اجتماعی ظرف یک روز تحقق نمی‌پذیرند و با سوء قصد، عصیان و برخورد مسلحانه دارای پیوند نیستند. نمی‌توان با توپ و سر نیزه روابط اقتصادی را دگرگون کرد و نظام اجتماعی نوپدید آورد. پیشرفت اقتصادی حاصل حاکمیت روزافزون انسان بر طبیعت، رشد تولید و دگرگونیهای معنوی در رابطه میان انسانهاست.

افراط و تفریط در انقلابهای اجتماعی حاصل و آمیزه‌ای است از مطلق‌گرایی، و معجون ناهمگنی از وسیله و هدف. حال آنکه در دگرگونیهای اجتماعی، عوامل متعددی وجود دارند که آن را بر اصل، تعدد استوار می‌سازند. انقلاب اجتماعی تنها از طریق فرایند پوسیدگی کهنه میسر است. پوسیدگی کهنه پدیده‌ای ذهنی و پنداری نیست. آنان که در آغاز قرن بیستم، امپریالیسم را سرمایه‌داری پوسیده و محتضر نامیدند، آن را به درستی شناختند و تنها بر پایه امیال خود داوری کردند. پوسیدگی تنها شامل عامل اقتصادی نیست، بلکه عوامل بسیاری در آن مؤثرند. در انقلابهای اجتماعی اصل مالکیت واجد اهمیت فراوانی است. ولی مالکیت جز از جنبه‌های مادی، دارای ریشه‌هایی معنوی نیز هست که با شخصیت آدمیان پیوندهای

ناگسستی دارد. مالکیت در عین اینکه از ضرورت اجتماعی منشأ گرفته، اختیار و آزادی آدمیان نیز در ظهور آن مؤثر بوده است. نمی توان این دو پدیده را از یکدیگر تفکیک کرد. مالکیت در تاریخ بشر با بدترین و زشت ترین انواع سوء استفاده ها همراه شده و به سلاح و وسیله اسارت آدمیان بدل گشته است. طبایع زشت، مالکیت را به پدیده ای ناپسند بدل کرده است. مالکیت در عین واقعیت، نیازمند محدودیتهایی نیز هست.

کمونیسم توانایی پیروزی بر نظام بورژوازی را ندارد، زیرا خود دارای همان روح بورژوایی است که از سودجویی، شائبه، خست، خودخواهی، آزمندی، حسد، رشک، کینه و لذت از انتقاد منشأ گرفته است. هر گاه انقلاب اجتماعی تنها بر پایه مادیات مبتنی باشد و از معنویات دوری گزیند قادر به پیروزی واقعی و افزایش تولید به معنای وسیع کلمه نخواهد بود، زیرا انگیزه های اصلی کار از میان می رود.

کمونیستها و سوسیالیستها دموکراسی را با معیارهای متفاوت مشاهده می کنند سوسیالیستها به دموکراسی و اصل اراده مردم نظر دوخته اند. ولی در میان کمونیستها عنصر دموکراسی بسیار ضعیف است. در دیده کمونیستها دموکراسی پدیده ای صوری و فاقد محتواست. اینان به اراده مردم توجه مشروط دارند و در صورتی آن را موجه می دانند که در جهت هدف مورد نظرشان باشد. از این روست که اراده مردم را خوار می شمارند. اینان به جای اراده مردم، «اراده طبقه» را تبلیغ می کنند اما در عمل، اراده اعضاء آن طبقه را نیز نادیده می انگارند. در ضمن، کمونیستها از مجموع افراد طبقه مورد نظر خویش فقط به گروهی توجه دارند که پیرو مکتب آنان باشند. در واقع، کمونیستها نه به پرولتاریا، بلکه به پرولترهای کمونیست نظر می دوزند و تنها آنان را به عنوان طبقه مورد نظر خویش می پذیرند. به ظاهر، پیرامون طبقه مورد ادعای خویش داد سخن می دهند، ولی در باطن تنها اقلیت کوچکی از طبقه مذکور — که پیرو مکتب آنها هستند — توجه دارند. در واقع، این طبقه پرولتاریا نیست که باید حاکمیت را به دست گیرد، بلکه فقط «آرمان پرولتاریا» است که از طریق رهبران و کار به دستان احزاب و دولتهای کمونیست حاکم خواهد شد. از این رو، به نام «آرمان پرولتاریا» اعمال هر گونه فشاری، حتی بر همان طبقه پرولتاریا، امری است مجاز و قابل توجیه، برتری از آن عده معدودی است که خود را حامل «آرمان پرولتاریا» می شمارند.

حزب کمونیست بنابر طبیعت مرکز گرایا سانترا لیسم خویش از دموکراسی دور و مهجور است. از این رو، هرگز به مردم اجازه نمی دهد اراده خویش را ابراز نمایند. مردم ناگزیرند تمام و کمال از «آرمان» پرولتاریای پنداری کمونیستها تبعیت کنند. این در حکم تابعیت بی چون و چرای مردم از هسته مرکزی و به دیگر سخن همان کمیته مرکزی حزب کمونیست (و دبیر کل آن) است.



یکی از اختلاف‌های عمده سوسیالیستها و کمونیستها مربوط به همین مسئله و دیگر مسائلی که مختصراً در این نوشته آورده ایم.

چنین به نظر می‌رسد که مرحله تازه‌ای در بحران کمونیسم آغاز گشته است. ولی در ساختار حکومت هنوز بحرانی مشهود نیست. گویی برای کمونیستها چاره‌ای جز بازگشت به سوسیالیسم، در مفهوم جدید و پیشرفته آن، باقی نمانده است.

یکی از وجوه عمده کار و زندگی خلیل ملکی، در تئوری و عمل، درست در همین بود که او نقاط ضعف کمونیسم قرن بیستم را خیلی پیش از دیگران تحلیل کرد<sup>۱</sup>، و برای سوسیالیستهای آزادیخواه و انسان‌دوست دری به پیشرفت و آزادی و برابری گشود که نه در کشورهای کمونیستی از آن نشانی هست و نه در جوامع سرمایه‌داری هنوز به آن رسیده‌اند.

عنایت‌الله رضا

تهران - هفدهم آذر ۱۳۶۶

۱ - دکتر انورخامه‌ای، پنجاه نفر و سه نفر، تهران، انتشارات هفته، ۱۳۶۲، صص ۱۵۱-۱۶۰.

۲ - احسان طبری، کژراهه (خاطراتی از حزب توده) انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۶، صص ۲-۷۸.

۳ - دکتر انورخامه‌ای، از انشعاب تا کودتا، تهران، انتشارات هفته، ۱۳۶۳، فصل اول ۳.

۴ - دکتر انورخامه‌ای فرصت بزرگ از دست رفته، تهران، انتشارات هفته، ۱۳۶۲، صص ۳۱ و ۳۲.

5- MORALISME

6- AMORALISME

7- PLURALITE

۸ - به عنوان نمونه، رجوع کنید به کتاب ارزشمند سوسیالیسم و کاپیتالیسم دولتی که در سال ۱۳۳۱ انتشار یافته است.



## هوشنگ سعادت

پزشک متخصص بیماریهای داخلی است، در دانشکده پزشکی دانشگاه تهران درس خوانده و بعد رئیس بخش بیماریهای کلیوی و استاد دانشگاه تهران شده است. سعادت از اعضای فعال حزب زحمتکشان ملت ایران (نیروی سوم) بوده، و در مجله علم و زندگی و نشریات روزانه و هفتگی نیروی سوم و نیز ماهنامه دانشجویان ایران مقالات متعددی از او چاپ شده است. ترجمه سالکان ظلمت از آخرین آثار اوست.



## خلیل ملکی ایدئولوگ بزرگ حزب ما \*

«عنه ای مقهور رنجها و شادیهای خود هستند. گروهی از راه شکنجه و رنج به شادمانی می رسند. مغدودی از این هم درمی گذرند و بر فراز لذت و اِلم قرار می گیرند.»

رومن رولان

برای نوشتن شرح حال ملکی، لازم نیست خود را در تاریخ تولد، بیماریهای زمان کودکی، عشقهای دوره جوانی و آرزوهای سنین عقل گم کنیم. کافی است جریانهای فکری تعیین کننده سی سال به این طرف را در نظر بگیریم: بی شک، در این میان، ملکی هم معرفی خواهد شد. مبارزه ملکی از همان جایی شروع می شود که خود را در میان انبوهی از ضعفها، ترسها و توهمات باطل هم میهنان خود می بیند و به همین دلیل، به هر صدایی که به نام اجتماع و طبقات محروم بر می خیزد، لبیک اجابت می گوید.

ملکی در تبریز به تحصیلات ابتدایی و متوسطه می پردازد و بعد به تهران می آید. بر اثر موفقیت در امتحانات نخستین دسته محصلین اعزامی در سال ۱۳۰۷ به اروپا می رود. در برلن، زندگی ملکی را موجی از مبارزات اجتماعی در میان می گیرد. در بازگشت از برلن به تهران، در دانشکده ادبیات، دوره فلسفه و علوم تربیتی را با درجه عالی تمام می کند. ملکی که در تقریباً

---

• نقل از شماره دوم نیروی سوم هفتگی، ارگان سازمان جوانان حزب زحمتکشان ملت ایران، مورخ هفتم شهریور ماه ۱۳۳۱ (این نوشته در ستون «رهبران ما را بشناسید» انتشار یافته و تا آنجا که ما اطلاع داریم، تنها مقاله ای است که در دوران حیات حزب زحمتکشان ملت ایران به معرفی و بزرگداشت خلیل ملکی اختصاص یافته).

بیست سال قبل از این تاریخ، به علت انحرافاتى که در حزب اجتماعيون می بیند از آن کناره گیری می کند، پس از بازگشت از آلمان، با افکار مرحوم دکتر ارانى آشنا می شود و اندک زمانى بعد از آن، با سایر هم مسلکانش به زندان می افتد. پس از خروج از زندان، تا مدتی با حزب توده همکاری نمی کند و بالاخره به آن حزب وارد می شود و پس از یک رشته مبارزات جدی و شبانه روزى با انحرافات [دستگاه رهبرى حزب مزبور]، چون کوششهایش مضمثمر واقع نمی شود به ناچار از آن حزب انشعاب می کند و بعد، مدتی از زندگی سیاسى به کلی کناره می گیرد. در اثر مبارزات جدی او آخر دوره پانزدهم و اوایل دوره شانزدهم مردم تهران، به تدریج ملکی امیدگم کرده خود را باز می یابد و بالاخره در حزب زحمتکشان ملت ایران مبارزات ثمربخش خود را ادامه می دهد. این است مرام زندگی مردی که «مبارزه برایش یک طبیعت ثانوی شده است» و «فقط در زیر باران مسلسلها و سرنیزه های خونریز خود را در خانه اش، در خانه واقعی اش، حس می کند».

شاهکار ملکی در مبارزات بعد از ۱۳۲۷ — که تمام مبارزات بعدی را به بهترین وجهی رهبری کرد — تدوین تیز «ملی شدن صنعت نفت در سراسر کشور» بود که به یکباره حریف را در ایران و جهان خلع سلاح کرد. این پیروزی گمنام ماند و مانند بیشتر پیروزیهای ملکی، در غوغای اجتماع، چنان اوج و نیرو گرفت که مبتکر اصلی را در پرده ای از ابهام افسانه آمیز فرو برد.



قیافه ای محبوب و دوست داشتنی دارد، قسمت اعظم موهای سرش ریخته است و اندامی رشید و متناسب دارد. معمولاً وقتی در جلسات حزبی سؤال مشکلی مطرح می شود، قبل از جواب، مدتی سرش را با نوک انگشت می خاراند. چشمان ریز و با هوشی دارد و قیافه اش از ستش جوانتر می نماید.

این خصوصیات کسی است که قسمت اعظم تئوری مبارزه حزب زحمتکشان ملت ایران مروهون زحمات شبانه روزی اوست.

تنها صفتی که در سیاست می شود به نام صفت مشخصه ملکی خاطر نشان کرد قاطعیت اوست. ملکی در بیان عقاید صریح و متهور است و نوشته هایش به راستی چون شلاق بر گرده محافظه کاران، مذبذبها، دودلها و سست عنصران فرود می آید.

خیلی کم می خندد و بیشتر جدی است. این مرد که در مقام مبارزه با انحرافات، مانند یکی از نیروهای طبیعت سهمگین، نفوذناپذیر جلوه می کند، در خانه نسبت به بچه هایش و در مدرسه نسبت به شاگردانش زیاده سختگیر نیست و انعطاف فراوانی دارد. خودش معتقد است این «لیبرالیسم» عکس العمل زندگی دوران کودکی اوست که در یک محیط سختگیر و با انضباط

سپری شده است.

حرف حساب و منطق درست خیلی زود قانعش می‌کند و در مقابل حرف نادرست و منطق غلط تا پای جان به مبارزه ایستاده است. مبارزه برایش یک زندگی دوام و طبیعت ثانوی شده است.

وقتی در شرایط بحرانی، در زیر نظر تیزبین و بی شفقت پلیس و در پرتو برق سرد سرنیزه‌ها چیزی می‌نویسد و کار می‌کند، خود را در محیط ایده‌آل می‌بیند. اگر بتوان بخشی از این طرز تفکر را مَرُصی [پاتولوژیک] دانست، بی شک قسمت اعظم آن، طبیعی و محصول زندگی خاص ملکی است که در مبارزه دائم گذشته است.

این مبارزه مستمر و همیشگی به تدریج برای او فلسفه زیبایی از حیات ساخته است مبنی بر اینکه در راه رسیدن به ایده‌آل، باید از سر لذت و اِلم در گذشت.

بیشتر از آنکه یک جبری تنبل و یا یک تفویضی بی منطق باشد، یک رواقی متفکر است و از شادی و رنج برای خود بازپچه‌ای ساخته است. ریشه‌های این طرز تفکر و فلسفه خاص را باید در زندان جستجو کرد، در آنجا که زندانی باید برای نجات شخصیت خود از تمام نیروهای عالی روح خویش کمک بگیرد. آن تأثیر نامطلوبی را که زندان در برخی ارواح ضعیف دارد و از آنان موجوداتی سُست، مضطرب و پریشان می‌سازد، برعکس در ملکی تأثیری درست در جهت مخالف داشته است. زندان به ملکی آموخته است که باید برای رسیدن به هدف عالی از شادی زود گذری که پیروزی به دنبال دارد و تلخی دیر پای که شکست به بار می‌آورد، خود را بر کنار بداریم و به عنوان روح جاودانی باشیم که شاهد شادیه‌ها و رنج‌های زود گذر جسم خویش است. بی شک، برای مرد سیاسی فساد ناپذیر، مشربی از این عالیتر نمی‌توان یافت.

\* \* \*

ملکی بیشتر مبتکر است تا دنباله‌رو. اگر برای او یک آغاز کردن مطلق در مورد برخی جریان‌ات سیاسی نپذیریم، باید یک شروع نسبی را در پاره‌ای موارد از او بدانیم.

ملکی آنچه را که صحیح تشخیص می‌دهد، بدون ترس و وحشت می‌گوید و آنچه را که لازم می‌داند، انجام می‌دهد. در این موارد، محافظه‌کاری و سُستی برایش مفهومی ندارد. همین خصوصیت اوست که او را از گم شدن در مبتدلیات برکنار می‌دارد و سبب می‌شود که او در هر مورد عکس‌العملی مناسب و منطقی از خود بروز می‌دهد.

تقریباً مثل این است که هوش او همیشه بیدار است و در برخورد با حوادث، به هیچ وجه، دُچار آن حالت خاص خفتگی و رخوت هوش که «عادت» نام دارد، نمی‌شود. این موضوع را ملکی خود چنین بیان می‌کند: «برای رها کردن عقل از دستبرد جریان‌ات متعارف و برای پیدا کردن یک قضاوت عینی و منطقی، باید وسعت دید تاریخی داشت، وسعت دیدی که جریان‌ات را از

نظر سیر تکاملی طبیعی اش مطالعه می‌کند و به ظواهر زودگذر و فریبنده دلخوش نمی‌شود». گمان می‌کنم هر کس بخواهد یک طرز تفکر علمی را پیروی کند، راهی بهتر از این ندارد.

\* \* \*

اکنون ملکی معلم گرانمایه ماست و آن نویسنده با قدرتی که همیشه خورا «دانشجوی علوم اجتماعی» می‌خواند، استاد شایسته‌ای است که سازمان جوانان ما و حزب ما از وجودش می‌تواند برای رهبری مبارزات اجتماعی استفاده‌های شایانی بکند.

ملکی معتقد است که در شرایط فعلی برای بهبود اوضاع و احوال اجتماعی، افراد و سیاستمدارانی لازمند که به سلاح قاطعیت و آگاهی مجهز باشند و برنامه‌ای برای مبارزه با فقر و عقب ماندگی و فساد و بی‌عدالتی در دست داشته باشند. سازمان جوانان حزب زحمتکشان ملت ایران امیدوار است با درک صحیح تعلیمات این استاد عزیز بتواند واقعاً چنین سیاستمدارانی را به وجود بیاورد.

گفتار خود را با جمله‌ای از خلیل ملکی پایان می‌دهم:

«در مقابل بی‌طرفان بی‌خاصیت، آن دسته از سوسیالیست‌ها قرار دارند که با پیروی از مکتب علمی و تاریخی سعی و کوشش می‌کنند نسل جوانی تربیت کنند، سیاستمدارانی مُدرن از نسل جوان به وجود آورند که در پیشگاه هیچ قدرتی که سرنوشتی به آنان تحمیل کند، تسلیم نشوند و تمام نیروی فکری و ارادی خود را در تشخیص ضرورتها و جبرهای تاریخی منبث از ساختمان جامعه به کار برند و در مقابل تاریخ و وظیفه‌ای که به عهده آنان محول است، از هیچ مشکل و مانعی نهراسند.»

هوشنگ سعادت

تهران - شهریور ۱۳۳۱



## هوشنگ سیاح پور

پزشک متخصص بیهوشی، در تهران و اطیش درس خوانده و کار کرده، و اکنون در یکی از بیمارستانهای آن کشور کار می‌کند. سیاح پور از اعضای فعال سازمان جوانان حزب زحمتکشان ملت ایران (نیروی سوم)، و در یک دوره عضو کمیته دانشگاه جامعه سوسیالیستهای نهضت ملی ایران بوده است.



## شکنجهٔ من و نامهٔ سرگشادهٔ ملکی

بهمن ۱۳۳۹ بود. تظاهرات دانشگاه تهران که ابتدا به صورت چند اعتصاب کوچک صنفی آغاز شده بود، به علت دستگیری پی در پی دانشجویان و شکنجهٔ آنها در زندانهای آریامهری به سرعت گسترش یافت و تمام دانشگاه را دربر گرفت. هر روز دانشگاه صحنهٔ تظاهرات پرشور برای آزادی دانشجویان زندانی و تقاضاهای صنفی و سیاسی بود.

در همان روزها بود که اولین تحصن دانشجویی در تاریخ دانشگاههای جهان در دانشگاه تهران صورت گرفت، ولی به دست آقای شاپور بختیار شکسته شد.

در روزهای اول، نخستین حمله‌های کوچک گروههای ساواکی (به نام دانشجو) به دانشجویان در محوطهٔ دانشگاه تهران منجر به شکست و رسوایی آنها گردید و «دانشجویان» ساواکی از صحنهٔ دانشگاه اخراج شدند. بایستی به حقیقت گفت که دکتر فرهاد، رییس وقت دانشگاه، به کمک و با تأیید استادان پاک و ملی هنوز از ورود سربازان به صحنهٔ دانشگاه و از دستگیر کردن دانشجویان در محوطهٔ دانشگاه جلوگیری می‌کرد، هر چند بالاخره در بهمن ۱۳۴۰ کماندوهای ارتش شاهنشاهی وارد دانشگاه شدند و بسیاری از دانشجویان را در محوطهٔ دانشگاه (و در خیابانهای چسبیده به دانشگاه تهران) مضروب و مجروح ساختند.

باری، غروب روز هجدهم بهمن ۱۳۳۹ بود که تظاهرات و «دیمونستراسیون» روزانه در دانشگاه تمام شد و اعلام گردید که اعتصاب و تظاهرات برای روز بعد ادامه دارد. ما، معمولاً، برای خروج، از درهای متعدد دانشگاه استفاده می‌کردیم و به سرعت پراکنده می‌شدیم تا در دام مأموران سازمان امنیت نیفتیم. آن روز، من و یکی از همفکران و هم‌زمان (آقای حسین مفتاح، وکیل دادگستری فعلی) از در شرقی دانشگاه خارج می‌شدیم که دوستان جوانتر خبر دادند که ماشینهای سازمان امنیت در حال جستجو و شکار دیده شده‌اند و به من هشدار دادند که چون تمام روز با بلندگو حرکت می‌کردم و جلوی دانشکدهٔ علوم سخنرانی هم کرده بودم، حتماً شناسایی شده‌ام.

راه گریزی نبود. فقط شانس می توانست به دادمان برسد و ما را فراری دهد. با دوستم حسین مفتاح به یکی از کوچه های فرعی رفتیم تا ازدید دور باشیم، ولی در انتهای کوچه، ماشین سواری سیاه رنگی جلوی ما متوقف شد، دوازده نفر سریعاً پیاده شدند، مرا محاصره کردند و دستور دادند بدون مقاومت سوار اتومبیل شوم. خوشبختانه، مفتاح را دستگیر نکردند و او توانست خبر توقیف مرا به رفقای جامعه سوسیالیستها، مسئولان کمیته دانشگاه و خانواده ام اطلاع دهد.

دو مأمور دستگیر کننده در عقب ماشین در دو طرف من نشسته بودند و دو نفر هم در صندلی جلوی اتومبیل جای گرفته بودند. راننده اتومبیل ظاهراً سمت فرماندهی آن دسته را داشت، چون وقتی دستگیر کنندگان من خواستند به محض بردن من توی اتومبیل مرا کتک بزنند، وی اجازه نداد و شروع کرد به سؤال کردن از من و در همان حال به سرعت به طرف مقصد می راند. در جبهه های هنوز مقداری اعلامیه پخش نشده بود که می بایستی هر طور شده آنها را از بین می بردم. از بازجویی های راننده در دقایق اول در اتومبیل و از تاریکی هوا استفاده کردم و اعلامیه ها را انداختم زیر تشک اتومبیل ...

مرا به خانه ای در خیابان بهار بُردند. پس از بازجویی های بدنی، مرا تحویل چند سرباز دادند و اینان مرا با ماشین جیب ارتش به زندان قزل قلعه واقع در خیابان امیرآباد شمالی بردند. وقتی به جلوی در زندان رسیدیم، سرگرد جناب، فرمانده وقت زندان، داشت سوار ماشینش می شد که به خانه برود. گفت: «باز هم تحفه آوردید؟ فلان فلان شده را ببرید و از او خوب پذیرایی کنید!» ساعت یازده شب بود. با صدور این فرمان، مشت و لگد و سیلی همراه با رکیکترین فحشها و اهانتها شروع شد. مرا به داخل محوطه زندان پرتاب کردند. اول مرا در کناری نشانندند و سربازی به سرعت (و با چه بی سلیقگی!) موهای سرم را تراشید. بعد، استوار تیموری، مأمور معروف شکنجه قزل قلعه و مربی اسکی شاه، با شلاق معروف خود — که می گفتند از چرم و سیم بافته است — جلو آمد و گفت: «مادر... دراز بکش روی زمین و اگر می خواهی از مردی نیفتی، تکان نخور!» ولی قبل از اینکه من حرکتی بکنم و عکس العملی نشان بدهم، چند سرباز گردن کلفت مرا بر روی سینه های محوطه زندان پرتاب کردند و یکی روی پاهای من نشست و ضربات شلاق شروع شد.

شنیده بودم که ناله و فریاد و التماس موجب کیف کردن و لذت بردن این «جانوران» می شود و در نتیجه، قربانی را بیشتر شلاق می زنند تا لذت بیشتری ببرند. دیگر اینکه می دانستم با نجیبیدن و ثابت ماندن، ضربات شلاق در یک محل از بدن فرود خواهند آمد و در نتیجه، پس از چندین ضربه شلاق پوست و گوشت و استخوان «بیهوش» می شوند و درد کمتر حس می شود، حال آنکه با جنیبیدن و تکان خوردن و تغییر موضع دادن، ضربات بر نقاط مختلف بدن وارد می شوند و درد شدیدتر و زیادتر و محل ضایعه گسترده تر می گردد. در هر حال، پانزده —

بیست ضربه اول را فهمیدم، ولی بعد از آن زمان و مکان را فراموش کردم... تا اینکه متوجه شدم ضرباتی پی در پی با لگد و قُنداق تفنگ بر سر و پهلوها می زند — که از جا بلند شدم. وقتی بلند شدم، احساس کردم که از ناحیه کمر تا پشت زانوانم بسیار سنگین است، با سوزش و دردی عمیق در تمام استخوانها و اینکه هیچ یک از عضلات و مفاصل دیگر از من فرمان نمی برند... در بزرگ قلعه داخلی باز شد. چراغ کم نوری به سقف آویزان بود و در زیر آن سربازی مسلح در راهرو دیده می شد. به داخل پرتاب شدم و پس از چند دقیقه خودم را در یک سلول تاریک و کوچک «دودردو» که سقف کوتاهی هم داشت، یافتم و بلافاصله متوجه شدم که سه نفر دیگر هم در آنجا محبوس اند. هر سه جوان و از دستگیر شدگان اخیر بودند، اما هیچ کدامشان را به جا نیاوردم (یعنی اصلاً نمی شناختم). گفتن ندارد که در آن سلول کوچک «دودردو» جایی برای دراز کشیدن نبود. و رسمشان این بود که به نوبت (و بدون زیرانداز و روانداز) روی زمین بخوابند. اما در آن شب، چون من نه می توانستم بنشینم و نه می توانستم بایستم، همزنجیرانم با کمال محبت و صمیمیت و فداکاری به من این شانس را دادند که تا صبح بر روی شکم دراز بکشم. احتیاج به گفتن ندارد که دردها، بعد از یکی دو ساعت تازه آغاز شد و راه تسکین و التیام و علاج هم نبود. طبیعی است که کمکی نیز از طرف زندانبانان نمی شد.

آن شب گذشت، و چون سلول ما اصلاً پنجره نداشت، ما از سرو صدا و نان و چایی که آوردند فهمیدیم صبح شده. محوطه بندمان را که بررسی کردم، دیدم یک طویله قدیمی است به طول تقریباً سی متر و عرض در حدود شش متر و ارتفاع چهارمتر با طاق ضربی که چند چراغ برق کوچک از آن آویخته بود. در دو طرف این طویله، سلولهایی ساخته شده بود که طول و عرضش دو متر در دو متر و ارتفاعش دو متر و نیم بود. راهرو درازی (به عرض یک متر) این دو ردیف سلول را از هم جدا می کرد و یک سرباز مسلح مرتباً در آن بالا و پایین می رفت. دو مستراح در انتهای راهرو قرار داشت، اما هیچ یک از آنها در نداشتند تا سرباز گارد بتواند زندانی را در مستراح نیز تحت نظر داشته باشد. بهترین سلولهای این مجموعه، چهار سلولی بود که در دو طرف مستراحها قرار داشتند، و این علی رغم بوی تعفن و سایر مسائل نزدیک به مستراح بودن: چون زندانیها می توانستند همدیگر را ببینند و وقتی که سرباز گارد به طرف دیگر راهرو می رفت، چند کلمه ای با هم حرف بزنند.

پس از صبحانه (که یک تکه نان و مقداری چای در کاسه ای فلزی بود)، مرا برای بازجویی احضار کردند. اتاق بازجویی مجاور در بزرگ ورودی زندان بود، با یک بخاری نفتی، یک میز تحریر و دو صندوقی چوبی. باز پرس مردی بود تقریباً سی ساله، با موهای کم پشت و اندامی متناسب و قدی متوسط کوتاه. خود را «حسین زاده» معرفی کرد، ولی بعدها فهمیدم که این اسم مستعارش بوده و نامش عطاپور است، چون از همین سالها به بعد کارش در سازمان امنیت بالا

گرفت. وهم اوبود که در سال ۱۳۴۴، مسئول استنطاق خلیل ملکی و یاران اوشد و آن شکنجه های وحشتناک را بر سر علیجان شانسی آورده بود. تازه یک سال بعد از آنها هم (یعنی در سال ۱۳۴۵) دوباره سه روز تمام از خود من بازجویی کرد.

«حسین زاده» (یعنی عطاپور) صندلی تعارف کرد که بنشینم. گفتم: آیا فکر می کنید با این شلاق های دیشب، من می توانم روی صندلی بنشینم؟ قیافه ساده و احمقانه ای داشت (اما بسیار مودبی، حيله گزویی رحم بود). خندید و گفت: اگر به سؤالات من درست جواب ندهی، بعداً نخواهی توانست حتی بایستی! گفتم: سازمان ما (یعنی جامعه سوسیالیستهای نهضت ملی ایران) سازمانی مخفی نیست و خودتان همه چیز را بهتر می دانید.

در آن زمان، سازمان امنیت هنوز قوام و سامانی قابل ملاحظه نداشت، در حال تجربه یافتن بود. هنوز مأموران گوناگون و رنگارنگ آن تجربه و مهارت کافی نیافته بودند. هنوز جزعه ای توده ای ساواکی شده، «متفکر» و «متخصص» زبردست (به ویژه برای بازجویی از فعالان سیاسی) نداشت. باری عطاپور اصلاً با من وارد بحث سیاسی و مرامی نشد، بلکه از اینجا شروع کرد که اصلاً دانشجوی پزشکی چه حقی دارد که در مسائل سیاسی دخالت کند؟ دانشجوی پزشکی بایستی پزشک خوبی باشد و سیاست را به دست سیاستمداران بسپارد. این جزو بحث و جدال لفظی شش ساعت طول کشید به طوری که در اواخر کار، من سؤال کننده شده بودم و او جواب دهنده... تا جایی که بالاخره لنگ انداخت و گفت که نمی تواند سؤالا و جوابها را گزارش کند. و این اظهار عجز و ضعف پس از شش ساعت تمام گردن کلفتی و زورگویی و فحاشی. (شش سال بعد از این که با هم مرا بازجویی می کرد، می گفت که از توهینهایی که به من در آن نوبت اول کرده بوده و فحشهای رکیکی که داده بوده، شرمسار است! و شکست خوردن از من و سایر رفقای ما در این گونه «بحث» های نامساوی سبب شده بود که برود و درس بخواند و به خیال خودش آدم بشود! البته این هم جزء حقه های او بود، ولی بدون شک یکی از دلایل دشمنی و کینه توزی شخصی او با ملکی در زندان همین بود که خود را در برابر او و یارانش کوچک و حقیر حس کرده بود. در سال ۱۳۵۳، از سپهبد سعادت مند شنیدم که عطاپور در زمان بازپرسی از ملکی، شبها خوابش نمی برده، و از ناتوانی و نادانی خود در مقابل خلیل ملکی سخت رنج می برده است).

باری، در تمام آن شش ساعت استنطاق و جزو بحث، من به دیوار تکیه کرده بودم و طبیعی است دیگر توانی در من نمانده بود. ولی می بایستی مقاومت می کردم و همین که توانستم باز پرس را به زانو در آورم، استقامت مرا در برابر شداید روحی و جسمی زندان دو چندان کرد. وقتی بازجویی به پایان رسید، مرا به سلول بازگرداندند. وقت ناهار گذشته بود و چیزی برای آشامیدن و خوردن نداشتیم. دوستان هم زندان تکه نان خشک شده ای را که برای خمیر کردن و

مجسمه ساختن نگه داشته بودند، به من دادند— که بلعیدم و معده کمی آرام گرفت. ساعتی بعد، مرا مجدداً احضار کردند، و باز هم برای بازجویی. این بار، مرا به اتاق بزرگتری (که مجاور اتاق قبلی بود) بردند. بیش از شش نفر آن جا نشسته بودند: چند نفر با لباس نظامی و چند نفر با لباس شخصی. حالا دیگر آدم مهمی شده بودم! فقط یکی از آنها خودش را معرفی کرد:

— مرا می شناسید؟

— نخیر، شما را نمی شناسم.

— من سروان زمانی هستم.

— خدمت شما ارادتی ندارم.

— من کسی هستم که خسرو روزه را کشتم ...

این بازجویی دوم بیش از سه ساعت به طول انجامید. پس از نیم ساعت، بازجویی از حالت بازجویی عادی خارج شد و به بحث و مجادله و گاهی به توهین (از طرف آنها) کشید. پس از آن، چشمهای مرا بستند و با چند نفر دیگر سوار ماشین کردند. نیم ساعت پس از به راه افتادن اتومبیل، به ساختمانی رسیدیم که آسانسور داشت و هنوز نمی دانم کجا بود، ولی در هر حال مقر سازمان امنیت و محل کار رؤسای آن سازمان بود. مرا نزد سرتیپ علوی کیا، کفیل سازمان امنیت، بردند. اول اظهار تأسف کرد که سر مرا تراشیده اند و مرا شلاق زده اند— که خنده دار بود. سرتیپ علوی کیا اول بنا مهربانی شروع کرد، بعد متوسل به تهدید شد، آخرش هم وعده پول و مقام داد، بلکه من با سازمان امنیت همکاری کنم. وقتی دید هیچ یک از این شیوه ها اثری ندارد، دستور داد مرا به زندان بازگردانند، اما نه به سلول قبلی، بلکه به یک سلول انفرادی در محوطه حیاط زندان، با یک نگهبان مسلح که هر دو ساعت عوض می شد. اینجا درد تنهایی را احساس کردم: ظاهراً جای من (نسبت به سلول قبلی) بهتر بود، چون سلول بزرگتر بود و کمی هم نور داشت، ولی نه وسیله مطالعه داشتم و نه هم صحبتی. در ده روز زندان انفرادی، حتی یک کلمه نیز نگهبانان من با من سخن نگفتند. مگر من چه کرده بودم؟

روز دهم، مأموری آمد و دستور داد و وسائل خودم را بردارم— که وسائلی نداشتم، چون تا آن روز خانواده و دوستان نتوانسته بودند کمترین ارتباطی با من برقرار کنند و وسیله و اثاث و لباسی برایم بیاورند. مرا با چهار زندانی دیگر سوار جیب کردند. بعد از ظهر بود. مرا به باشگاه دانشگاه تهران بردند و پس از نطق کوتاهی از طرف یکی از معاونین دانشگاه (که نامش از ذهنم گریخته)، مرخص کردند!

اولین کاری که کردم این بود که به خانواده ام (که می دانستم در چه نگرانی عمیق و در پریشان خاطری به سر می برند) تلفن زدم. بعد به خانه رفتم، و بعد از سلام و روبوسی، غذایی

خوردم و چند لیوان آب نوشیدم و حمام رفتم. با این که مواظب بودم که خانواده (و به ویژه مادرم) از درد و زخم پشت من خبردار نشوند، مادر مهربان و تیزهوشم در همان لحظات نخستین فهمید. و چه اشکهایی ریخت و چه نفرین‌هایی به رژیم شاه و ساواک کرد! دوسه ساعت بعد که حال کمی جا آمد، واجب‌ترین کارم این بود که برای عرض گزارش به منزل ملکی بروم. مادرم را که همچنان دل سوخته و نگران بود آرام کردم و به راه افتادم.

خانه ملکی در خیابان شاهرضا، خیابان رامسر، در انتهای کوچه بن‌بستی قرار داشت. ملکی وزن و فرزندانش در طبقه دوم آن خانه زندگی می‌کردند. کتری چای همیشه روی بخاری نفتی در وسط اتاق قرار داشت و در خانه به روی همه باز بود. وقتی ملکی مرا با سری تراشیده و صورتی رنگ پریده و لاغر شده دید و فهمید که به سختی راه می‌روم و نشستن و برخاستن برایم مسئله‌ای شده است، در غم عمیقی فرو رفت و چند دقیقه نتوانست حرف بزند و چیزی بگوید. سپس با صدایی گرفته، که غم و خشم از آن می‌بارید، چای تعارف کرد و خودش یک استکان برایم ریخت و گذاشت دم دستم. بعد جریان را از من پرسید. وقتی قصه سر تراشیدن و شلاق زدن و تحقیر و توهینها و بازجوییها را شنید و فهمید که چه علت من نمی‌توانم خوب راه بروم و به راحتی بنشینم، اشک در چشمانش حلقه زد و شروع کرد به گریستن، من که برای دادن گزارش سیاسی و تشکیلاتی آمده بودم. سخت ناراحت و شرمزده شدم و نمی‌دانستم چه بگویم و چه بکنم. ملکی رهبر و استاد ما بود و علاقه و احترامی که همه ما برای او داشتیم، توصیف ناپذیر است. گریه ملکی برای من دردناکتر و غیرقابل تحملتر از شلاق‌هایی بود که در زندان خورده بودم... پس از چند دقیقه (که برای من به اندازه صد سال طول کشید و در هر لحظه آن من آرزو می‌کردم زمین دهان باز کند و مرا فرو ببرد)، ملکی لب به سخن گشود و گفت: این رژیم و این دولت، با این اقدامات خودسرانه و ابلهانه، با دست خود گور خود را می‌کنند. اینان به این ترتیب و با این رفتار وحشیانه در برابر فعالیت سیاسی مسالمت‌آمیز، مردم را ناگزیر به مبارزه قهرآمیزی خواهند کرد که در آن سرنوشت ملت و نسل آینده ما با خون نوشته خواهد شد.

فردای آن روز، نامه سرگشاده معروف ملکی به کسانی که «هنوز چشمی برای دیدن و گوش‌ی برای شنیدن دارند» انتشار یافت که در آن نوشته بود:

«دیشب یک دانشجوی پزشکی در حالی که سرش را تراشیده و شلاقش زده بودند، پیش من آمد و شرحی از اوضاع زندانیان سیاسی دانشگاه و غیر آن داد که من، در نتیجه، مصمم به انتشار این نامه سرگشاده شدم.»

و نیز:

«من این نامه سرگشاده را می‌نویسم تا اگر میل داشتید برای من نیز اسباب زحمت شوید. البته من آن مزاحمت شما را حُسن استقبال نمی‌کنم، اما از تهدید [شما] نیز



نمی ترسم. در جوانی، سرِ مرا تراشیده اند و شلاق و تازیانه هم زده اند. هر چند امروز بر سرِ من موئی باقی نمانده است که [مأمورین شما] بتراشند، اما با زجر و شکنجه خو گرفته ام و محیط زندان و بازداشتگاه را در خانه خود حس می‌کنم.»  
وبالآخره:

«آنچه تاریخ معاصر کشورهای همسایه نشان می‌دهد، این است که فرمان تیراندازی به طرف دانشجویان هدف گیری را در حدود یکصد و هشتاد درجه تغییر جهت می‌دهد. این درس تاریخ است و آنچه در این روزها دیدیم و دیدید، مقدمه‌ای بیش نیست، زیرا: [باش تا صبح دولتت بدمد] کاین هنوز از نتایج سحر است.»\*

بیست و چهار ساعت بعد از انتشار این نامه سرگشاده، ملکی را گرفتند. بعداً از رفقای کمیته دانشگاه (که نامه ملکی را چاپ و منتشر کرده بودند) شنیدم که متن دستنویس ملکی از آن هم لحنش شدیدتر بوده و آنها، بدون اجازه ملکی، در چاپخانه از شدت لحن آن کاسته بودند. من در عمرم ملکی را به آن درجه از عصبانیت ندیده بودم.

هوشنگ سیاح پور

اروپا - پنجم بهمن ۱۳۶۵

---

\* تاریخ این نامه سرگشاده اول اسفند ۱۳۳۹ است. برای متن کامل آن رجوع کنید به خاطرات سیاسی خلیل ملکی، بخش اسناد.



### غلامعلی سیّار

غلامعلی سیّار دورهٔ دبیرستان را در تهران تمام کرده، و در رشتهٔ حقوق از دانشگاه پاریس لیسانس و دکترا گرفته است. وی در سالهای نخستین تشکیل حزب توده نسبت به آن حزب تمایل داشت، لیکن پیش از انشعاب ۱۳۲۶ در حزب توده، به بیروت و از آنجا به فرانسه رفت و در اروپا هم از کمونیسم و مارکسیسم و هم از حزب توده برید، و دیگر به عضویت هیچ حزب سیاسی درنیامد. اما در دورهٔ نهضت ملی، سیّار با مجلهٔ علم و زندگی و روزنامهٔ نیروی سوم همکاری مستمر داشت، و در حال حاضر نیز با مجلات آینده و نشر دانش همکاری می‌کند.

گذشته از موضوعات اجتماعی، آثار غلامعلی سیّار بیشتر در نشر منظوم، نقد و طنز ادبی، و ترجمه از نویسندگان اروپایی است. و از این جمله اند ترجمهٔ وُدکا کولا و امپراتوری گسسته.

سیّار از سال ۱۳۳۶ به خدمت وزارت خارجه درآمد و در سال ۱۳۶۰، به تقاضای خود، بازنشسته شد.



## به یاد خلیل ملکی

از من خواسته شده چیزی راجع به شادروان خلیل ملکی بنویسم. این برایم موجب کمال مسرت و ضمناً، ادای تکلیف نسبت به استادی ارجمند و دوستی والانهاداست. از پیش بگویم که من نه از هم‌زمان‌ونه از هم‌زنجیران‌ونه از محارم خلیل ملکی، بلکه از علاقمندان و همفکران — آن هم همفکران مستقل — آن بزرگوار بوده‌ام و همواره ارادت و احترام خاصی نسبت به او داشته‌ام. بنابراین، آنچه در زیر می‌خوانید خاطراتی است دور و پراکنده، احساسی کاملاً شخصی و گزارشی بی‌غرضانه از ساعات فراموش نشدنی ای که با آن بزرگ‌مرد گذرانده‌ام.

\* \* \*

اول بار که خلیل ملکی را دیدم، در سال‌های پیش از جنگ جهانی دوم — حدود ۱۳۱۶ — بود که دانشجوی دبیرستان بودم. بنا به رسم آن زمان، جلسهٔ مناظره‌ای از طرف انجمن نطق و خطابهٔ مدرسه مان ترتیب یافته بود. و موضوع مناظره این بود: جنگ بهتر است یا صلح؟ شاید از خود پرسید که رُجحانِ صلح بر جنگ امری بدیهی است و جای بحث ندارد. ولی مقتضیات آن روزگار طور دیگری حکم می‌کرد. آن زمان اوج اقتدار فاشیسم و نازیسم در اروپا — و بسیاری از نقاط جهان — بود و تصور می‌رفت دوران جامعه‌های سرمایه‌داری و حکومت‌های دموکراسی پارلمانی سپری شده و پرستش زور بر ستایش زر غالب گشته است. بُت تراشی و پیشواسازی راه و رسم روز بود و سیارهٔ مریخ — خداوند جنگ — بر جهان سایه می‌افکند: از یک سو، موسولینی بر کوس جنگ می‌کوفت و، از سوی دیگر، هیتلر نعرهٔ هل من مبارز سر می‌داد. ژاپن، همچو نهنگی گرسنه، ایالات شمالی چین را یکی پس از دیگری می‌بلعید و استالین با جبر و قهر و کشتار روسیه را می‌ساخت.

در آن جلسه، تکلیف دفاع از جنگ بر عهدهٔ من بود که با عباراتی پُرطمطراق و الفاظی شورانگیز حماسهٔ قدرت را می‌سرودم و جهانگیری به زور را می‌ستودم. این کار در آن زمان قُبْحی نداشت، چه در همان هنگام شیخون بیرحمانهٔ فرانکو و سربازانش (که از حمایت سیاسی و

نظامی فاشیسم و نازیسم بهره‌مند بودند) بر جمهوری نوپای اسپانیا تحسین جهانیان را — لااقل در قسمتی از جهان که ما در آن می‌زیستیم — برمی‌انگیخت و همچنان که نسل نوجوان سالیان آخر حکومت شاه از چه گوارا و شریعتی الهام می‌گرفت، در آن سال‌ها هم پیشوایان آلمان و ایتالیا بُت‌های نسل جوان ما بودند و از سرای بزرگان تا کلبه‌های روستائی ایران به تصاویر هیتلر مزین بود.

هیئت داوران مناظره تشکیل شده بود از: خلیل ملکی، معلم شیمی مدرسه ایران و آلمان (هنرستان صنعتی)، محمد ضیاء هشرودی، دبیر ریاضیات مدرسه خودمان و — اگر اشتباه نکنم — عبدالرحمن فرامرزی، دبیر ادبیاتمان.

در پایان مناظره، ملکی بر بالای تریبون رفت و با لهجه نمکین آذربایجانی و لحنی آرام و کلماتی شمرده، از مباحثات نتیجه‌گیری کرد. طبیعی است که او هوادار صلح بود و برخلاف جریان آب در آن دوران شنا می‌کرد. تازگی مطالبی که می‌گفت و منطبق قوی و بیان گیرایش، نه تنها ما نوباوگان را که هنوز غوره نشده بودیم مسحور می‌کرد، بلکه برای بزرگتران و معلمانمان هم که مویز شده بودند، سخت آموزنده بود.

اگر چه من در سخن‌آوری و حتی استدلال از حریم پیش بودم، چرا که از زبان یک ناسیونالیست پُرشور و شیفته شوکت وطن سخن می‌گفتم، ولی نطق مستدل و شیوای ملکی — که با کف زدن‌های حاضران قطع می‌شد و خاتمه می‌یافت — بازنده‌ام کرد.

از همان روز نه تنها من، بلکه بسیاری از همگنانم ارادتی بی‌قید و شرط — که از خصوصیات دوران نوجوانی است — به خلیل ملکی پیدا کردیم و به خصوص هنگامی که به عادت فرنگی‌ها دستم را فشرده و گفت: «به شما تبریک می‌گویم، چون خیلی مؤثر حرف زدید»، از شادی در پوست نمی‌گنجیدم.

گذشته از بیان شیوا، سیمای ملکی هم گیرا بود و چشمان زاغ نافذ و بشره روشن و پیشانی صاف و بی‌موی او که تا عقب سرش کشیده می‌شد، او را از داوران دیگر (به رغم بذله‌گویی‌های فرامرزی و منطبق محکم هشرودی) ممتاز می‌ساخت و گفته آن دورا بی‌رنگ جلوه می‌داد. همه پیچ‌چ کنان می‌گفتند: در آلمان تحصیل کرده است. و این موضوع، در آن دوره، مایه غرور و سند افتخار به شمار می‌آمد.

آن روز، یکی از آرزوهای زندگی‌ام این شد که با خلیل ملکی از نزدیک آشنا و همنشین شوم. آه که چه آرزوهایی جوان در سرنمی‌پروراند!

\* \* \*

صلحی که ملکی آرزو می‌کرد، تحقق نیافت. او و همفکرانش به زندان افتادند و سالی چند نگذشت که نایره جنگ جهانگیر در اروپا شعله‌ور شد و رفته‌رفته به نقاط دیگر جهان سرایت

کرد و سرانجام دودش به چشم ما هم رفت و نیروهای نظامی بیگانه ایران را اشغال نمودند. دَر زندان‌ها گشوده، قفل از زبان‌ها و بند از قلم‌ها برداشته شد. هر چند دموکراسی نیمه‌جان ایران با سرنیزه سپاهیان اجنبی — که ظاهراً برای استقرار نظام دموکراسی و ساختن جهانی آزاد می‌جنگیدند — بر ما تحمیل شد، با این همه زمینه مساعدی برای روشنی افکار و بیداری اذهان و رُشد شخصیت‌های سیاسی و شکوفایی استعداد‌های ادبی و هنری فراهم ساخت. سانسور برداشته می‌شد و حرف‌هایی به گوش‌ها می‌خورد که تا آن زمان کمتر شنیده بودند. جراید از راست تا چپ افراطی همچو قارچ می‌روئیدند و الفاظ فراموش شده و ممنوعه همچون حزب و آزادی و دموکراسی و پارلمان و قانون اساسی و میتینگ و مبارزه و ملت و کابینه و استیضاح و مرتجع و لیبرال و غیره از بقیچه کهنه یادگار قبل از کودتای سوم حوت ۱۲۹۹ بیرون کشیده می‌شد و مبارزات سیاسی بی‌امان درمی‌گرفت. نام‌هایی که برای نسل جوان ناشناخته بود، مثلاً مؤتمن‌الملک و قوام‌السلطنه و سلیمان میرزا و دکتر مصدق و سید حسن مدرس و تقی ارانی از نو بر افواه جاری می‌شد. حضور دکتر مصدق، به سمت وکیل منتخب ملت و سخنگوی ملت و آزادیخواهان، در مجلس شورا، مجلسی که از یک دستگاه دولتی مأمور مهر زدن بر زیر قوانین به جایگاه مباحثات آزاد تبدیل می‌گشت، و نبرد تاریخی او با سید ضیاء‌الدین طباطبائی (که در قطب کاملاً مخالف قرار داشت)، ایران را تکان می‌داد.

در آن اوقات، من سال‌های آخر دبیرستان را می‌گذراندم و سرم بوی قورمه سبزی می‌گرفت و مانند تقریباً تمامی آحاد نسل خود به اندیشه‌هایی نو — که بوی دگرگونی و بهبود اوضاع از آن استشمام می‌شد — می‌گرویدم. حزب توده تازه تأسیس شده بود و بر حسب ظواهر حزبی بود طرفدار دموکراسی پارلمانی و نوعی سوسیالیسم، و هنوز کاملاً رنگ یک فرقه کمونیستی را نداشت. این حزب که در داخل حوزه‌های آن مارکسیسم تبلیغ می‌شد، بال و پر می‌گرفت و شور انقلابی و شوق تغییر و روح عدالت‌خواهی، جوانان را به سوی آن کشاند. ناگفته نماند که جوانان نوظلب و تشنه افکار انقلابی انتخاب دیگری نداشتند، چه جز «حلقات» ارتجاعی سید ضیاء‌الدین و گروه‌های نازی — که نفوذشان کاستی می‌گرفت — یا جمعیت‌های ملی — که هنوز شکل و سروسامان نیافته بودند — فرقه سیاسی سازمان‌یافته‌ای جز حزب توده در ایران وجود نداشت. سرانجام، من به آرزوی نوباوگی خود رسیدم، یعنی شاگرد و همنشین خلیل ملکی شدم. الفبای مارکسیسم را او به من آموخت و مفهوم مبارزه سیاسی را شماری بسیار از همسالانم از او آموختند. اگر چه ملکی از روی فروتنی خود را «دانشجوی علوم اجتماعی» می‌نامید، آموزگاری بود که تعالیمش — با منطقی بُرا و مُجاب‌کننده‌ای که داشت — شنوندگان را نه تنها متقاعد، بلکه معتقد می‌کرد. باید اذعان داشت هیچ یک از سران و نظریه‌پردازان حزب همچو ملکی رگ خواب جوانان را نیافته بودند، و ملکی تا دم مرگ چنین ماند. وجودش شاخص بود و مانند

آهن رُبا، جوانان و روشنفکران را به سوی خویش می‌کشاند.

این دومین برخورد من با معلمی بود که با همان بشره روشن و چشمان زاغ نافذ که نخستین بار دیدمش، ولی خسته تر از جور ایام و در عین حال پخته تر، به قول خودش سوسیالیسم علمی را به ما می‌آموخت و گفته‌هایش برایمان وحی مُنزل بود. در آن اوقات، ملکی چشم و چراغ حزب توده محسوب می‌شد و او را ارانی ثانی لقب می‌دادند.

پیش از پایان جنگ، من برای ادامه تحصیل عازم بیروت شدم و پس از ترک مخاصمات در اروپا، به پاریس رفتم. یکی از حسن تصادف‌های دوران تحصیلم در آنجا آشنایی و سپس دوستی استوار با علینقی حکمی، یکی از پنجاه و سه نفر زندانیان سیاسی رضاشاهی بود که با ملکی هم‌زندان بود. هم‌بود که مرا با ایرج اسکندری و تقی مگّی نژاد و انور خامه‌ای آشنا کرد — و دوستی و ارتباط من با شخص اخیر هنوز ادامه دارد. حکمی که به رغم اصرار مداوم سران حزب توده هرگز وارد این حزب نشد، چه چند تن از زعمای آن را جاسوس اجنبی و خائن و جبون می‌دانست، از خلیل ملکی پیوسته به نیکی یاد می‌کرد و رشادت و صراحت و ایمان عقیدتی او را می‌ستود.

وقتی محصل بودم، تقاضای امتیاز نفت شوروی از ایران و راه‌پیمایی مفتضح توده‌ای‌ها به جانب‌داری از آن در زیر حمایت سربازان ارتش سُرخ و، چند سالی بعد هنگامی که در اروپا بودم، واقعه شیخ آذربایجان مانند زمین لرزه ایران را زیر و زبر کرد و پرده‌ای از تزویر که جلو دیدگان هزاران هزار ایرانی حایل شده بود، همچو موم آب شد و فرو ریخت و آنچه فرشته‌ای هوشربا می‌پنداشتند در نظرشان مبدل شد به هیولایی زهره رُبا!

غرض خودستائی نیست، اما باید بگویم در میان همفکران و همسالان خود نخستین کسی که از استالینیسیم و حزب توده برگشت و اعتقادش به مارکسیسم نیز سُست شد، من بودم و این حاصل نشد مگر از برکت بی‌تعصبی و مطالعه بسیار. تمامی یاران و همفکران — که جز آنان معاشری نداشتم — رهایم کردند. انزوا سبب شد که به خواندن پناه ببرم. کرم کتاب شده بودم و در هر زمینه از ادبیات و هنر و فلسفه و علوم اجتماعی و مسلک‌های سیاسی و تاریخ می‌خواندم. خوشبختانه، در محیطی بودم که، برخلاف ایران، اسناد و مدارک و کتاب فراوان بود.

یکی از همفکران خشک مغز و جاسوس مآب — که دهها رنگ عوض کرد — روزی به قصد تفتیش به اتاق محقرم در پاریس آمد و شنیدم بعد به اربابش گزارش کرده بود که فلانی کتاب «بازگشت از شوروی» آندره ژید و آثار باکونین و کروپتکین و تروتسکی و کتاب مشهور «من آزادی را انتخاب کرده‌ام» اثر کراوشنکو\* را در منزل دارد. البته این جرائم، از دیدگاه

\*Kravchenko: J'ai choisi la Liberté

نویسنده این کتاب یکی از مأموران عالی‌رتبه شوروی بود که به غرب گریخت.



استالینی ها، نابخشودنی بود!

چون در آن ایام سری نترس داشتم و در بحث و جدل حریفم نمی شدند، لاجرم جوانی را که مغزی چون مغز گنجشگ و پنجه ای چون کرگدن داشت به میدان فرستادند تا با منطق چماق زبانم را ببندد... روزی با یکی از این خشک مغزان در رستوران مصادف شدم. با تمسخر به من گفتم: شنیده ام آنارشیت شده ای. اگر راست می گویی، صندوق دَخلِ این رستوران را بزن. در جوابش گفتم: اولاً آنارشیت نشده ام. ثانیاً این کار از شماها بهتر می آید چون اربابان استالین در قفقاز صندوق بانک را زد و درس دزدی به شما داد!

چندی بر این بگذشت و چون با یاران تهرانی مکاتبه ام قطع شده بود، گاه گذار از مسافری می شنیدم که بر اثر واقعه آذربایجان و تقاضای امتیاز نفت شمال و تشکیل دولت ائتلافی قوام السلطنه (با سه وزیر توده ای)، چندان دستگی در درون حزب توده به وجود آمده و نارضایی و سست اعتقادی بر اعضای آن چیره گشته است تا روزی نامه رسان در اقامت را کوفت و بسته کتاب و نامه ای سفارشی که از ایران می رسید، به دستم داد. کتاب مجموعه ای داستان بود به نام «ازرنجی که می بریم» به قلم جلال آل احمد که قبلاً یک داستان کوتاه در مجله سخن از او خوانده بودم و نامش توسط همفکران به گوشم خورده بود. نامه نیز از او بود، نامه که چه عرض کنم طوماری بود. به قول خودش در این نامه، خیلی مایل بود با من آشنا شود و اینک از شنیدن این که دیدگان من باز شده و دیدگان او هم «نیمه باز»، شادمان است و بدین وسیله فتح باب می کند و امیدوار است آشنایی غیابی ما به دوستی حضوری مبتلا شود.

کتاب برای من که داستان های کوتاه چخوف و پیراندلو و او هنری و ژان پل سارتر را خوانده بودم، چنگی به دل نمی زد ولی چیزکی بود! اما نامه. در این نامه، جلال آل احمد جریان انشعاب را شرح می داد و از خلیل ملکی که اکنون او و سایر انشعابیون را در زیر چتر حمایت اخلاقی و سیاسی خود می گرفت، تحسین می کرد و شهادت و پشتکارش را می ستود. ضمناً می خواست من هم که «در لایک خود فرورفته» و «گنج انزوا» پیشه کرده ام، دلدر نباشم و به جمع آنان بپیوندم. البته هنوز نهضت ملی ایران نضج نگرفته و احزاب و گروه هایی برپا نگشته بود. جلال آل احمد با کِلِیک حساس خود مبارزه ناجوانمردانه و نابرابری را که حزب توده و ایادیش با حربه ناسزا و تهمت و افترا و دروغ بر ضد انشعابیون آغاز کرده بودند، توصیف کرده بود. افسوس که این نامه مانند بسیاری نامه ها و اسناد دیگر در طی عمری مشحون از سیر و سفر گم شده است، چون واقعاً نامه ای خواندنی و تاریخی بود. در این جا، باز شیخ ملکی در ذهن من پدیدار شد و قوت قلبی یافتم و یقین کردم که در گسستن از حزب توده و استالینیسیم حق با من بوده است، زیرا آن کس که طیب ماست، بهتر از هر کس دیگر درد را تشخیص داد!

رگ گویی و شجاعت کلام از خصایص بارز ملکی بود. در این مورد داستانی در اروپا راجع به خلیل ملکی شنیدم که بعدها خود صحت آن را تأیید کرد و آن داستان این است. در بحبوحه اقتدار فرقه دموکرات، خلیل ملکی از طرف کمیته مرکزی حزب با اختیارات تام به تبریز می‌رود تا در سازمان ایالتی آذربایجان تصفیه‌ای به عمل آورد و اصلاحاتی را اجرا کند. پیشه‌وری وی را به ضیافتی دعوت می‌کند که در آن کلیه سران فرقه دموکرات آذربایجان و بزرگان شهر از جمله کنسول شوروی حضور داشتند. ملکی اعتراض می‌کند که: این جا خاک شوروی نیست، چرا عکس استالین را در بالای تصویرید کترارانی نصب کرده‌اید. و همچنین از تعصب بی‌جای سران فرقه در باره استعمال زبان ترکی حتی در مهمانی‌ای که به افتخار فارسی زبانان داده می‌شود، روتوش می‌کند. در صورتی که در همان حال صحبت به زبان روسی را افتخار می‌دانند. ملکی از سران فرقه دموکرات آذربایجان می‌پرسد آیا زبان و فرهنگ ترکی آذربایجانی، رابطه‌اش با فارسی بیشتر است یا با روسی؟ خود ملکی بعدها برایم گفت به گمانم حضرات (شوروی‌ها) و عمال توده‌ای و دموکراتشان با من از همان جا چپ افتادند و من از همان موقع درباره روشهای استالین و سیاست شوروی به شک و تردید دچار شدم. همچنین ملکی برایم گفت که در زندان وقتی اعترافات تکان‌دهنده بخارین را در محاکمات مسکو در سال ۱۹۳۸ و سپس خبر اعدامش را شنیده، پنهان از یارانش گریه کرده است.

ملکی برخلاف اکثر رهبران حزب توده که عامل شوروی بودند و جزئی دلبستگی به ایران و ایرانی و ملیت و فرهنگ و تاریخ و وطنشان نداشتند، واقعاً عنصری ملی و حتی در پاره‌ای موارد متعصب در ایران دوستی بود و اگر هم به مارکسیسم معتقد شده بود، اجنبی پرست و بی شخصیت نبود و از غرور ملی — که گویا یک مارکسیست نباید داشته باشد — بهره داشت. ملکی مسائل سیاسی را تجزیه و تحلیل می‌کرد و علمی می‌اندیشید نه عاطفی، و البته تحلیلش به روش مارکسیستی بود. دانش سیاسی و شجاعت قلمی و صراحت لهجه‌اش رشک سران کوتاه بین جبهه ملی را برمی‌انگیخت و سبب می‌شد که سعی کنند جلوی نفوذ ملکی را در نهضت ملی بگیرند.

فراوش نمی‌کنم یکی از روزهای سوزان مرداد ماه ۱۳۳۲ — چند هفته قبل از کودتا — بود که ظهر منزل امیر پیشداد، سردبیر مجله علم و زندگی، به باقلاپلو دعوت داشتیم. خلیل ملکی دیرتر از معمول، برآشفته و عرق ریزان، وارد شد و در حالی که سر را به نشانه تأسف می‌جنباند، گفت: از پیش دکتر مصدق می‌آیم. من به ایشان تذکر دادم که به ارتش و نیروهای انتظامی اعتماد نفرمایید و پیشنهاد خود را — که در روزنامه نیروی سوم نیز درج شده بود — تکرار نمودم که یک «گارد نجات نهضت ملی» از جوانان تشکیل شود که وظیفه‌اش جلوگیری از هرگونه اقدام

نظامی ناگهانی علیه دولت و حراست از نهضت و حکومت ملی و از دموکراسی باشد. وانگهی مخاطراتی را هم که در پیش بود، در آن جَوّ آکنده از بیم و امید، برشمرم از جمله آشوب‌ها و تظاهرات پراکنده و شبانه‌روزی توده‌ای‌ها را که مقارن با تحریکات و شایعه‌پراکنی‌های عُصَمالی انگلیس صورت می‌گرفت و به ضررِ قاطع تصادفی نبود و حکایت از توطئه‌ای در حال جنین داشت، به عنوان مثال آوردم...

به خوبی هویدا بود که ملکی در گفت‌وگوی خود با دکتر مصدّق کامکار نبوده است. اما چنان علاقه و ارادتی به پیشوای بزرگ ایران داشت که کلام مشهورش را که «من می‌دانم که شما رو به جهتم می‌روید، اما ما تا جهتم با شما خواهیم آمد» همه شنیده‌اند.

ملکی تنها راه نجات و پیشرفت ایران را نهضت ملی می‌پنداشت، ولی معتقد بود که احزاب و گروه‌های ملی اصیل و خوشنام و مترقی یابستی شالوده‌تداوم و قوت آن را طوری بریزند و بازوی نیرومند مسلّحی برای آن فراهم آورند تا هر ماجراجو و قلدر چکمه‌پوشی با پشتیبانی دشمنان داخلی و خارجی نهضت ملی ایران نتواند این اساس را فروریزد یا درهم بپاشد.

مسئله‌ای که ملکی با درایت و تیزبینی متوجه آن بود اشتباه نکردن جبهه ملی با نهضت ملی بود. جبهه ملی از گروهی و کیلان مجلس و سیاستمداران و سیاست‌بازانی تشکیل می‌شد که به نام و به اتکای محبوبیت و شهرت شخص دکتر مصدّق پیرامون او گرد آمده بودند و شعار و استراتژی و هدف آنان تقریباً به آزادی انتخابات و ملی شدن نفت منحصر و محدود می‌شد. بعضی از آنان، رفیق نیمه‌راه بودند و وقتی به مشروطه‌شان رسیدند، به نهضت ملی و به دکتر مصدّق لگد زدند. برخی از آغاز ابن‌الوقت و سیاست‌باز و بی‌مایه و نادان بودند یا فقط برای کسب مقام و وجهه و تأمین منافع کاملاً خصوصی می‌کوشیدند. چند تن عوام‌فریب بدنام و هوجبی نیز خود را مانند پشک داخل مویز کرده بودند. می‌ماند چند تن رجال خوشنام و میهن‌پرست و پاکدامن و مبارز که تا پایان مصدّق را تنها نگذاشتند، اما بدبختی ایران در این بود — و هنوز هم چنین است — که اینان، به رغم عناوین مطمئن استاد دانشگاه و مهندس و دکتر، دانش سیاسی نداشتند و به خصوص درکشان از سیاست خارجی و بین‌المللی و توازن قوا و گاه حتی از برخی مشکلات داخلی، به طرز رقت‌باری، اندک بود و جزئی حس واقع‌بینی سیاسی و اجتماعی نداشتند و بر روی دست یکدیگر بلند می‌شدند و شعارهای تند عوام‌فریبانه می‌دادند — شعارهایی که همچو کودکان دبستانی با تکرار آنها امر بر خودشان هم مشتبه شده بود و آنها را باور می‌کردند.

ملکی تقریباً از همگی آنان به مسائل سیاسی و اجتماعی و اقتصادی ایران و جهان و چگونگی تشکیلات حزبی و کم و کیف مبارزه سیاسی واردتر و روشن‌بین‌تر بود. بعضی از این آقایان جبهه ملی که کبوتر صلح هم پرواز می‌دادند و شمع جمع انجمن‌های فرهنگی بیگانه

بودند، برای این که خدا و خرما را با هم داشته باشند، با توده‌ای ها هم در دادن شعارهای افراطی شریک می‌شدند و نادانسته آب به آسیاب مخالفان نهضت ملی ایران می‌ریختند. مثال بعضی از آنان مصداق داستان معروف خرس مثنوی است که برای نجات دوست خود که در زیر سایه درخت به خواب رفته از چنگ خرمگسی که بر روی پیشانی اش نشسته بود، سنگی از روی نادانی پرتاب کرد که مغز دوستش را پریشان ساخت، ولی خرمگس به سلامت پرید و رفت.

ملکی بارها می‌گفت: این آقایان یقیناً سوءنیت ندارند، ولی نمی‌دانند با این اعمالشان چه آینده‌سیاهی را در نزدیک و دور برای این مملکت می‌سازند! تجربه‌سالیان پس از کودتای ۲۸ مرداد و آزمون انقلاب ایران نشان داد که این وجیه‌المله‌ها تا چه اندازه بُفکی، بی‌عرضه، نادان، کوتاه‌بین، جاه‌طلب و ناآگاه از مسائل اجتماعی و سیاسی بودند. یک فرد می‌تواند بگوید اشتباه کردم، ولی سیاستمداری که داعیه رهبری ملّتی را دارد، حق ندارد اشتباه کند، و اشتباه او در عُرف سیاست، خیانت نام دارد ولو این که ناخواسته و نادانسته باشد! واقعاً که ملکی چه پیش‌گویی پیامبرانه‌ای کرده بود!

اتفاقاً یکی از مسائل مورد بحث ما، در آن روزسوزانِ مردادماه در خانه امیرپیشداد، راجع به مصدّق بود. من می‌گفتم: عیب کار در این جاست که دکتر مصدّق نه سیاستمداری به سبک قدیمی ایران است مانند مستوفی الممالک که تمامی سعی اش بر این باشد که این کاسه چینی عتیق بندزده را سالم نگه دارد، و نه رهبری بیرحم و انقلابی است که اصول دموکراسی و موازین قانونی را زیر پا بگذارد و تصمیماتی حادّ و قاطع اتخاذ کند، بی آن که به عواقب آن بیندیشد. دکتر مصدّق، برخلاف اسلافش، عقیده ندارد که باید با انگلیس ساخت و با روس مماشات کرد، یا به قول تقی زاده از خطر روس به ضرر انگلیس پناه برد. او اگر اهل مصالحه بود، از ابتدا با حکومت کارگر انگلستان که در موضع ضعف قرار داشت کنار می‌آمد. آرمان یک عمر او این است که ایران را از زیر یوغ سلطه بیگانگان برهاند و معتقد است قانون ملی شدن نفت باید موبه مو اجرا شود و یک سرسوزن تخطی از آن را — حتی اگر مصلحت سیاسی اقتضا کند — مغایر می‌داند با وعده‌ای که به ملت ایران داده و خلاف اصولی می‌انگارد که در طول زندگی سیاسی بدان پای بند بوده است. نباید فراموش کرد که او مردی است سخت اصولی و ملی و اگر خلاف این بکند، تصویرش در دیده ایرانیان و در انتظار جهانیان مسخ می‌شود و به صورت سیاست بازی این‌الوقت درمی‌آید و آن‌هاله قدوسیت تابناکی که سرسختی در مبارزه ضدّ استعماری به او بخشیده، بکلی خاموش می‌گردد. از مصدّق نمی‌توان حکیم‌الملک ساخت. آیا می‌توان انتظار داشت درخت شفتالو، زالزالک به بار آورد؟ حال کاری نداریم که این سرسختی آخرش به کجا خواهد انجامید. مصدّق مردی است تاریخساز، و پهلوانان تاریخ پیش پایشان را نمی‌بینند و از بالای بلندی به دور می‌نگرند!

باری، آن روز چند ساعتی در بارهٔ این مسائل بحث و گفت و گو و تبادل نظر کردیم. سخنانی که به گوش خود در آن زمان از دهان ملکی شنیدم، به علت حساسیت اوضاع، نیک و یادم مانده است و گویی هنوز در پردهٔ گوشم زنگ می‌زند. این سخنان گوشه‌ای از خلق و خو و دانش سیاسی و آینده‌نگری ملکی را روشن می‌سازد.

ملکی بی‌محابا سخن می‌گفت و لب و پوست کنده و گاه زننده حرف می‌زد و اگر هم سرش بر باد می‌رفت، از گفتن آنچه درست تشخیص می‌داد و بدان معتقد بود، بی‌می‌نداشت. پس از تأسیس جامعهٔ سوسیالیست‌های نهضت ملی ایران و طبع و نشر بیانیهٔ این جامعه، در سال‌هایی که رژیم حاکم متزلزل بود و حاضر بود در چارچوب قانون اساسی امتیازاتی به اپوزیسیون قانونی بدهد، اسدالله علم از ملکی تقاضا کرد که با شاه ملاقاتی کند. ملکی با تصویب و توافق هیئت اجرائیهٔ جامعهٔ سوسیالیست‌ها و پس از مشورت مستقیم با آقایان دکتر صدیقی و دکتر سنجابی، به ملاقات شاه رفت. در آن زمان، رژیم حاکم برای برون آمدن از بن‌بست اصلاحات ارضی را به میان کشیده و هیاهوی بسیار در بارهٔ آن برپا کرده بود. در ملاقات مزبور شاه چندین بار از سوسیالیسم دم می‌زند و تلویحاً به ملکی به عنوان رهبر جامعهٔ سوسیالیست‌های ایران می‌فهماند که اگر حزب سوسیالیستی از طرف او و همفکرانش تأسیس شود و در حدود قانون اساسی فعالیت کند، مورد آزار و اذیت رژیم نخواهد بود. ملکی در پاسخ شاه، رگ و راست می‌گوید: حال که اعلیحضرت سوسیالیست‌تر از همهٔ ما شده‌اند، دیگر به ما و چنین حزبی نیازی نیست!

در زمان گشودن دریچهٔ اطمینان و خیمه‌شب‌بازی فضای باز سیاسی از طرف حکومت دکتر امینی، ملکی و یارانش — که صحبت آزادی انتخابات و سُست شدن سانسور مطبوعات و به خصوص میتینگ صدهزار نفری جبههٔ ملی دوم در میدان جلالیهٔ دریچهٔ امیدی بر رویشان گشوده بود — انتشار مجلهٔ نبرد زندگی را (که قبل از این زمان هم منتشر می‌شد) مرتب‌تر و منظم‌تر کردند. نبرد زندگی بیشتر جنبهٔ سیاسی و اجتماعی داشت تا ادبی و هنری، و مقالات اصلی آن را خود ملکی می‌نوشت. هر چند این مجله هم چون نشریات دیگر که فریب عکس ماه را در چاه خورده بودند، در گاهواره مُرد، ولی ملکی مرشد معنوی و راهنمای فکری بسیاری از اصلاح‌طلبان و روشنفکرانی بود که در آن دوران کوتاه به آن دولت مستعجل دل بسته بودند. نمی‌دانم از جلال آل‌احمد شنیدم یا از کسان دیگر که نطق‌های انقلابی محمد درخشش، وزیر فرهنگ، را ملکی می‌نوشت و به دستش می‌داد.

پاسخ‌های بالبداهه و بی‌ملاحظهٔ خلیل ملکی غالباً دندان‌شکن و با تمام بُزندگی، صحیح و بجا بود و مانند پاسخ به شاه، در وقت بزنگاه به همه داده می‌شد. ملکی به سائقهٔ خوی آذربایجانی اش از این گونه کلمات قصار در چننه بسیار داشت. کسانی که با او ارتباط دوریا

تماس مرید و مرادی داشتند، خشکی ظاهری و تلخکامی او را متوجه می‌شدند. بازاری‌ای که او را دیده بود، می‌گفت: چقدر اخمو و عصا قورت داده است و چه حرف‌های علمی قلنبه سُلبه‌ای می‌زند که در حد فهم امثال خودش است. بدبختی ملکی در این بود که نه زبان عامه مردم را می‌فهمید و نه می‌توانست با آنها تکلم کند، و درست ضد آن چیزی بود که در قاموس سیاسی عوام فریب می‌نامند.

ملکی در میان جمعیت انبوه حرفش نمی‌آمد، ولی در میان جمع محدود، آن هم نخبگان و همفکران، نقش گل می‌کرد. در عین جدی بودن، حاضر جوابی و بذله‌گویی خاص خودش را داشت و در دوره‌ها و مهمانی‌های خصوصی که چانه‌اش گرم می‌شد، خوش مشرب و شوخ بود. در این دوره‌ها که محارم و خویشاوندانش بودند و گاه در منزل برادرش رضا ملکی — بازرگان متجدد و روشنفکر — برپا می‌شد، گاه به گاه، از راه لطف، مرا هم شرکت می‌داد. سیمین دانشور، جلال آل‌احمد، فریدون توللی، ناصر وثوقی و نادر نادر پور هم دعوت می‌شدند. شبی ملکی برایمان حکایت کرد که: در جواب یکی از توده‌ای‌های انشعابی (که به قول یکی از دوستان ظریفمان گاه «سوزاک کهنه‌اش عود می‌کرد») که می‌گفت: آقای ملکی، همه حرف‌هایتان درست، ولی شوروی زور دارد و حرف آخر هم از دهانه توپ درمی‌آید، پاسخ دادم: خیر، حرف آخر زینش قلم بیرون می‌آید!

ملکی به زبان و قلم بیش از سازماندهی و صف‌آرایی اهمیت می‌داد. مقالات «برخورد عقاید و آراء» که ابتدا در روزنامه شاهد انتشار یافت و بعد به صورت کتاب طبع و نشر شد، از ابتکارات او بود. به سه زبان خارجی، بسیار می‌خواند، زیاد می‌نوشت و گاه ترجمه می‌کرد. چندین کتاب از من به عاریت گرفت، که هرگز پس نخواستیم. یکی کتاب معروف تروتسکی «خیانت به انقلاب» بود. بعدها شنیدم کتاب دیگر او «زندگی من» و سه جلد کتابی را که ایزاک دویچر درباره تروتسکی نوشته، ملکی خوانده و حتی دست به ترجمه آنها زده است. در آن دوران، مطالعات ملکی از نظر کیفی محدود بود و بیشتر منحصر می‌شد به آثار نویسندگان چپ، آن‌هم مربوط به مسائل کمونیسم و سایر مسائلی که با سوسیالیسم و وقایع معاصر ارتباط داشت. اما از سال ۱۳۳۴ به بعد، ملکی به آثاری که مربوط به تحولات اقتصادی و اجتماعی و بخصوص مشکلات جهان سوم و نظریات اقتصاددانان و جامعه‌شناسان سوسیالیست و غیر سوسیالیست بود، علاقمند شد و نه تنها آنها را می‌خواند، بلکه بعضی از آنها را به فارسی ترجمه کرد، از جمله: قهرمان در تاریخ، از سیدنی هوک؛ اردوگاه سوم و مسائل جهانی، از رامانوها رلوها؛ جهانی میان ترس و امید، از تیبورمند؛ کتاب سیاه گرسنگی، از خوزه دوکاسترو و غیره...

ملکی فارسی را خوب می‌دانست، ولی بد می‌نوشت. عباراتش دراز و مفاهیم مُغلق بود و شکل نوشته‌های فیلسوفان آلمانی قرن نوزدهم را داشت که به عمد سنگین و هضم ناشدنی می‌نوشتند. آل احمد زجر می‌کشید تا این نوشته‌ها را برای مجلهٔ علم و زندگی، به قول خودش «جمع و جور» کند و شخص ملکی به این معنی معترف بود و چانه‌زنان می‌گفت: من نمی‌توانم از طولی مقالاتم بکاهم، عرضش را شما درست کنید! اما ملکی تحلیلهای عمیقی از جامعهٔ ایران و نهضت ملی و حوادث سیاسی کرده است و رهنمودهایی که به زمامداران وقت داده، اکثر دقیق و صحیح است. علاوه بر این، بسیاری واژه‌های نوسازی و اجتماعی را خود وضع نمود یا اصطلاحات وضع شده را با استعمال بجا، متداول کرد و جا انداخت. واژهٔ «مستضعف» را مکرر شفاهاً از او شنیدیم و در مقالاتش به کار می‌برد، البته نه به مفهومی که بعدها مصطلح گشت. بی‌تردید، گردآوری و تجدید چاپ نوشته‌ها و مقالات ملکی در شناخت برهه‌ای از تاریخ معاصر ایران سودمند خواهد بود.

ملکی یک نوع سادگی کودکانه یا روشنفکرانه داشت که گاه به زودباوری حمل می‌شد. می‌خواست سیاست را که نوعاً کار کثیفی است و بردروغ و تزویر و قساوت مبتنی است، با اصول اخلاقی وفق دهد. غافل از این که از زمان خواجه نظام الملک و از عصر ماکیاول، این کار ممکن نشده است. ملکی در آغاز یک روشنفکر انقلابی بود و رفته رفته، با کسب تجربه و گذشت زمان، به یک مصلح روشن بین تبدیل شد. اگر هم می‌خواست سیاست‌باز شود، نمی‌توانست چه زود خود را لومی داد، و چون سرنگه دار نبود و جلوزباننش را نمی‌توانست بگیرد، مُچش باز می‌شد. به همین سبب، ملکی یک رُجل سیاسی به مفهوم سنتی و ایرانی این کلمه نبود و هرگز نمی‌توانست — و ادعا هم نداشت — که در صحنهٔ سیاست ایران چنین نقشی را ایفا کند. به اصطلاح فرنگی‌ها، ملکی «جانور سیاسی» نبود. اگر بشود گفت، روشنفکر از مادر زاده بود و لفظ «ایدئولوگ» کاملاً به او می‌خورد.

\* \* \*

تیری که صُبح روز ۱۶ اسفند ۱۳۲۹ از لولهٔ هفت تیرنجار گمنامی بیرون جست و در فضای پُر ازدحام مسجد شاه تهران طنین افکن شد، صفحهٔ جدیدی در تاریخ کشور کهنسال ولی فقیری گشود که نزدیک به دو قرن در زیر منگنهٔ فشار روس و انگلیس قرار داشت. این روز تاریخی، نقطهٔ آغازی در سرنوشت کشورهای مستعمره و زیر سلطه نیز به شمار می‌رفت. ما که در اروپا بودیم، احساس سرفرازی می‌کردیم زیرا پس از مدتها گمنامی، نام ایران بلندآوازه می‌شد و یک حکومت ملی در ایران بر سر کار می‌آمد و آرزوی دیرین عموم میهن پرستان و ملیون جامه عمل به خود می‌پوشید. من هم از لایک خود به درآمدم. در همان اوقات، انجمن دانشجویان ملی

که علینقی حکمی و علی اصغر حاج سیدجوادی و محمود صوراسرافیل و نادر نادر پور و راقم این سطور — و جمعی دیگر — از گردانندگان آن بودند، تأسیس شد و بی درنگ پشتیبانی خود را از قانون ملی شدن نفت و از مبارزه پرشکوه مردم ایران برای قطع نفوذ اجنبی از ایران و از حکومت ملی دکتر مصدق اعلام کرد. حزب توده و دانشجویان طرفدار آن — که اتحادیه خود را داشتند — به شدت بر ضد ملی شدن نفت در سراسر کشور و علیه حکومت دکتر مصدق و نهضت ملی ایران (که مستقل از مسکوب بود) پیکار می کردند.

این دوران از زندگی من و ده ها هزار جوان ایرانی دیگر سراسر شور و رؤیا و امیدخیز بود. زندگی تازه برای من معنی پیدا می کرد و به زیستن می ارزید. تحصیلاتم در اروپا تمام شد و با شوقی توصیف ناپذیر عزم بازگشت هر چه زودتر به وطن مألوف و خدمت به آن را در سر می پروراندم.

مکاتبه با جلال آل احمد بطور نامنظم ادامه داشت. از دور شنیدم که ملکی و یارانش به هواداری نهضت ملی و با همکاری دکتر بقائی — که در آن روزها نام و شهرتش بالا گرفته بود — حزب زحمتکشان ملت ایران را تأسیس کرده اند.

وقتی از فرنگ آمدم، اولین کسانی را که دیدم و نزدیک ترین معاشرانم شدند، جلال آل احمد و همسر دانشمندش سیمین دانشور بودند. مجله علم و زندگی را جلال به قول خودش علم کرده و توی گود افتاده بود. من از همکاری با این مجله — که خلیل ملکی صاحب امتیازش بود — استقبال کردم، ولی توی گود نرفتم.

در همان اوایل ورودم، روزی به دفتر روزنامه شاهد به دیدار ملکی رفتم. گردش ایام او را شکسته کرده بود، ولی شور و فعالیتش بسیار زیاد شده بود. امید بسیار به آینده داشت و شبانه روز کار می کرد و انصافاً یارانش به خصوص جلال آل احمد، مهندس قندهاریان، دکتر وثیق، ناصر وثوقی و دکتر خنجی او را تنها نمی گذاشتند. ملکی اصرار زیاد می ورزید که من رسماً وارد حزب شوم و این اصرار وقتی ملکی و یارانش، به عللی که همه می دانند، از دکتر بقائی جدا شدند و حزب نیروی سوم را تشکیل دادند، مضاعف شد. ولی من ترجیح دادم استقلال و آزادی عمل خود را حفظ کنم. چند بار در جلسات عمومی سخنرانی نیروی سوم شرکت کردم، ولی عضو حزب نشدم. اما البته ارتباطم با ملکی و یارانش، در خارج از چهار دیوار حزب، مستحکم بود و تقریباً در تمامی شماره های مجله علم و زندگی و بعضی از شماره های شاهد و نیروی سوم مطالبی با امضا و بی امضا نوشته ام. اولین آثار قلمی من از نشر منظوم و داستان کوتاه و ترجمه و انتقاد ادبی و هنری در علم و زندگی منتشر شد. اتهام فرار از مسئولیت و محافظه کاری یا به قول ملکی «از زیرش در رفتن» را به جان می خریدم، ولی مایل بودم کار خود را تنها در زمینه ادبی و هنری دنبال کنم...



ملکی نخستین کسی بود که در ایران فکر ملی کردن صنعت نفت را بطور جدی و اصولی مطرح کرد، ولی دیگران بعدها آن را به خود نسبت دادند. استدلال ملکی این بود که دولت کارگرانگستان که صنایع بسیاری را در کشور خود ملی کرده است، از نظر اصولی نمی‌تواند با این فکر مخالفت ورزد. علاوه بر این، این کار سابقه دارد و مکزیکی نیز پیش از جنگ جهانی دوم نفت خود را (که در دست شرکت‌های امریکائی بود) ملی کرد و آب از آب تکان نخورد.

ملکی یک روز را نمی‌توانست بی مباحثه و مطالعه به شب رساند. به ندرت می‌شد تنهاش یافت، مگر با تعیین وقت قبلی. و من غالباً چنین می‌کردم و دوبه دو صحبت می‌کردیم و اگر هم کسی همراه می‌آمد، بیشتر جلال آل احمد بود. بی شک اگر کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ دموکراسی در گاهواره ایران را خفه نمی‌کرد، با استعداد شگرف ملکی در ایجاد جریان فکری و سیاسی، مکتب نیروی سوم طرفداران بسیار، خاصه در میان نوجوانان و روشنفکران و چه بسا طبقات متوسط، می‌یافت. یکدندگی ملکی را در مباحثه جمعی مورد سرزنش قرار می‌دادند، ولی تا آنجا که من در حین مباحثاتمان — که گاه آتشین بود، چون من در برخی موارد اختلاف نظر و سلیقه با او و یارانش داشتم — استنباط کردم، اگر واقعاً به صحت مطلبی یقین پیدا می‌کرد یا به اشتباهش پی می‌برد، حرف طرف را می‌پذیرفت، ولو این که آن را بر زبان نمی‌آورد، چه غرورش اجازه نمی‌داد که مغلوب قلمداد شود.

گرداگرد ملکی را، همچو سقراط، جوانان احاطه کرده بودند و با دانشجویان که پاک و آرمان پرستند و در جستجوی مرشد و مُراد، الفتی خاص داشت، و به چشم روشنفکران سرخورده‌ای که پروانه وار پیرامونش می‌گشتند، نوعی شمس تبریز به شمار می‌رفت. ملکی قریحه تدریس و معلمی را در خون داشت. از مشاهده ازدحام و شرکت در جلسه و حوزه و میتینگ لذت می‌برد و به قول فرانسوی‌ها به *Bainde foule* (قاطی شدن با مردم) نیاز داشت. نقل می‌کرد که وقتی او و یارانش از حزب توده انشعاب کرده و به اجبار گنج عزلت گزیده بودند و ارتباطشان با همه قطع شده بود، همچو ماهی که به خشکی بیفتد، در تب و تاب بود.

واقع بینی و آینده‌نگری از خصوصیات برجسته ملکی بود، آنچه که تقریباً عموم سیاستمداران ایران فاقد آن بوده‌اند: پیش از تکفیر تیتو و اخراجش از کمینفرم، و چند دهه قبل از پیدایش کمونیسم اروپائی (اوروکمونیسم)، ترک برداشتن صخره یکپارچه استالینیسیم را پیش بینی کرد، و نیز پیش از کنفرانس باندونگ، عروج «نیروی سوم» را که امروز کما بیش از آن به «جهان سوم» تعبیر می‌شود، حدس زد و درباره آن مقاله و رساله نوشت. ملکی زنده نماند تا خاموشی فتنه «انقلاب فرهنگی» چین و ظهور دین شیائو پینگ و چرخش یک میلیارد انسان را

در راهی نو، و تشکیل جنبش کارگری مستقل «همبستگی» را در لهستان و تجربه کمونیسم گولاش (آبگوشت) را در مجارستان و از همه حیرت‌انگیزتر ایجاد «فضای باز سیاسی» یا به گفته گورباچف انقلاب دوم را در شوروی شاهد باشد. اما ملکی همه این دگرگونی‌ها را در جام جهان‌نمای ذهن خویش و در پرتو تطور تاریخی می‌دید. روشن‌بینی ملکی در مسائل ایران نیز شگفت‌آور بود، از جمله منشأ حوادثی را که سالیان دراز پس از مرگش رُخداد، تشخیص داده و در نامه‌ای به یکی از یاراناش نوشته بود.

ملکی چندین بار در طول حیاتش بر زمین افتاد، ولی هر بار از جا برخاسته و قد علم کرده و نومییدی به خود راه نداده بود. پشتکارش همین بس که در سخت‌ترین روزها از تشکیل حزب و گروه و تبلیغ آشکار عقاید سیاسی‌اش و انتقاد از رژیم حاکم باز نایستاد و پیه توهین و محاکمه و زندان و شکنجه را بر تن مالید.

من به سبب مشغله اداری — که غالب اوقات از ایران دورم می‌داشت — سالیان آخر عمر ملکی را که با تأسیس جامعه سوسیالیست‌های نهضت ملی ایران و سفرش به اروپا مقارن بود، درک نکردم. آخرین بار که در سال ۱۳۴۶ پیش از مأموریت نیویورک دیدمش — پس از بیرون آمدن از آخرین زندانش — رنجور و خسته دل بود و آن نشاط و خوشبینی سابق کاستی گرفته بود، چراغی نفتی را می‌ماند که فتیله آن، به ته رسیده است و پرتوش کم‌رنگ می‌شود و روبه خاموشی می‌رود. ولی با این همه بکلی نومیید هم نبود، لکن امیدی نداشت که در باقیمانده عمر، تحقق آرزوهایی را که همیشه در سر پرورانده بود، به چشم ببیند. بیماری از پایش درآورده بود. از انحطاط اخلاقی و اختناق و فساد که همچو قانقاریا پیکر جامعه ایران را می‌خورد، سخت در عذاب بود و این جمله را که هنوز در گوشم طنین انداز است، با تلخکامی، بر زبان آورد: «کار به جایی کشیده که برای آدم با شرف حتی زندگی روزمره هم در این مملکت دشوار شده است.» و سپس، با زهرخندی که از اوتا آن زمان ندیده بودم، افزود: «یکی از آشنایان خارجی به من می‌گفت اگر آدم حساس در هر کجای دنیا یکبار می‌میرد، در این مملکت روزی هزار بار می‌میرد!» سپس ملکی مرا سرزنش کرد که چرا چیز نمی‌نویسم و گفت: از قطعه «لقمه نان» و «احصائیه» شما (که در علم و زندگی چاپ شده بود) خیلی خوشم آمد. حیف است که قریحه‌تان را به خاطر قلمزنی مفت و صد تا یک غاز اداری عاطل و باطل بگذارید. هزار افسوس که چنین شده بود!

در این ملاقات، از کلمات و اصطلاحاتی که بر زبان آورد احساس کردم عقیده‌اش نسبت به مارکسیسم هم تحول یافته است و انتقادات فراوانی به آن دارد. یقیناً سفر به اروپا، گفت‌وگو و تبادل نظر با شاگردان و همفکرانش در آن دیار و شرکت در کنفرانس‌های بین‌الملل

سوسیالیست و مطالعه اسناد و مدارک و کتاب‌هایی که یارانش از اروپا برایش می‌فرستادند در تحوّل فکری و سیاسی اش بی‌تأثیر نبوده است.

... در ملهای بعد بود که ناگهان مقراض اجل رشته عمرش را بُرید. شنیدم که از جلال آل احمد به واسطه دگرگونی‌های فکری که در او پدید آمده بود، دل‌چرکین بود. معه‌ذا مرگ این دویار و هم‌زم قدیمی با دو ماه فاصله از یکدیگر اتفاق افتاد، شاید هم دست تقدیر می‌خواست در جهان دیگر از هم جدا نباشند.

با کودتای ۲۸ مرداد، ایران نه تنها شانس استقرار حکومت عدل و قانون و دموکراسی و امکان پیشرفت اقتصادی و اجتماعی متوازن و شکوفائی فرهنگ ملی و آزاد را از دست داد، بلکه از وجود راهنمایانی چون خلیل ملکی و پرورش مردان سیاسی و مربیانی که بتواند جای او را بگیرند محروم — و شاید هم تا ابد محروم — گشت.

\* \* \*

این بود آنچه من با کاوش در ویرانه‌های عمر بر باد شده‌ام توانستم در باره این رادمرد آزاداندیش و آزادی‌خواه بنگارم. اما صلاحیت اظهارنظر و احیای نام و خاطره او با کسانی است که هم مسلک و یار نزدیکش بودند و با او محاکمه شدند و به زندان رفتند و تا دقایق واپسین ترکش نگفتند و هنوز در راهی که او ارائه می‌کرد، گام برمی‌دارند. اگر این سطور پریشان بتواند کمکی باشد به شناسایی مردی که در میان همگان و هموطنان خویش ممتاز بود، کسی که در باره اش از هر سوبه عمد توطئه سکوت برپا شده است، دلم شاد و خاطر م‌خرسند خواهد بود — و پاداشی جز این چشم ندارم.

غلامعلی سیار

تهران — بهمن ۱۳۶۶



## پرویز شمسیان

عضو سازمان کارگران حزب زحمتکشان ملت ایران (نیروی سوم)، و در یک دوره عضو کمیته کارگران جامعه‌ی سوسیالیستهای نهضت ملی ایران بوده است. شمسیان کارگری است خود ساخته که از طریق شرکت در مباحثات و مبارزات سیاسی، و نیز بر اثر خودآموزی در حین تلاش برای معاش، به مواضع روشنفکری دست یافته است.



## به یاد او که اُستاد بود

«تقدیم به توای عزیزترین کسانم که چراغ فروزان دانش را فراراه  
من داشتی تا راهی به بیرون از دیار شب بجویم و به سوی خورشید و  
دیار روشنایی پرواز کنم.»

جملاتِ فوق را من چند سال پیش به خواهش دخترم برای معلمش نوشتم، شاید به مناسبت روز خاصی. و اکنون بی مناسبت ندیدم آن را به خاطر گرامیداشت سالگرد درگذشت استاد و راهنما و رهبر ارجمندمان، زنده یاد خلیل ملکی، در این جا نقل کنم. او نیز یک معلم بود. او نیز با شخصیتش و با صداقت و صراحتش به راستی خورشیدی بود که ما ذره‌های بی مقدار را به سوی خود جلب کرد و به ما بال و پرو و قدرتِ پرواز داد تا بتوانیم به راهنمایی او از این دیار ظلمت به سوی شهر روشنایی پرواز کنیم.

من خود می دانم که توان آن را ندارم که حتی گوشه‌ای از مقام اُستاد و تأثیری را که به روی نسلی از مردم میهن ما برجای گذاشت، بازگو کنم. ملکی به خاطر نقشی که در آن سالهای پر آشوب و بُحرانی و طوفانزا داشت، دشمنانی کینه‌توز و دوستانی صمیمی داشت. درباره جنبه‌های مثبت و احیاناً منفی اعمال او باید تحلیل دقیق و علمی به عمل آید. اصولاً به نظر من درباره قضاوت و بررسی عمل هر فردی باید زمان و شرایط خاص آن روز را در نظر گرفت. من استاد را با کتاب «برخورد عقاید و آراء» شناختم. بعد، در حزب زحمتکشان ملت ایران، او را دورادور دیدم و چنان مجذوب او شدم که سالها همه جا و در هر شرایطی به دنبال او بودم و کسب فیض و آگاهی می نمودم. در دوران نهضت ملی، در همه حال و هر شرایطی، با او بودم. او صمیمانه به رهبر نهضت ملی، دکتر محمد مصدق، علاقه داشت و همه‌تأثیر و توان و آگاهی خود را در خدمت پیروزی نهضت گذاشت. سازمانی که ملکی به وجود آورد، متشکلترین و آگاهترین سازمان نهضت ملی ایران بود و راه درست را به مبارزان ملی نشان می داد و پرده از رخسار

شیادان و روسپیان سیاسی برمی داشت. استاد با وجود انتقادهای سازنده‌ای که به روش حکومت ملی و شخص دکتز مصدق داشت، به خاطر مبارزه آن حکومت هم علیه استعمار و هم علیه دیکتاتوری، قاطعانه آن را تأیید می‌کرد. زمانی به مناسبتی به دکتز مصدق گفته بود: با اینکه می‌دانم روشهای حکومت شما اشتباه است، ولی اگر ما را به جهت هم ببرید، به دنبال شما خواهیم آمد.<sup>۱</sup> ولی او در هر حال منافع زحمتکشان و رنجدیدگان جامعه را بر هر چیز دیگری ترجیح می‌داد. در آخرین روزهای عمر حکومت ملی مصدق، یک خبرنگار زن فرانسوی با دکتز فاطمی، وزیر امور خارجه وقت، مصاحبه‌ای کرده بود و دکتز فاطمی، در ضمن مصاحبه، اعلام کرده بود که لغت حکومت سابق هیچ‌گاه درباره ما به کار نخواهد رفت. ولی اُستاد، یازده ماه قبل از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در مقاله‌ای به نام سرنوشت تاریخی لیبرالیسم<sup>۲</sup> ضمن تحلیل دقیقی از اوضاع ایران و وضعیت گروههای موجود در صحنه سیاست (از جمله نهضت ملی و حزب توده و صاحبان امتیازات طبقاتی در ایران) و نشان دادن مشخصات آنها، بدون کمترین ملاحظه و محافظه کاری — که از مشخصات برجسته او بود — چنین نوشت:

«مشخصات دولت ملی دکتز مصدق (اغلب جبهه ملی با دولت ملی دکتز مصدق یکی فرض می‌شود. این فرض جزئی از حقیقت را در بر دارد، نه تمام آن را). در هر حال، به طور خلاصه و تا حدی که مورد بحث و مطالعه ماست، دولت ملی دکتز مصدق دارای مشخصات اجتماعی زیر است:

۱— در مبارزه با نفوذ بیگانه و برای راندن آن و در مقابله با فشار استعمار قاطع و جدی و یکدنده است و شخصیت سیاسی دکتز مصدق این وظیفه تاریخی را تا آستانه پیروزی نهایی پیش برده است.

۲— هر چه مستقیماً در مقابل قدرتهای متنفذ و توسعه طلب خارجی جدی و قاطع است، در مقابل فئودالیت و سرمایه داران متنفذ — که اغلب همدست همان قدرتهای خارجی هستند — معتدل و سست و عاری از قاطعیت است. در حقیقت، دولت دکتز مصدق در مسئله تجدید سازمان اجتماعی رفورمیست خیلی معتدلی است و روابط اجتماعی کهنه و پوسیده را دست نمی‌زند و نگهداری می‌کند و به جرح و تعدلهایی که حتی از حدود فکر بعضی از فئودالها و سرمایه داران متنفذ پایینتر است، قناعت می‌ورزد و به عبارت دیگر، دولت دکتز مصدق از جنبه داخلی ادامه دهنده همان رژیم اجتماعی حاضر است (...). پس از راندن عمال مستقیم بیگانه از ایران، لازمه رهبری نهضت ملی این بود که دستگاه دولتی قدیم را — که مؤثرترین آلت و ابزار استعمار است — همان گونه ساخته و پرداخته قبول نمی‌کرد، بلکه بایستی آن را می‌شکست و درهم می‌ریخت و از عناصر مفید آن، به اتفاق عناصر ملی دیگر، دستگاهی متناسب با هدف نهضت ملی به وجود می‌آورد.



دولت دکتر مصدق از نتایج تلخ و تاریخی غفلتی که در این باره روا می دارد، به کلی غافل است (...). دولت دکتر مصدق نه تنها نقشه های لازم برای تجدید سازمان اجتماعی (...). و بنای یک نظام اجتماعی نوین و متناسب با وضع زمان و مطابق با مرحله تکامل حاضر را ندارد و حتی یک دکترین یعنی مکتب اجتماعی نوین را نیز دارا نیست، بلکه در عمل مدافع رژیم حاکمه با توسل به اصلاحات سطحی است.

«مشخصات حزب توده: بارزترین مشخصه سیاست اجتماعی رهبران حزب توده اولاً در این است که مشکلات اجتماعی و راه حل نهایی آنها را ناشی از مقتضیات محلی نمی دانند، یعنی هم مشکلات و هم راه حل آنها را جزئی از مسئله مهم جهانی می شمارند که دو مرکز اصلی این مشکلات و راه حلها در واشنگتن و مسکو قرار دارد (...).

«مشخصات صاحبان امتیازات طبقاتی در ایران: (...). این طبقات ممتاز و در عین حال منحط به مناسبت حمایتی که از طرف دولتهای استعماری می شوند، در صورتی که امکان پیدا کنند و نتوانند با وسایل ظاهراً دموکراتیک حکومت خود را ادامه دهند، مانند همه جای دنیا، حاضرند به اشکال بی روح و بی مغز دموکراسی و اصول پارلمانی نیز پشت پا بزنند و با خشنترین روشهایی که امروز معروف به فاشیسم است، حکومت خود را ادامه دهند. در صورتی که جبهه ملی و یا هر نهضت ملی دیگری نتواند وظیفه تاریخی خود را انجام دهد، این طبقات صاحب امتیاز، به بهانه ساکت کردن حزب توده، هر آن مهیا و آماده برای استقرار زور و قدرت خواهند بود (...). لیبرالیسم دکتر مصدق و رهبری نهضت ملی ما، مانند تمام مکاتیب لیبرال، هدف اجتماعی معین و مشخص و روش قاطعی ندارد و در مقابل مکاتیب قرن بیستم و روشهای بژنده اوتاب مقاومت نمی آورد. دولت ملی حاضر ما با هدف مبهم و روش اعتدالی لیبرالهای قرن نوزدهم، منتهی با رویه پوسیده آزادیخواهان بین دو جنگ جهانی، در مقابل مجهزترین و کاملترین دکترینهای قرن بیستم که مجربترین وسایل تشکیلاتی و تبلیغاتی را در دست دارند، قد برافراشته. و اگر این وضع ادامه پیدا کند، مطابق سوابق تاریخی در ایران، از طرفی توده ای ها و از طرف دیگر رقبای خارجی آنان — یعنی امریکا و انگلیس — عکس العمل نشان خواهند داد. و چون در شرایط حاضر، روی کار آمدن حکومت توده ای زمینه داخلی و خارجی ندارد، یک حکومت شبه فاشیستی به وجود می آید تا بتواند از تقویت شدن حزب توده جلوگیری کند ...»

استاد حتی درباره کینه توزترین دشمن خود — یعنی حزب توده — دچار کینه توزی و تعصب

نبود و به حق و با واقع بینی اعلام کرده بود که:

«مرام اعلام شده حزب توده و مرام قاطعتر از آن نباید ممنوع باشد. در قرن بیستم، جرم شناختن عقیده خود باید مجرمی تلقی شود.»

ملکی، در همه حال و در هر شرایطی، منافع و حقوق ازحمتکشان و دهقانان (این تیره روزترین و رنجیده‌ترین طبقه اجتماع) را در نظر داشت و نسبت به سیاست کشاورزی دولت نهضت ملی انتقاداتی جدی داشت و اقدامات دولت ملی را برای تأمین و تضمین منافع دهقانان به هیچ وجه کافی نمی‌دانست و عقیده خود را چنین بیان می‌کرد:

«در قرن بیستم که بدون اغراق فئودالیت به پشت پنجره موزه‌ها فرستاده شد، ده درصد یا بیست درصد و حتی هشتاد درصد سهم مالکانه نمی‌تواند به احتیاجات و مقتضیات قرن بیستم جواب دهد. تغییر روابط اجتماعی طبقات حاکم و طبقات محکوم ضرورت غیرقابل اجتناب جریان تاریخ است. مکتبی که جرأت نکند به این ضرورت جواب دهد، نمی‌تواند با جریانهای حاضر جهان مواجه گردد (...). باید طبقات مولد و آباد کننده کشور مالک دسترنج خود گردند و کسی به نام تقدیس مالکیت، تملک آنان را بر دسترنج خود سلب نکند.»

استاد عقیده داشت که باید به سوسیالیسم، یعنی کاربرد نقشه و هدف متوسل شد و برای رسیدن به آینده بهتر چنین راهنمایی می‌کرد:

«انتظار می‌رود که نسل جوان ما، اعم از زن و مرد و نیز افکار جوان پیران مجرب، بیشتر از پیش گردد آیند و برای ساختن آینده‌ای بهتر از مواجهه با مشکلات و تناقضات دنیای حاضر نهراسند، برای بازیافتن حقوق از دست رفته و برای تسلط به سرنوشت خویش، با اتکاء به خود، از همکاری با کسانی که مساعدتشان را لازم دارند، نهراسند و بر تمام موانعی که در راه زندگی آینده‌ما قرار دارد غلبه کنند. مانند پیران فقط در گذشته زندگی نکنند، مانند کودکان فقط در فکر حال نباشند و جوانمردانه به آینده درخشان و پرامید بیندیشند...»

کودتای بیست و هشتم مرداد ۱۳۳۲ درستی نظریات استاد را به نحو بارزی به اثبات رساند و پس از مدتی، او هم مانند سایر مبارزان نهضت ملی دستگیر و در فلک الافلاک زندانی شد. دستگاه حاکم وقت (یعنی رژیم کودتا)، برای شکنجه و عذاب روحی بیشتر ملکی، زندان او را در کنار دستگیر شدگان حزب توده (یعنی دشمنان سوگند خورده ملکی) تعیین کرد. توده‌ای‌ها هم از خرد و کلان از هیچ تحقیر و توهین و بی‌احترامی به او خودداری نکردند. حتی، بنا بر اطلاع مهرداد بهار، سران توده در زندان فلک الافلاک توطئه قتل ملکی را چیده بودند. و این جملات استاد، در این باره، هنوز از یادم نرفته است که گفت: «اینها حالا که در زندان هستند با مخالفین سیاسی خود چنین رفتاری دارند. وای از آن زمانی که به حکومت برسند.»

چند سال پس از آزاد شدن، استاد ماجرای این زندان خود را تحت عنوان «خاطرات زندان فلک الافلاک» در مجله فردوسی منتشر کرد، اما سازمان امنیت از نشر آن جلوگیری نمود و این خاطرات نیز ناتمام ماند. همچنین سلسله مقالاتی تحت عنوان «چرا به حزب توده رفتم؟ چه دیدم و چرا انشعاب کردم» که آن هم تحت آن شرایط و به علت اختناق و سانسور مطبوعات ادامه نیافت. ملکی در سالهای سیاه آن زمان، به هرنحوی که امکان داشت، مبارزه را ادامه می داد و بارها زندانی و شکنجه شد، ولی همچنان مانند کوهی استوار و پابرجا بود. ماجرای آن سالها مفصل است و در تاریخ نهضت ملی ایران ثبت است، و به راستی استاد خود گوشه ای از این تاریخ بود. در خانه او همیشه به روی همه باز بود و همه را می پذیرفت. و ما هر زمانی که از ظلم و جور آریامهری دلمان می گرفت، به خانه استاد پناه می بردیم، خانه ای که می دانستیم همیشه تحت نظر سازمان امنیت است، و هر وقت زنگ در را فشار می دادیم، بدون اینکه از داخل خانه سؤال شود که چه کسی هستی، در خانه بازمی شد و به درون می رفتیم. دوستانش هیچ گاه او را تنها نگذاشتند.

روزی از استاد پرسیدم: شما فکر می کنید این وضع چند سال ادامه داشته باشد؟ پاسخ داد: این وضع برای عمر کوتاه ما زیاد است، ولی برای تاریخ لحظه ای بیش نیست. در اواخر زندگی ملکی، ساواک قلم او را به کلی شکست و مانع از آن شد که ساده ترین نوشته ها، و حتی ترجمه هایش به چاپ برسد. و این برای استاد — که عاشق نوشتن بود — عذابی دردناک و رنجی طاقت فرسا بود. حتی یک مقاله ساده او را که درباره سالگرد مرگ فروغ فرخزاد نوشته بود نگذاشتند در مجله فردوسی (که در آن زمان تیراژ زیادی داشت) چاپ شود.

از استاد خاطرات فراوانی برابیم به جا مانده است. و یکی از آنها — که البته خاطره دردناکی است و هنوز هم هر زمان که به یادش می آورم، به شدت متأثر می شوم — این است: چهار ماه قبل از مرگ استاد بود، و چند روزه بهار مانده بود، با دوستی در خیابان ویلا وعده ملاقات داشتم و از نزدیکیهای خانه استاد می گذشتم. ناگهان باران سیل آسایی شروع شد و در مدت کوتاهی، آب تمام سطح پیاده رو را دربر گرفت، بطوری که راه عبور بسته شد. دنبال راهی برای گذشتن بودم که استاد را دیدم به طرف خیابان رامسر (که خانه اش در آنجا بود) در حال حرکت است. در برابر باران غافلگیر شده بود و برای خیس نشدن، چتری همراه نداشت و دستمال خود را روی کلاهش انداخته بود. سلام کردم و چتر خود را روی سرش گرفتم. سؤال کردم: به خانه تشریف می برید؟ جمله ای گفت که من متوجه نشدم. باران بی امان می بارید. فکر کردم حتماً به خانه می رود. خواستم او را تا در خانه اش برسانم، ولی با تعجب دیدم از خیابان رامسر گذشت و راه را به طرف بالا ادامه داد. من هم با او رفتم. استاد به خیابان «روزولت» آن زمان و «مبارزان» امروز پیچید. اوایل این خیابان، کافه رستورانی بود. به آنجا

اشاره کرد و باز هم جمله ای گفت، ولی سروصدای ریزش باران چنان قوی بود و من به قدری در فکر پیدا کردن راهی برای عبور بودم که باز متوجه نشدم چه گفت: فکر کردم در آن کافه با کسی وعده ملاقات دارد. نخواستم مزاحم او بشوم. دم در کافه از او خدا حافظی کردم و گذشتم. پس از اینکه کمی راه رفتم، برگشتم به عقب نگاه کردم: استاد دم در ایستاده بود و مرا نگاه می کرد. باز هم مقداری دیگر راه رفتم و باز به عقب نگاه کردم. با کمال تعجب دیدم استاد هنوز دم در ایستاده است. به فکر فرو رفتم و با خود گفتم: آیا استاد درست مرا نشناخته؟ یا به من سوء ظن پیدا کرده و آنجا ایستاده تا من دور شوم و بعد به مقصدی که دارد برود؟ چرا هر زمان که به عقب نگاه می کنم، دیده از من بر نمی گیرد؟ آن روز با این تفکرات گذشت. ولی بعداً استاد در این باره به یکی از رفقا گفته بود: فلانی را به چای دعوت کردم، دعوت مرا رد کرد. چه می شود کرد، بعضی از رفقا تعصب دارند. و من تازه فهمیدم با گیجی خود چه افتخاری را از دست داده ام.

و اما تعصبی که استاد از آن نام برده بود، سوء تفاهمی بیش نبود. استاد در اواخر عمر خود فوق العاده زود رنج و حساس شده بود و من هفته قبل از آن ماجرای روز بارانی، منزل استاد بودم. بحث راجع به اسرائیل بود. استاد با مسافرتی که قبلاً به اسرائیل کرده بود، تحت تأثیر راه حل های کشاورزی اسرائیل به نام کیبوتص بود و آن را آزمایشی موفقیت آمیزی دانست. ولی من، به طور کلی، با توجه به اینکه اسرائیل با کمک آمریکا به وجود آمده بود، اصولاً با موجودیت اسرائیل مخالفت کرده بودم. و این اولین بار بود که من نظری برخلاف نظر استاد ابراز کرده بودم.

چون هر سال عید نوروز به دیدن اومی رفتم، آن روزهای آخر زمستان بی صبرانه در انتظار بودم که عید بیاید و به دیدن او بروم و سوء تفاهم را برطرف کنم، و به اصطلاح از دلش در آورم. ولی از بخت بد، آن سال در ایام عید چند بار تلفن زدم، منزل نبود و دیگر دید و باز دیده ها و گرفتاری های گوناگون اجازه نداد که بتوانم به دیدنش بروم، تا آن روز که روزنامه کیهان در چند سطر خبر مرگش را چاپ کرده بود. در سه راه امین حضور بود که این خبر را خواندم. از خود بی خود شدم و دیوانه وار تا منزل استاد دویدم. در داخل خانه، همه اقوام جمع بودند و من از آنها جریان مرگ را پرسیدم. برایم شرح دادند. بی اختیار، بغضم ترکید. به روی مُهل افتادم و زار زار گریه کردم. تمام وجودم را ماتم فرا گرفته بود. تا کنون یاد ندارم در فقدان کسی این قدر گریسته باشم، حتی پدرم. ما در آن شب تاریک و ظلمانی، خورشید خود را از دست داده بودیم. خود من، مانند عشقه ای بودم که تکیه گاهش درخت تناوری باشد و پس از سقوط درخت، تکیه گاهش را از دست داده باشد. با خود می گفتم: اکنون دیگر وقتی که در این محیط خفقان آورغم سراسر وجودمان را پُر می کند، به کجا پناه ببریم؟

بعد از انقلاب و آزادی نسبی آن روزها، باز هم کسی به فکر استاد نبود و از این سرباز

بی ادعا و مبارز آگاه نهضت ملی کسی یادی نکرد و از او تجلیلی به عمل نیامد. گویی همه استاد را از یاد برده بودند، تا اینکه مجلهٔ اُمید ایران در شمارهٔ پانزدهم، دورهٔ جدید، به تاریخ بیست و چهارم اردیبهشت ۱۳۵۸، در مصاحبه‌ای که با کیانوری کرده بود، او با وقاحت تمام که فقط از شخصی چون او برمی آید، به جعل تاریخ پرداخته بود و در زمان فقدان استاد، کینهٔ کهن را باز بروز داده و ردیلا نه گفته بود: «ما عناصری را می دیدیم که بعداً همکار آمریکا از آب درآمدند مثل بقائی، مثل حائری زاده، مثل مگی و خلیل ملکی (...). در دوران آخر دولت دکتر مصدق، تقریباً تمام سازمانهای وابسته به دکتر مصدق از او جدا شدند: بقائی جدا شد، مگی جدا شد، خلیل ملکی جدا شد...» و ادعا کرده بود که: «ما این اشتباه ارزیابی را خیلی زود با روی کار آمدن دکتر مصدق اصلاح کردیم و مسئلهٔ ملی شدن نفت را به رسمیت شناختیم و از آن به بعد هم، کوشش خود را بر مبنای پشتیبانی از دکتر مصدق گذاشتیم...!»

راستش با چاپ و انتشار این مصاحبه، با اینکه حملات ناجوانمردانه‌ای به استاد شده بود، من خوشحال شدم زیرا فکر می‌کردم این مصاحبه، یک تیغ دو دم است و به مصداق «عدو شود سبب خیر»، این مصاحبه باعث خواهد شد که باز استاد مطرح شود. ولی متأسفانه، جز چند تن از دوستان و شاگردان ملکی، دیگر مبارزان نهضت ملی در مقام پاسخگویی بر نیامدند و من به هر کسی که مراجعه کردم و خواستم که جوابی نوشته شود، به بهانه‌هایی از این کار سرباز زد. به ناچار، خود من مطالبی تهیه کردم ولی با توجه به خامی قلم، به نظرم بسیار ناپخته آمد و دوران شأن و مقام استاد. خود استاد در نشریه‌ای در بحث راجع به اصلاح طلبان، کیانوری را چنین معرفی کرده بود: «دکتر کیانوری، از قرار معلوم، از اول ایمان و عقیده به آنچه می‌گفت نداشت. او زمانی در آلمان خود را در خدمت نازیها قرار داده بود و بعدها، در ضمن مسافرتی که به شوروی کرد و در آنجا بخصوص روابطش با یک شاهزاده خانم معلوم الحال محکمتر شد، خود را در خدمت دولت بیگانه قرار داد و منزل این زن و شوهر، کانون عملیات ضد ملی گردید.» و بعد، دربارهٔ خرابکاریها و کارشکنیهای حزب توده و سران آن در راه نهضت ملی ایران، نظر استاد چنین بود: «اینک ملت ایران راه حل خود را انتخاب کرده است و از قوه به فعل آورده و رشد و تکامل داده است و به مراحل نهایی تکامل خود نیز خواهد رساند. تنها کورها و کرها ممکن است آن را نبینند و نشنوند، ولی چشمها بازمی شود و عملیات محیر العقول شعبده بازان ناشی نیز قادر نخواهد بود که برای همیشه این چشمها را بسته نگاه دارد».

به عقیدهٔ من، اگر کسانی بخواهند تمام خدمات استاد را به نهضت ملی ایران نادیده بگیرند، همین یک خدمت او — یعنی نشان دادن ماهیت واقعی حزب توده و آگاهی دادن به مبارزان ملت ایران، به خصوص نسل جوان — از با ارزشترین کارهای اوست. در دوران خفگان آریامهری و پس از مرگ استاد، چنان فضای سینهٔ ما از دوست پُر شده بود که ما اگر صحبتی

می‌کردیم و یا بحثی پیش می‌آمد و یا مطلبی می‌نوشتیم، فقط گفته‌های استاد را تکرار می‌کردیم و درست مثل حلاج که کلمه انا الحق را بر زبان می‌آورد، و بجز حق دیگر چیزی نمی‌دید، ما هم خود را فراموش کرده بودیم و فقط استاد و افکارش در نظرمان مجسم بود. برای نمونه، من انشایی را نقل می‌کنم که در یکی از کلاسهای شبانه نوشته بودم و تلفیقی است از افکار استاد، و جملاتی از کتاب سیاه گرسنگی، اثر خوزوئه دوکاسترو — که ترجمه استاد بود، و نظر خودم. موضوع انشاء چنین بود: «اثر کار و کوشش در ساختمان کاخ سعادت انسان». و اینک چکیده‌ای از متن آن:

من فکر می‌کنم اگر به جای کلمات خیالپردازانه کاخ سعادت بنویسیم اثر کار و کوشش در ساختن آینده‌ای بهتر یا جامعه‌ای پیشرفته‌تر و مترقی‌تر به واقعیت نزدیکتر باشد. اصولاً کار و فعالیت یعنی حرکت، و این صفتی است برای یک موجود زنده، و رکود و سکون یعنی مرگ و نیستی. در اینکه کار و کوشش راهی به سوی سعادت و بهروزی انسانهاست، شکی نیست. دانشمندان و جامعه‌شناسان عقیده دارند کار و کوشش بود که انسان را به وجود آورد. برای اینکه موضوع روشنتر شود، باید نظری به گذشته بیندازیم و در عالم اندیشه، نگاهی به دوران پیش از «گُمونِ اولیه» بکنیم. در آن زمانهای اولیه، «صدها هزار سال انسان با وضعی وحشتزده خود را در گوشه و کنار و پیچ و خمهای زمین پنهان می‌ساخت و حیوان بیچاره‌ای بود که در معرض تهدید حیوانات وحشی و درندگان و خشم طبیعت قرار داشت». این وضع تا زمانی ادامه داشت که انسانها به نیروی اتحاد و به اثر شگرف تلاش دسته جمعی پی نبرده بودند. قرنها (که از لحاظ تاریخ لحظه‌ای بیش نیست) گذشت تا انسانها پی بردند که راز نیرومندی در این است که نیروهای پراکنده خود را به هم بپیوندند و جبر زمان در آنها این حس را به وجود آورد که درک کنند برای دفاع از خود، باید مشترکاً زندگی کنند و دسته جمعی به کار و کوشش پردازند. بدین سان، دوره‌ای نوین شکل گرفت که در تقسیم بندی تاریخ دوران «گُمون اولیه» نام دارد. در قبیله‌های بشر اولیه، همه دسته جمعی کار می‌کردند و نتیجه کار خود را در اختیار قبیله می‌گذاشتند و به طور خلاصه، هر کس به قدر نیرو و توانایی خود کار می‌کرد و به قدر احتیاجش از جامعه برخوردار می‌گشت. برای کار و کوشش به قدری اهمیت قائل شده‌اند که انگلس اعتقادش بر این بود که «زحمت شرط اولیه و اساسی زندگی بشری است، به آن اندازه که باید گفت زحمت و کار انسان را به وجود آورده است». اکنون، برای اینکه اثر خارق العاده کار و کوشش را ثابت کنیم، نگاهی به دوران معاصر و آزمایشهای با ارزشی که شده می‌افکنیم و یک نمونه مشخص را ذکر می‌کنیم:

آزمایش چین: صرف نظر از نظام سیاسی و فقدان آزادیهای اجتماعی، از میان بردن هیولای گرسنگی در چین — که زمینهای آن در طول قرون و اعصار، به وسیله آفت طبیعی و بی توجهی،

ویران و غیر حاصلخیز شده بود — واقعه ای است که به اندازه تسخیر فضا و یا فرستادن اقمار مصنوعی حیرت انگیز است. چگونه، تا همین سی و چهار سال پیش، می توانستیم بپذیریم که بدون یک معجزه خارق العاده کشور چین بتواند از فقر و گرسنگی و هرج و مرجی که به آن دچار بود نجات یابد؟ این است معجزه ای که در بیست سی سال اخیر در این کشور پهناروخ داده است و گرسنگی را از بین برده.

به عقیده من، معجزه ای که نویسنده دانشمند، خوزونه دوکاسترو، در کتاب سیاه گرسنگی از آن با تحسین و شگفتی یاد کرده، إعجاز کار و کوشش دسته جمعی ملتی باستانی است که در تاریخ و تمدن گذشته مقام ارجمندی دارد و با کوششی پیگیر و قهرمانانه (و البته تا حدی اجباری) توانست زنجیرهای اسارت اقتصادی را از دست و پای خود بگسلد و به احتمال زیاد، دیر یا زود، به آزادی و دموکراسی نیز دست خواهد یافت. اکنون این سؤال پیش می آید که چرا ملت ما — که سابقه تمدن درخشانی نیز دارد — نمی تواند یا نتوانسته است از جادوی کار و کوشش برای ساختن کشوری آزاد و آباد و مرفه و پیشرفته استفاده کند؟ پاسخ این است که کشورهای دیگر ریشه استبداد و خودکامگی و فساد را کنده و چهره اجتماعی میهن خود را تغییر داده اند، ولی ما بخت و اقبال و شهامت و شجاعت آن را نداشته ایم که به زیربنای استبداد تاریخی و به ساختمان قرون وسطایی جامعه خود پشت پا زده با سیر تاریخ به پیش رویم و هنوز هم با عقب ماندگی اجتماعی و سیاسی و فرهنگی دست به گریبانیم و در فساد و فقر مادی و معنوی غوطه می خوریم. «آنهايي که خواسته اند و اعلام کرده اند که می خواهند با فساد مبارزه کنند نه اینکه همه دروغ گفته اند. آنها یا به ریشه فساد پی نبرده بودند یا صلاحشان در این نبوده که این ریشه را بکنند، و تصور می کرده اند که با مرمت رنگ و روی ایوان پی شکسته می توان آن را نجات داد (...). متأسفانه، فاصله ما با کشورهای پیشرفته به قدری زیاد است که اگر به موقع به خود نیاییم و با این موقعیت جغرافیایی خود به اصول کهنه قرون وسطایی پشت پا نزنیم و تمام نیروهای انسانی خود را برای پیشرفت به طور تمام و کمال تجهیز و بسیج نکنیم، به زودی اختلاف سطح صنعتی عظیمی که اکنون با کشورهای پیشرفته داریم، به حد اکثر خود خواهد رسید. این اختلاف سطح را می توان به ظروف مرتبط تشبیه کرد که در یک لوله آن مایع سنگین وزنی مانند جیوه به ارتفاع عظیم وجود داشته باشد، و در شاخه دیگریک مایع سبک وزن با ارتفاع کم.»

اگر ما حقیقتاً تصمیم داشته باشیم و بخواهیم، می توانیم خود را از این وضع فلاکت بار نجات دهیم، چون در این زمینه، خواستن توانستن است. البته ناگفته نماند که برای پیشبرد این امر حیاتی، باید هم از مشارکت مردم برخوردار باشیم و هم دارای نقشه و برنامه ای دقیق و مطالعه شده و راه و رسم و دکترینی مترقی باشیم تا بتوانیم از حد اکثر ظرفیت و نیروی انسانی کشور،

اعم از زن و مرد، استفاده کنیم. جامعه شناس و اقتصاددان نامدار، شارل بتلهایم، عقیده دارد که در کشورهای کم صنعتی شده و در حال رشد، برنامه ریزی اقتصادی باید شتابزده باشد. بتلهایم به جای اصطلاح «سریع» اصطلاح «شتابزده» را به کار می برد، به این اعتبار که در حرکت فیزیکی، سرعت با شتاب، در زمانهای واد و متوالی، مرتباً رو به افزایش است. کشورهای در حال رشد نیز، در صورتی که عزم راسخ به جبران عقب ماندگی خود را داشته باشند، باید سرعت رشد خود را رفته رفته سریعتر کنند و به عبارت دیگر، سرعت با شتاب داشته باشند.

برای تأیید این مطلب، نظریک دانشمند علوم اجتماعی را — که هموطن ماست — در اینجا نقل می کنم: «اگر کشورهای از نوع کشور ما در مدت کمی نتوانند وارد مرحله رشد و نمو اقتصادی گردند و با سرعتی شتابزده در مدت کوتاهی (لااقل از بعضی لحاظ) خودشان را به پای کشورهای واقعاً در حال رشد نرسانند، موجودیتشان در خطر خواهد بود. آنچه تجربه قرن بیستم نشان داده و نمونه برجسته آن، تجربه چین است، برای خروج از بُن بست رکود و ورود در جاده ترقی باید چهارچوب قرون وسطایی جامعه را درهم شکست».

و من باز تکرار و تأکید می کنم که این کار فقط با تکیه به نیروی لایزال ملت و با به دست آوردن توافق و تفاهم و شرکت وسیع او میسر است نه با لاف و گزاف و تبلیغات توخالی. و برای گرفتن نتیجه ای مثبت، سطوری چند از رادردی نقل می کنم که طرز تفکر و اندیشه علمی او تأثیر عمیقی در بخشی از نسل معاصر ایران بر جای گذاشته است: «در صورتی که یک دکترین اجتماعی که ضرورت غیر قابل اجتناب برای رشد و توسعه در عصر ماست اتخاذ گردد، و یک دولت با تمشیت ملی، نه در حرف و تبلیغات، بلکه در ضمن عمل تحولات مذکور را شروع کند، تنها به این ترتیب می توان شکاف بین ملت و دولت را از بین بُرد. با شروع شدن تحولات مذکور به وسیله یک دولت با تمشیت، که بتواند اعتماد عامه را جلب کند، می توان نسل جوان و طبقات زحمتکش و روشنفکر را جلب کرد و نیروی آنان را برای اجرای نقشه های عمرانی بزرگ بسیج و تجهیز کرد. در صورتی که یک دولت با تمشیت با یک ملت دارای ایده آل ترکیب گردد، نیروهایی از کمون ملت ظهور و بروز می کند و انرژیها و قدرتهایی بسط و توسعه می یابد و زنان و مردان با داشتن یک هدف بزرگ ملی چنان سعی و کوششی از خود بروزمی دهند که تصور آن برای عده ای حیرت انگیز و توصیف ناپذیر خواهد بود ...»

این بود چکیده مطالبی که با بهره گرفتن از درسهای سیاسی و اجتماعی استاد (اما بدون ذکر نام او، که در دوره استبداد شاهنشاهی مجاز نبود) در آن انشاء آوردم — که در واقع نوعی زنده کردن یاد او و بزرگداشت او بود.



یادش همواره گرامی و نامش همیشه زنده باد!

پرویز شمسیان

تهران - تیرماه ۱۳۶۱

- 
- ۱ - این نکته را ملکی در مخالفت با رفراندوم برای بستن مجلس هفدهم به مصدق گفته بود. رجوع کنید به مقدمه کاتوزیان در کتاب خاطرات سیاسی خلیل ملکی.
  - ۲ - مجله علم و زندگی، سال اول، شماره هفتم، مهرماه ۱۳۳۱.



## رحیم عابدی

استاد سابق دانشکده فنی، مدیر عامل سابق شرکت پتروشیمی ایران (پس از انقلاب) و رئیس سابق پلی تکنیک تهران. در فرانسه لیسانس گرفته و در برلن دوره دکتری را گذرانده است. عابدی از فعالان سرشناس و از سران انشعاب ۱۳۲۶ در حزب توده بوده و پس از آن کوششهای اجتماعی و سیاسی خود را در چارچوب نهضت ملی ایران ادامه داده است.



## خلیل ملکی در حزب توده پس از آن

افتخار آشنایی خلیل ملکی را — با آن قیافه جدی و مصممش — برای اولین بار در اجلاس توده نخستین کنگره حزب توده ایران (که در تابستان سال ۱۳۲۳ در تهران برگزار شد) پیدا کردم و با اطلاعات مختصری که از شخصیت و سوابق سیاسی و اجتماعی او در آن زمان داشتم، روش و منش او را در جلسات کنگره با علاقه مندی و کنجکاوی بیشتری دنبال می‌کردم. بخصوص با نطق محکم و مستدلی که در این کنگره ایراد نمود. درست اندیشی و وسعت دانش اجتماعی و سنجیدگی نظریات و پختگی پیشنهادها و راه حل‌های او برای پیشبرد مبارزات حزب توده، از هر جهت مورد تأیید و تجلیل اعضای کنگره قرار گرفت.

خلیل ملکی، که در مقالات و آثار پُر ارزش و آموزنده اش همواره خود را «دانشجوی علوم اجتماعی» معرفی می‌کرد، از دوران جوانی و خیلی زود به فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی علاقه مند می‌شود و به هنگام تحصیلات دانشگاهی در رشته شیمی در آلمان — که در سال‌های بعد از جنگ جهانی اول عرصه برخورد عقاید و آراء متضاد و فلسفه‌های گوناگون بود — تمایلات مارکسیستی پیدا می‌کند و با شادروان دکتر تقی ارانی، که همزمان در آلمان به تحصیل شیمی و فیزیک مشغول بود، ارتباطی دایر می‌سازد و این ارتباط تا زمانی که دکتر تقی ارانی جان شیرین خود را در زندان استبداد دوره بیست ساله از دست داد، برقرار و پُربار می‌ماند.

در شهریور ۱۳۲۰، مقارن با جنگ جهانی دوم، که ایران از سوی ابرقدرتها اشغال می‌شود و به صورت پُل پیروزی متفقین در می‌آید، زندانیان سیاسی دوره سیاه استبداد و در رأس آنها، پنجاه و سه نفر معروف، از جمله خلیل ملکی، آزاد می‌شوند. ولی خلیل ملکی، به علت داشتن خاطرات ناخوشایند از دوران زندان حاضر نمی‌شود بلافاصله بعد از رهایی از زندان، در کار تأسیس حزب توده ایران، با همزنجیران سابقش همکاری کند، اما طولی نمی‌کشد که جای او در حزب توده ایران خالی احساس می‌شود و به علت علاقه و احترامی که روشنفکران به او

داشتند، جناح ترقیخواه حزب این ضرورت را احساس می‌کند و می‌کوشد نظر ملکی را برای همکاری با حزب توده ایران جلب کند. لذا، در اوایل سال ۱۳۲۲، خلیل ملکی وارد این حزب شده و در نخستین کنگره آن به عنوان نماینده استان آذربایجان شرکت جست و از این به بعد، قلم و قدم و دانش و بینش و تجربیات سیاسی خود را بی دریغ در اختیار تشکیلات و اهداف نهضت ملی ایران گذارد (زیرا که مرام حزب توده در آن سالها ملی، آزادیخواهانه و دموکراتیک بود) و از طریق نوشته‌ها و سخنرانیهای دقیق و عمیق خود، در طول سالهای ۱۳۲۲ تا ۱۳۲۵، گروه کثیری از روشنفکران آزاده و تحول طلب و ترقیخواه را به فعالیتهای اجتماعی و سیاسی تشویق و ترغیب کرد و مآلاً، به تشکیلات حزب توده — که بدون شک، در آن زمان، یکی از مترقیترین و سازمان یافته‌ترین احزاب ایران بود — جلب کرد.

خلیل ملکی که از بسیاری جهات (وبه ویژه در زمینه اندوخته علمی و مطالعات اجتماعی و فلسفی) یک سر و گردن از دیگر رهبران حزب توده برتر و بالا تر بود و در مواردی، مقام اجتهاد داشت و تمام رهبران حریم او را پاس می‌داشتند، طولی نکشید که طرف توجه و علاقه شدید جناح مترقی حزب قرار گرفت تا جایی که نظریات، برداشتها، داوریه‌ها، پیش‌بینیهای صائب و تحلیلهای سیاسی و اجتماعی و مصاحبه‌های واقع بینانه اش حجت و ار مورد تأیید مبارزان و روشنفکران حزب واقع شد — که این خود، البته، حسادتهایی را از سوی دیگر رهبران بر می‌انگیخت.

خلیل ملکی با برخی از روشهای دستگاه رهبری حزب توده (که مغایر با اهداف اصیل نهضت ملی ایران از جمله استقرار حاکمیت ملت و استقلال و تمامیت ارضی ایران بود) توافق نداشت و در نوشته‌ها و گفته‌هایش با صراحت از آن انتقاد می‌کرد. خلیل ملکی معتقد بود که حزب باید بدون وابستگی و اتکاء به بیگانه منحصرأ به اهداف ملی (یعنی دموکراتیک و ایرانی) بیندیشد و حرکتها و نهضتهای ملی و مردمی را تأیید و تقویت نماید و هیچ‌گاه منافع ملی و استقلال ایران را فدای تمنیات بیگانگان ننماید. و الحق که در راه تحقق این اندیشه دمی نیاسود و هیچ فرصتی را برای ابراز نظر و عقیده از دست نداد. چنانکه وقتی فرقه دموکرات تشکیل شد و انحلال سازمان ایالتی حزب توده در آذربایجان اعلام گردید و نغمه جدایی این بخش عزیز از خاک ایران ساز شد، ملکی اصرار کرد هر چه زودتر مقدمات تشکیل دومین کنگره حزب توده در تهران فراهم گردد تا خط و مشی سیاسی بخصوص در دو مورد — یکی شرکت رهبران حزب در کابینه قوام السلطنه و دیگری غائله آذربایجان — که هر دو به شکست انجامیده بود، مورد بررسی و داوری اعضای کنگره قرار گیرد. رهبران حزب که از محبوبیت عظیم جناح اصلاح طلب حزب در دومین کنفرانس ایالتی تهران ناخشنود و حتی بیمناک و متوحش شده بودند، نسبت به تشکیل دومین کنگره تعلل می‌کردند و طفره می‌رفتند برای گروهی

از روشنفکران و ترقیخواهان و فعالان حزب، که با خلیل ملکی همعقیده بودند، یقین حاصل شد که دستگاه رهبری نمی خواهد برای تشکیل کنگرهٔ دوم اقدام کند و مایل نیست به کاری دست بزند که نتیجه اش از قبیل برای رهبران حزب روشن و مطمئن نیست. البته سفارت شوروی نیز در این جریان دخالت داشت و از طریق عوامل مستقیم و غیرمستقیم خود در داخل رهبری اجازه نمی داد کنگرهٔ حزب تشکیل شود. از سوی دیگر، با مقدماتی که در دومین کنفرانس ایالتی تهران فراهم آمده بود، احتمال توفیق جناح مترقی و اصلاح طلب در انتخابات کنگرهٔ دوم حزب زیاد بود. از این نظر، این جناح دائماً به دستگاه رهبری فشار می آورد، ولی رهبری مرتب به مقاومت و کارشکنی اش می افزود، تا اینکه در اواخر سال ۱۳۲۶، انشعاب در حزب توده ایران به وقوع پیوست. در این جریان، در وهلهٔ اول یک اعلامیه با امضای دوازده نفرو، سپس، یک بیانیه به امضای متجاوز از هفتاد نفر انتشار یافت. و به این ترتیب، اکثریت رهبران و فعالان مهم و موثر سازمان تهران و نمایندگان منتخب دومین کنفرانس ایالتی تهران برای شرکت در کنگرهٔ دوم از حزب کناره گیری کردند.

خوب به خاطر دارم: اولین شب بعد از انتشار اعلامیهٔ انشعاب، همه یاران در خانهٔ خلیل ملکی جمع بودند و تمام شب بیدار بودند و از حملات ناجوانمردانهٔ رهبران حزب و رادیوهای طرفدارشان به قدری ملول و متأثر بودند که گهگاه اشک از دیدگان ملکی و سایر انشعابیان جاری می شد. تأثر عمیق همهٔ ما یکی به خاطر این بود که چرا و چگونه باید این قبیل افراد در برابر آن همه مبارزات و فعالیت‌های صادقانه تا این حد مورد حمله و اتهام و افتراء قرار گیرند؟

خلیل ملکی، بعد از انشعاب از حزب توده، دست از مبارزه و فعالیت نکشید و به تلاش و کوشش و پیکار سیاسی و ملی ادامه داد. در ابتدا، با تأسیس حزب زحمتکشان ملت ایران (نیروی سوم)، و سپس با سازمان دادن جامعهٔ سوسیالیست‌های نهضت ملی ایران و با انتشار مجله‌های و زین علم و زندگی و نبرد زندگی توانست تا پایان عمر پربارش با ایثار و از خود گذشتگی کم نظیری به جامعهٔ ایران خدمت کند، و با عشق مفرطی که به آزادی و دموکراسی و استقلال و حاکمیت ملی داشت، لحظه‌ای غافل و عاطل نماند و در ردیف اول کاروان نهضت ملی ایران، همگام با شادروان دکتر محمد مصدق، رسالت اجتماعی خویش را ایفا کرد.

خلیل ملکی انسانی آزاده، معلمی فرزانه، نویسنده‌ای چیره‌دست، مترجمی توانا، جامعه‌شناسی کم نظیر و یکی از محققان ارزشمند تاریخ معاصر ایران در رشتهٔ علوم اجتماعی و سیاسی بود. صراحت و قاطعیتی که ملکی در بیان مطلب و گفت و شنودهای سیاسی و اجتماعی از خود نشان می داد، هم خشم مخالفان مغرض را برمی انگیزخت، هم گاهی دوست نمایان حسود و کوتاه بین را از او دلگیری می کرد. اما من به اعتبار بیست و شش سال سابقهٔ

آشنایی مستمر و حشرو نشر سیاسی و همکاری نزدیک در بخشی از مبارزات سیاسی مشترک، می‌توانم به جرأت بگویم که ملکی هیچ هدف و غرضی جز پیشبرد اهداف و آرزوهای ملت ایران نداشت و صراحت لهجه او نیز درست به همین دلیل بود.

ملکی وطن خود را به حد افراط دوست می‌داشت و برای تأمین رفاه و سعادت ملت ایران و طبقات محروم و زحمتکش آن، بی‌ریا و بدون کمترین چشمداشت و حُب جاه و مقام، مُدام تلاش می‌کرد تا جایی که سلامتش را در این راه از دست داد. او با شجاعت اخلاقی و صراحت لهجه کم‌نظیری که داشت اصولاً اهل مجامله و مماشات و سازش نبود. حق را می‌گفت و از آن دفاع می‌کرد و از عوام‌فریبی بیزار بود؛ همچنان که نمی‌خواست «فریفته عوام» بشود (اصطلاح «فریفته عوام» نمونه‌ای از واژه‌های سیاسی پُر مفهومی است که ملکی در ادبیات سیاسی ایران به وجود آورد).

خلیل ملکی در ادبیات سیاسی و اجتماعی تاریخ معاصر ایران، بدون شک، مقام والایی دارد و به عقیده بسیاری از آگاهان، بجا و به حق است که تمام نوشتارهای پُر ارزش او گردآوری شود و به صورت مجلداتی منتشر گردد تا مورد استفاده نسل آگاه و دانشمند معاصر (و به ویژه جوانان) قرار گیرد. علاوه بر این، از سخنرانیها و مصاحبه‌ها و بحث و انتقادهای بسیار آموزنده‌اش نباید غافل ماند؛ که هر آینه به همت دوستان و پیروانش جمع‌آوری شود. و در دسترس عامه قرار گیرد، تردید ندارم که از این طریق، خدمت ارزنده‌ای به تدوین تاریخ دقیقی از تحولات جریانات سیاسی و اجتماعی ایران از شهریور ۱۳۲۰ به این طرف خواهد بود.

خلیل ملکی با ایمان و اعتقاد راسخی که به اصالت نهضت ملی ایران و مبارزات ضد استعماری شادروان دکتر محمد مصدق داشت، و با تلاش و کوششی که در هموار کردن راه مبارزه با قلم و زبان و فکر خود به عمل آورد، نتوانست متأسفانه قبل از مرگش شاهد ثمرات مثبت مبارزات صادقانه و شجاعانه‌اش باشد و به معنای دقیق کلمه، ناکام چشم از جهان فرو بست، و با چه نارواییهایی از سوی رقیبان سیاسی‌اش، که بیشتر از جاه‌طلبی و حسادت ناشی بود، روزهای زندگی پُر از ناکامی‌اش را گذراند. روحش شاد باد! ای کاش پاره‌ای از عناصر جاه‌طلب و تُنک‌مایه که زمام امور جبهه ملی دوم را در دست گرفته بودند، قدر این رادمرد بزرگ را می‌دانستند و از جهان بینی و دانش و بینش سیاسی او مدد می‌گرفتند و برای نهضت ملی ایران سرنوشتی بهتر از آنچه پیش آمد، تدارک می‌دیدند. افسوس که در بستر بزن‌نگاه تاریخ، گاهی پرده جاه‌طلبی و غفلت جلو چشمان پاره‌ای از رهبران سیاسی را می‌گیرد و نمی‌تواند خود را از قید تارهایی که به دور خود تنیده‌اند، برهانند. در نتیجه، ندانسته و ناخواسته، به آرمان ملت پشت پا می‌زنند و مبارزات اصیل ملّتی را به بیراهه می‌کشانند و موجبات روی کار آمدن رژیمهای ضدّ ملی را فراهم می‌سازند.



خلیل ملکی در سالهای آخر عمر پُر بارش قصد داشت، با اصرار و تشویق یارانش، تاریخ اجتماعی و سیاسی ایران را از شهریور ۱۳۲۰ به بعد به صورت یک «کتاب سفید» حاوی اَهمّ فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی گروه‌ها و احزاب و جمعیت‌ها و جبهه‌ها، و همچنین موضع و موقعیت دولت‌های وقت در قبال این نیروها و نیز دخالت دولت‌های بیگانه در امور ایران تدوین کند، اما سال‌های دراز مبارزه و زندان و — بدتر از همه — کوبیده شدن توسط عُملای بیگانه و عناصر کم‌مایه، دیگر توانی برای او باقی نگذاشته بود و در تیر ماه ۱۳۴۸ با مرگ خود، خانواده و یاران و دوستان خود، و نهضت ملی و نهضت اصیل سوسیالیستی ایران را عزادار کرد. اما نام او، آثار او، و یاد مبارزات پیگیرانه، بی‌پریایه و صمیمانه اش هر روز بیش از پیش اوج می‌گیرد و گسترش می‌یابد.

رحیم عابدی

تهران — خرداد ماه ۱۳۵۹



### عباس عاقلی زاده

از اعضای سازمان جوانان حزب زحمتکش‌ان ملت ایران (نیروی سوم) و در یک دوره عضو کمیته مرکزی جامعه سوسیالیست‌های نهضت ملی ایران بوده است. به همین جهت او را از دانشکده حقوق اخراج کردند و چندی بعد (با منوچهر صفا) در محکمه نظامی به سه سال حبس محکوم ساختند. عاقلی زاده در ادبیات دوره مقاومت در برابر رژیم سابق شهرت دارد، و اکنون مقیم آلمان غربی است.



## یادی از استادم خلیل ملکی: ملکی در خارج و داخل زندان

ملکی — یا، به روایت ما شاگردانش، «اوسا» — مردی بود که هرگز از حرکت و فعالیت باز نمی ایستاد.

من او را به طور دقیق از بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ شناختم. قبل از آن، با آنکه عضو حزب زحمتکشان ملت ایران (نیروی سوم) شده بودم، چون فعالیت‌هایم بیشتر در حوزه و کارهای عادی و جاری حزب بود، هنوز در سطحی نبودم که ارتباط مستقیم با «اوسا» پیدا کنم. در نتیجه، شناختم با فاصله بود. بعد از کودتا، در همان روزها که ملکی مخفی بود، تهمت زدنها و خرابکاریهای درون سازمانی را عوامل نفوذی رژیم شروع کرده بودند و من که بلافاصله بعد از کودتا، به علت فعالیتیم در مدارس، به مسئولیت تازه‌ای رسیده و در سمت عضو کمیته مدارس سخت به کار مشغول بودم، از همان روزهای اول با مسئولین بالاتر سازمان در ارتباط قرار گرفتم و نقش زیانبار و خیانتکارانه دشمنان داخلی حزب را به رأی العین دیدم.

ملکی حدود هفت روز بعد از کودتا دستگیر و به فلک الافلاک تبعید شد و در آنجا زندانی اش کردند. همان روزها، به جای آنکه مهمترین کار ما را کارهای بیرونی و مبارزه با رژیم کودتا تشکیل دهد سرگرم دعوای داخلی شدیم و بی آنکه در اعلامیه‌ها و نشریات به این مسائل و مشکلات اشاره‌ای بشود، به مقدار زیاد انرژی و وقت و توان حزب صرف جنگ و جدال درونی شده بود.

ملکی در اعلامیه‌ای که دوسه روز پس از کودتای ۲۸ مرداد نوشت، به طولانی بودن عمر شکست اشاره کرد و جمله معروف خود را تکرار کرد که «بار دیگر از صفر شروع می‌کنم»، و در آن اعلامیه پیشنهاد کرد که باید مانند زمان اشغال فرانسه توسط نازیسم آلمان، نهضت مقاومت ملی تشکیل داد و مبارزه‌ای طولانی را سازمان داد و با یک مبارزه پیگیر و متشکل و سازمان یافته برای سرنگون ساختن رژیم کودتای وابسته به امپریالیسم مبارزه کرد.

همین جا باید بگویم که این اعلامیه را مسئولین حزب از ترس خائنین درون سازمان چاپ و پخش نکردند و دلیل آن این بود که «ملکی گفته، ما شکست خوردیم و این شکست، طولانی است»، حال آنکه همه مسئولین و سازمانهای دیگر نهضت ملی خوشبینانه و خوشباورانه فکر می‌کردند که کودتا در عرض مدت بسیار کوتاهی با قیام خلق به ضد کودتا تبدیل می‌شود و مصدق به حکومت بازمی‌گردد. و در این خوشباوری کود کانه آن چنان غرق بودیم که روزبه روز نقشه قیام و پیشرفت عشایر قشقای و نیروهای مقاوم و رزمنده موهوم را برای یکدیگر بازگو می‌کردیم و هنرنوای خوشایندی را با بوق و کرنا و صداهای برابر بزرگ نشان دادن به دیگران مژده می‌دادیم، غافل از اینکه شکست ما بزرگتر از آن بود که با دست خالی، بدون سازمان و برنامه و رهبری بتوان بر آن فائق آمد. و دیدیم که چه طولانی مجمهور رژیم کودتا شدیم ...

مذتها پس از تبعید ملکی، ما به کارهای درونی و بازسازی و فعالیت مشغول بودیم و از «اوستا»، گهگاه، دورادور، خبری داشتیم تا اینکه او را از فلک الافلاک به تهران آوردند و من برای اولین بار (بعد از کودتا) او را در زندان فرمانداری نظامی ملاقات کردم، و این بعد از دوسه بار دستگیریهای کوتاه مدت من بود که، اکنون، در یکی از اتاقهای بازداشتگاه فرمانداری نظامی «استادم» را به عنوان زندانی و خود را در نقش «ملاقاتی» می‌دیدم. در همان چند دقیقه دیدار، ملکی همه اش ما را به مقاومت و مبارزه تشویق و ترغیب می‌کرد و از اینکه این مبارزه طولانی خواهد بود و باید راههای تازه‌ای برای مبارزه یافت، سخن می‌گفت. در آن زمان، من در کلاس چهارم دبیرستان بودم و سخن و راهنمایی «اوستا» چقدر در ساختن من مؤثر بود.

وقتی ملکی از زندان بیرون آمد، پس از سرو سامان دادن کارهای حزب (که دیگر مخفی کاری کرد و نه چندان وسیع و پر دامنه، چون بسیاری از مبارزان ماستها را کیسه کرده و به خانه خود رفته بودند)، ما را تشویق به جستن و یافتن یک صاحب امتیاز برای انتشار مجله‌ای کرد. می‌گفت: باید وسیله‌ای برای بُردن حرفهای علمی و تجربیات تاریخی و اجتماعی به میان مردم و به خصوص نسل جوان به دست آورد. پس از تلاش زیاد، با کمک و به دست دوستان دیگرمان، کسی را یافتیم که با استفاده از امکانات طبقاتی و فامیلی خود، می‌توانست امتیاز برای انتشار مجله‌ای بگیرد. و این جوری شد که مجله نبرد زندگی را منتشر کردیم، که با توجه به آن اوضاع و احوال و آن جو و آن خفقان و آن مقدار آگاهی و شعور اجتماعی و آن امکانات محدود، چه پُر بار بود. — من حیث المجموع — و البته نواقصی هم داشت. استاد ایمان و اعتقاد عجیبی به فعالیت فرهنگی — سیاسی و به کار انتشارات داشت و همیشه معتقد بود که یک نشریه معتبر و آموزنده و منظم کاریک سازمان سیاسی را می‌کند و یک سازمان سیاسی با زبان تبلیغاتی (یعنی نشریه اش)، با بُردن افکار و عقاید و راه حلها و پیشنهاداتش به میان مردم، تبدیل به یک نیروی اجتماعی می‌شود.

ملکی معتقد بود که حرف درست را باید گفت و هر کس کار درست را انجام دهد، چه بهتر. باید به نفع طبقات محروم و توده‌های زحمتکش راهیابی کرد و راه صحیح را ارائه داد. این مهم نیست که تو آن را انجام دهی یا دیگری. اگر تورات انجام کاری را داشته باشی، اجباراً انجام آن کار به دوش تو خواهد افتاد. وگرنه، اگر کاری است که دیگری هم می‌تواند آن کار را انجام دهد، بگذار بکنند تا مردم از نتایج آن برخوردار شوند. استاد، از همین مفر، بسیاری از تحلیل‌های اجتماعی و مطالعات و نظریات را عرضه کرد. نه آنکه اشتباه نکرده باشد و نکرده باشیم، زیرا به قول او هر کس که کار می‌کند بر او انتقاد هم وارد است و کسی که کاری نمی‌کند، انتقادی هم بر او وارد نیست ... تا سالهای ۱۳۳۹ و ۱۳۴۰ که دوباره فرصتی پیدا شد که بتوان کارهای علنی و توده‌ای کرد. در آن سالها نیز، ملکی با تمام وجود خود آنچه می‌توانست برای تعمیق جنبش ملی و پیشبرد نهضت ملی انجام داد. باز او را گرفتند و باز آزاد شد و باز هر جا که توانست حرفهای درست را زد و نوشت و راه را نشان داد و از هیچ تهمت و افتراء و حمله و برخورد ناجوانمردانه‌ای نیز نهراسید ... اما باز شکست بود و از بین رفتن همان مختصر امکانات اجتماعی و سیاسی، که تشریح آن از حوصله این مختصر بیرون است.

در اواخر سال ۱۳۴۱، ملکی نامه مفصلی به رهبر بزرگ نهضت ملی ایران، دکتر محمد مصدق (که در قلعه احمد آباد محبوس بود)، نوشت و اجازه گرفت که مدتی به استراحت و معالجه پردازد. چندی بعد از نوشتن این نامه - گزارش، با پسرش پیروز به اتریش رفت و در همین کشور به اولین انفارکتوس قلبی مبتلا شد و در یکی از بیمارستانهای وین بستری گردید. اما بیماری و ضعف جسمی مانع کار سیاسی او نبود، می‌خواند، می‌نوشت و حرفها و تحلیل‌های سیاسی و اجتماعی خود را منتشر می‌کرد و آنچه را مفید می‌دانست، برای ما به ایران می‌فرستاد. و این در بحبوحه جنگ ایدئولوژیک چین و شوروی بود و ملکی تحلیل تر و تمیزی از این اختلافات کرد که به صورت جزوه‌ای در اروپا انتشار یافت، اما بدبختانه امکان طبع و نشر آن در ایران وجود نداشت. ملکی می‌گفت چین هر چه قدرتش زیادتر شود، شباهتش به شوروی بیشتر خواهد شد، به ویژه در رابطه با کاپیتالیسم دولتی، تقویت روز افزون دولت متکی بر نظام تک حزبی و روابط دیپلماتیک با کشورهای صنعتی پیشرفته ... ولی در بگومگوهای ایدئولوژیک و دعوای سیاسی چین و شوروی ملکی طرف هیچ کدام را به طور کامل و جانبدارانه نمی‌گرفت و به اصطلاح از این مناقشه، به سود خود، بهره‌برداری نمی‌کرد و پیش‌بینی‌هایی را که سالها پیش از این ماجرا در این زمینه کرده بود، به رخ دیگران نمی‌کشید ...

و ما، در آن سالها و ماهها، شاهد رشد تدریجی مبارزه ملی و مذهبی بودیم و مقدمات قیام توده‌ای پانزدهم خرداد ۱۳۴۲ فراهم می‌شد. و پس از این قیام خونین و شدت یافتن اختناق و بگیر و ببند نیز راه خود را ادامه دادیم و باز هم با این امید که از این جنبش چیزی برون تراود که

سرانجام به سرنگونی رژیم استبدادی و وابسته به امپریالیسم شاه بینجامد که ... در سال ۱۳۴۳، منوچهر صفا و مرا به مناسبت انتشار اعلامیه سالگرد قیام پانزدهم خرداد گرفتند و در «دادگاه حسینقلی خانی» محاکمه و محکوم کردند.

و در این فاصله، ملکی به اقامت خود در اتریش پایان داده و به ایران بازگشته بود و باز تلاش و کوشش تا شاید نهضت ملی سرکوب شده را سرو سامان دهد و به حرکت آورد. و تلاش و تلاش تا آنکه در سال ۱۳۴۴، جبهه ملی سوم را به کمک دوسه سازمان سیاسی دیگر وابسته به نهضت ملی ایران به راه انداختند که این بار خیلی زود (پس از دادن اعلامیه اعلام موجودیت و بیانیه ای به مناسبت آمدن دبیر کل سازمان ملل متحد به ایران) نمایندگان سازمانهای سیاسی در جبهه ملی سوم و عده ای از مسئولین جامعه سوسیالیستهای نهضت ملی ایران را گرفتند و رفقای جامعه (ملکی، شانس، شایان و سرشار) و چند نفر دیگر از مسئولین گروههای ملی را که قبلاً گرفته بودند، محاکمه و محکوم کردند و بقیه دستگیر شدگان را آزاد ساختند. که این تیز ساواک بود: جبهه ملی بدون جامعه سوسیالیستها و بدون ملکی می تواند کار سیاسی بکند و مانعی برایش نیست، اما با هم نمی شود!

بدین ترتیب، زندان آخر ملکی در مرداد ماه ۱۳۴۴ شروع شد. اما ملکی باز هم از تلاش و کوشش دست نکشید و حتی در زندان، ترجمه کردن و نوشتن را ادامه داد که «فرهنگ اصطلاحات اجتماعی» یکی از این کارهاست و «خاطرات سیاسی» یکی دیگر.

ملکی وقتی از این آخرین زندان درآمد، بسیار شکسته شده بود و این بار، ساواک جلوی قلم زدن او را به کلی گرفت و نه تنها مقالات تحلیلی، بلکه ترجمه های او را هم نمی گذاشتند چاپ گردد. علاوه بر خستگی جسمی و روحی، یک چشم ملکی نیز بعد از عمل جراحی برای کاتاراکت (یا آب مروارید)، تقریباً نابینا شده بود و تعادل دیدش کاملاً از بین رفته بود. در روزها و هفته های واپسین عمر، با آنکه با هیچ نامی (نه واقعی، نه مستعار) نمی گذاشتند چیزی از او در نشریه ای یا کتابی منتشر شود (ساواک و مشاوران فتنی ساواک بالاخره سلاح نابودی تدریجی ملکی را یافته و قلمش را توقیف کرده بودند)، با این همه ملکی قلم را بر زمین نگذاشت و ترجمه و نوشتن را ادامه داد: «انقلاب ناتمام» ایزاک دویچر را در همان ایام از فرانسه به فارسی برگرداند. ولی، به هر حال شمع وجودش روزه روز کم سوتر می شد.

ملکی مردی بسیار قوی و با اراده بود. سعی می کرد در تمام کارهای توده ای به شکلی فعال باشد. به همین جهت، بسیاری اوقات در تظاهرات عمومی شرکت می کرد. خودنمایی نداشت، فضل فروشی نمی کرد، اما هر جا که گفتن حرف درست را لازم و مفید تشخیص می داد، دیگر رعایت تعارفات و تشریفات را نمی کرد و به دور از «رسوم» متعارف رجال ایران، حرف حق را می گفت. — و چه بسا از این طریق برای خود فراوان دشمن می تراشید! این اصطلاح معروف مال



اوست: «هرگز نباید فریفته عوام شد». و به همین علت، عوام‌فریبی نمی‌کرد و آنجا که حرفش خوشایند نبود، اما درست بود از گفتنش ابائی نداشت. در برخورد با پلیس به ما تعلیم می‌داد که: «هرگز خود را ضعیف مپندارید. در حقیقت، عوامل و عساکر حکومت استبداد و فاسد در برابر شما باید نقش متهم را داشته باشند و شما، نقش متهم کننده را». که چه مفید بود این آموزشها در برابر پلیس شاه. خوب یادام است وقتی ما را از زندان بُرازجان به تهران بازگرداندند، در فلکه زندان موقت تهران ملکی را دیدم. ملکی (که در یک اتاق کوچک در بالای فلکه به صورت انفرادی زندانی بود) بعد از دیدن ما (که دزدکی به دیدنش رفته بودیم) با شوق و ذوق عجیبی گفت: اینجا نمی‌گذرانم من با هیچ کس تماس بگیرم، اما به هر ترتیب که شده با چند نفری گاهی چند کلمه صحبت می‌کنم. مثلاً جوانی در این زندان هست به نام تیزابی. او را می‌بینم و گاه کمی با هم بحث سیاسی می‌کنیم. و او به همین مختصر دیدارها و گفت و شنودها خود را راضی کرده بود که حداقل کار اجتماعی خود را انجام دهد. بعدها از خود اوشنیدم که با بیژن جزنی در زندان قزل قلعه فراوان بحث و گفت و گو داشته است و می‌گفت که بیژن جزنی صمیمانه در ایجاد یک محیط مناسب برای وی در زندان تلاش می‌کرده است.

ملکی گاهی به خاطر یک محبت کوچک آنقدر اظهار امتنان می‌کرد و آن را برای دیگران بازگو می‌کرد که آدمی پی می‌برد که چقدر باید این مرد از محیط بد دیده باشد که برای یک محبت و عملکرد انسانی تا بدین حد سپاسگزار باشد. از او به یاد دارم که می‌گفت در فلک الافلاک توده‌ای ها زندان را به یک شکنجه‌گاه روحی برای او تبدیل کرده بودند و در آنجا یک توده‌ای بود که گهگاه خصوصی به دیدنش می‌رفته و دوستانه با او بحث و گفت و گو می‌کرده است. و ملکی طوری از او یاد می‌کرد که گویی فرشته‌ای در دوزخ یافته بود. این مرد کارگری همکار من در کیهان بود که سالها با من از ملکی به نیکی یاد می‌کرد و همیشه خاطرش را گرامی می‌داشت.

ملکی در مورد تربیت شاگردانش سعی می‌کرد از کوچکترین مسائل هم چشم‌پوشی نکنند. به ما می‌آموخت که محیط را تمیزنگه داریم، به سخن دیگران با علاقه و دقت گوش فرا دهیم، حرف کسی را قطع نکنیم، در موقع بحث اول به دنبال جواب دادن نباشیم، بلکه اول گوش بدهیم و استدلال گوینده را بشنویم و سپس سعی کنیم با توجه به دلایل و منطق درون حرف و نظر طرف، به بحث درباره نظر او بپردازیم، نه آنکه جواب حرف و سخنش را قالبی تحویل او بدهیم. ملکی از سجایای انسانی بنیانگذاران سوسیالیسم برایمان می‌گفت و می‌خواست که ما را انسانهایی خوب و نمونه بار آورد. نقاط ضعف اخلاقیمان را با صراحت تذکر می‌داد. اصولاً ملکی به اخلاق (و نه فقط به اخلاق سیاسی) بسیار توجه داشت. هرگز دروغ نمی‌گفت بسیار وقت شناس بود و ممکن نبود کسی را حتی چند دقیقه منتظر و معطل بگذارد. در هر کاری، از

ریز و درشت، سعی می‌کرد خودش نمونه خوبی و به اصطلاح سرمشق باشد. نظم و انضباط را بسیار دوست داشت و با وسواس مراعات می‌کرد. در نوشتن بسیار سریع القلم بود. هرگاه اشتباهی می‌کرد، اگر به او انتقاد می‌کردند و انتقاد را وارد می‌دانست، با معذرت خواهی و فروتنی اشتباه را تصحیح می‌کرد. در نوشتن خودخواه نبود. وقتی نوشته اش را به یکی از رفقا می‌داد تا بخواند و اگر لازم بود، آن را حگ و اصلاح کند، صمیمانه از او تشکر می‌کرد که چنین خدمتی را انجام داده است. جوانان را همواره مایه امید خود می‌دانست و بسیار سعی در ترقی جوانها می‌کرد و در واقع، آنها را هل می‌داد تا به جلو بروند. به هیچ وجه، خودخواه و تنگ نظر نبود که فقط خود بدرخشد و از تابش دیگران جلوگیری کند. ترقی و شکوفایی شاگردانش را در حقیقت یکی از شادیهای بزرگ زندگی خویش می‌دانست و آن را موجب افتخار و سربلندی خود قلمداد می‌کرد ...

ملکی در ماهها و روزهای آخر عمرش بسیار تنها بود: وحشتی که ساواک ایجاد کرده بود سبب شده بود که بسیاری از دوستان و یاران و شاگردانش بسیار با احتیاط و حتی با ترس و لرزه سراغش می‌رفتند. من که در اواسط سال ۱۳۴۶، پس از رهایی از زندان، به سربازی اجباری فرستاده شده بودم، هر وقت به تهران می‌آمدم، به دیدنش می‌رفتم، به طوری که وقتی در نوزدهم تیرماه ۱۳۴۸ آن حادثه (خونریزی زخم معده) اتفاق افتاد، من دو روز قبل از آن وی را در حال عادی دیده بودم. خبر را که شنیدم، اشک در دیدگانم جمع شد و با چند رفیق و شاگرد دیگرش به بیمارستان رفتیم. تازه از زیر عمل جراحی خارج شده بود. چشم که باز کرد، کمی حال و احوال کرد. دکترها می‌گفتند حالش روبه بهبود است و عمل به خیر گذشته. اما دو ساعت بعد خبر مرگ او را دریافت کردیم ...

برای اولین بار در تمام عمرم — از شانزده سالگی به بعد — زار زدم و درد از دست دادنش را با گوشت و پوست و استخوانم احساس کردم، و من در این غم تنها نبودم.

عباس عاقلی زاده

اروپا — تیرماه ۱۳۶۳

### محمد علی همایون کاتوزیان

تحصیلات دانشگاهی اش را در انگلستان کرده، و در جامعهٔ سوسیالیستهای نهضت ملی ایران، و نیز در جامعهٔ سوسیالیستهای ایرانی در اروپا فعال بوده است. چند فصل از اقتصاد سیاسی ایران (نوشتهٔ کاتوزیان) اخیراً از انگلیسی به فارسی ترجمه و در تهران منتشر شده است. بقیهٔ این کتاب (احتمالاً به انضمام چند فصل مذکور و در یک مجموعهٔ کامل) به زودی منتشر خواهد شد.



## خلیل ملکی و مسئلهٔ آدم غیرعادی

در اوایل پاییز ۱۳۳۹ بود که من با خلیل ملکی آشنایی شخصی پیدا کردم — در آستانه هژده سالگی، و در حدود ورود به دانشکده پزشکی. هم جبههٔ ملی دوم<sup>۱</sup> و هم جامعهٔ سوسیالیستهای نهضت ملی ایران تازه تشکیل شده بودند. باقیماندهٔ نهضت مقاومت ملی هم در آن زمان در جبههٔ ملی دوم بود، ولی در اوایل سال ۱۳۴۰ از آن جدا شد و نهضت آزادی ایران را بنیاد کرد. و این بود مجموعهٔ سازمانهای سیاسی ایران در آن زمان. حزب توده دیگر در ایران سازمان و فعالیت مشهودی نداشت، و جز اینها همان احزاب «ملیون» و «مردم» بودند، به رهبری دکتر منوچهر اقبال و اسدالله علم.

از کسانی که من در جامعهٔ سوسیالیستها، در اندک مدتی، با آنان حشرونشرو رفت و آمد و نشست و برخاست و گفتگو — در مواردی — علایق نزدیک دوستانه پیدا کردم منوچهر رسا، سیروس طاهباز، عزالدین غروی، هوشنگ سیاح پور، داریوش آشوری، عباس عاقلی زاده، حسین ملک، هرمز همایون پور، ضیاء صدقی، منوچهر صفا، حسین تحویلدار، حسین سرپولکی و فریدون دژدار از جمله برجسته‌ترین آدمهایی هستند که من در زندگی خود دیده‌ام. و این فقط عدهٔ کمی است از جماعت روشنفکر و کارگری که چه در تهران چه در شهرستانها در آن جرگه فعالیت می‌کردند. و اگر من با آن دیگران — علیجان شانس، رضا شایان، یوسف شریعت زاده، پروین فخرایی، میرحسین سرشار، خواهران صدقی، زرینه بافهای تبریز و بابائی تبریز، اکبری اصفهان، باقر اسحاقی، مرتضی مظفری، عیسی اسماعیل زاده، درواری، گلسرخی، افراشید، بناکننده و غیرهم — جز در حوزهٔ دفتر علم و زندگی و جلسات سیاسی حشرونشری نداشتم دلیل نمی‌شود که اینان از آنان چیزی کم داشتند. و تازه فقط از چند تن از فعالین نام برده‌ام که امروز، پس از گذشت متجاوز از بیست و هفت سال، در این لحظه نامشان به خاطر من هست.

باری، من ملکی و نیروی سوم را (اگر چه بچه بودم) از دورهٔ نهضت ملی، و پس از آن با اسم

ورسم و نام و نشان سیاسی می شناختم، و مجله علم و زندگی را هم هر وقت که بودجه دانش آموزی اجازه می داد می خریدم. در تابستان همان سال انتخابات مجلس بیستم آغاز شد، و فشارهای داخلی و خارجی سبب شده بود که شاه اعلام کند «انتخابات آزاد است». هفت سال از شکست نهضت ملی در ۲۸ مرداد می گذشت و خوب به خاطر دارم که باورم نمی شد چندین سال با چنان سرعتی گذشته باشد. (و حالا که صحبت از ۲۷ سال پیش است می فهمم که هفت سال مدت درازی نیست). و درست به همین دلیل هم بود که نیروهای نهضت ملی همه سر جای خود بودند تا دوباره وارد گود شوند. و مصدق هم هنوز زنده بود، اگر چه امکان فعالیت سیاسی نداشت، و همین ضررهای هنگفتی در آن دوره به ما زد.<sup>۲</sup>

در آن تابستان من با شادروان اللهیار صالح تماس داشتم که درگیر انتخابات کاشان بود، و خانه خود را در اختیار سران ملیون گذاشته بود که در آن جلسات خود را تشکیل دهند. جبهه ملی دوم در یکی از همین جلسات تشکیل شد. اگر چه خود صالح در آن زمان در کاشان بود، از اینکه بدون مشورت با او تشکیل جبهه ملی دوم را اعلام کردند راضی نبود. خلیل ملکی و یارانش را اصلاً به این جلسات دعوت نکرده بودند، و شش هفت ماه پس از آن هم که جامعه سوسیالیستها کتاباً از جبهه ملی دوم تقاضای عضویت کرد، هیئت اجراییه و شورای جبهه ملی دوم — به قول خودشان — تقاضای آنان را «مسکوت» گذاشتند.<sup>۳</sup> دلیل اصلی این بود که شاپور بختیار و مرحوم محمد علی خنجی و مسعود حجازی عملاً عنان اختیار جبهه ملی دوم را در دست داشتند، و می ترسیدند که پیوستن ملکی و جامعه سوسیالیستها به جبهه ملی کار را دیگرگون کند (و درست به همین دلیل از حضور بازرگان و یارانش در جبهه ملی ناراضی بودند و سائلی برانگیختند که آنان جبهه مزبور را ترک کنند و نهضت آزادی ایران را به وجود آورند). به هر حال در آن زمان (جز اتهامات و افتراات و شایعات در گوشه که بسیار هم مؤثر بودند) هیچ گونه توضیحی درباره کنار گذاشتن ملکی و جامعه سوسیالیستها داده نشد. اما اخیراً بختیار گفته است که دلیل مخالفت او با پیوستن سازمان مزبور به جبهه ملی دوم این بوده که ملکی «انشعاب چی» بود، و «خلیل از ملکی انشعاب می کرد».<sup>۴</sup>

در همین ایام و احوال — و درگیر و دار فعالیت‌های انتخاباتی مجلس بیستم — بود که من با ملکی آشنا شدم. یعنی یک شب خبر شدیم که جلسه انتخاباتی ملیون در جایی تشکیل خواهد شد، اما نمی دانستیم کجا. نمی دانم چه شد که فکر کردم به ملکی تلفن بزنم و از او نشانی بگیرم. شماره تلفنش را در دفتر تلفن پیدا کردم. خودش جواب داد، مختصر و مفید، که جلسه در منزل لباسچی است، در محله پاچنار. و من تازه فهمیدم که ملکی با لهجه غلیظ ترکی حرف می زند.

چند روز بعد از این با یکی از نیروی سومی های قدیمی (که من با او سلام و علیکی داشتم،

ولی در آن زمانها خیلی فعال نبود) سرزده رفتیم خانه ملکی. یعنی من از آن دوستم خواستم که مرا به آنجا ببرد. من از همان برخورد اول خیلی چیزها درباره ملکی دستگیرم شد که تجارب بعدی آنها را تأیید کرد. و یکی اینکه اگر از صبح تا شب در خیابان سخنرانی می کرد جمعیت بزرگی دور او جمع نمی شد: سرتاس، لهجه غلیظ ترکی، نداشتن عنوان «دکتر» و «مهندس» (که آن زمانها هنوز خیلی جدی گرفته می شد)، و بدتر از همه حرف زدن بالاتر از فهم و شعور خیلی از دکتر و مهندستها ... تازه (بدتر از خود من) خجالتی هم بود، با پوست سفید اروپایی که هر لحظه سرخ می شد، و چشمان سبز و آبی بسیار نافذ، و نگاهی که در بحث و جدل سخت تمرکز می یافت. چند جمله رد و بدل کردیم، و دوسه جزوه داد دست من، و فاتحه.

گفتم که ملکی کسی نبود که برای توده های وسیع مردم جاذبه شخصی داشته باشد، چنان که بقایای بود، و پاره ای دیگر از سران جبهه ملی اول و دوم (اما نه مصدق که آن گونه محبوبیت عامه و جاهت ملی پیدا کردنش به هیچ وجه با روحیات و خلیقات او سازگار نبود، و من در اینجا فرصت آن را ندارم که در این باره توضیح دهم). اما تا دلتان بخواهد علم و دانش، قوت بحث و استدلال، و صداقت و دقت او در نظر و جدل انسان را تحت تأثیر قرار می داد. و من اگر چند هفته بعد تصمیم گرفتم که به جامعه سوسیالیستها پیوندم، به دلیل سوسیالیست بودنم نبود، یعنی لازم نبود که برای صرف سوسیالیست بودن عضو جامعه سوسیالیستها شد - حتی در داخل نهضت ملی (چون در خارج از آن نهضت در واقع راهی برای پیشرفت جامعه نبود، چه سوسیالیستی چه جز آن. اگر چه بسیاری سرهای نجیب و دلهای پاک و کوششهای صمیمانه در آن راهها از دست رفت و تلف شد). بلکه آنچه مراسم ساخت تحت تأثیر قرارداد، یکی سطح بحث و گفتگو، و دیگری درجه صداقت و دقت آن بود، با نوعی تأمل و دور بینی و حزم و احتیاط فوق آکادمیک که به آن باز خواهیم گشت.

خانه اش که می رفتید کتری روی چراغ علاء الدین بود، و فوری با دست خودش برایتان یک استکان چای می ریخت. در خارج از زندان تقریباً همیشه در خانه اش بود و از دوست و دشمن و خودی و بیگانه در همانجا پذیرایی می کرد. طبقه اول منزلش را به انضمام حیاط آن کرایه داده بود. خانواده اش در طبقه دوم و سوم زندگی می کردند که جمعاً پنج شش اتاق تودر توی کوچک داشت. دو تا از این اتاقها، در طبقه دوم، با مقداری میز و صندلی معمولی و مستعمل در اختیار ملکی بود، و محل پذیرایی او از مراجعین سیاسی اش. شبی چهار پنج ساعت بیشتر نمی خوابید و خیلی از مقالات و رسالاتش را از سپیده دم تا بامدادان می نوشت. همه روز سرگرم بحث و گفتگو و خواندن و نوشتن بود، و آنقدر کتاب و مطبوعات گوناگون می خواند که پیوسته در مرز اخبار و مباحث سیاسی و اجتماعی قرار داشت - و در ابعاد بین المللی آن. فارسی را خیلی خوب حرف می زد و می نوشت، جز اینکه گاهی حروف اضافه را می انداخت، و پاره ای

از عباراتش مخصوصاً ترجمه از زبانهای دیگر (ترکی و آلمانی و فرانسه و انگلیسی) بود. بسیار مؤدب بود، و با عفت کلام، اما زک و صریح در بیان آراء و نظراتش. برخلاف معمول، او با جوانان و نوجوانان صبر و شکیبایی بیشتری از خود نشان می داد. و دلیل این را هم خودش، به طور غیرمستقیم، در خاطراتش بیان کرده، در آنجا که می گوید هر چند تن از جوانان و دانشجویان مبارز امروز پس از ورود به صحنه اجتماع آلوده شوند باز هم جوانان و دانشجویان دیگری خواهند بود که جای آنها را بگیرند.

جسارت و شهامتش کاملاً غیرعادی بود، و حتی بیش از کسانی که جانشان را بر طبق اخلاص می گذارند، اشاره ام به زندان و خطر مرگ و چشمپوشی از مال و مقام نیست، که اگر چه شهامت زیادی می خواهد همیشه اقلیتی از مبارزان برای آن آماده اند، و برخی در عمل آن را ثابت کرده اند و می کنند. بلکه به این است که انسان به خاطر حقیقت و حقوق مردم حاضر باشد که در انزوای محض قرار بگیرد، و باز هم حرفش را بزند. یعنی هم بکوشد، هم زندان برود، هم گرسنگی بخورد، هم نام و مقام و عنوانی نداشته باشد، هم با طوفانی از فحش و تهمت و سوءظن و حسادت و کینه و دشمنی رویاروی باشد. من، از ایران قرن بیستم، جز ملکی، با این گونه خصوصیات، فعلاً صادق هدایت به خاطر می رسد و مصدق. اولی اگر چه اهل سیاست بود، اهل مبارزه سیاسی نبود، و دومی (با این که درس خوانده و استاد حقوق بود) ادعایی در علم و ادب نداشت و (کاملاً به حسب تصادف) به نخست وزیری هم رسید (و اینکه تأکید می کنم بر حسب تصادف به این دلیل است که مردمانی که این ویژگیها را دارند معمولاً رئیس و نخست وزیر و ... «موفق» نمی شوند). از گزارشهای پراکنده ای که از اخلاق و روحیات ارانی (از جمله، از خود ملکی) دیده و شنیده ام چنین به نظر می آید که او هم از همین قبیل مردم بوده. اما اطلاعات من درباره شخصیت ارانی آنقدر نیست که بتوانم در این باره حکم قطعی صادر کنم.

و همین حرفها اتفاقاً ما را می رساند به موضوع صحبتمان، یعنی چرا ملکی آدم غیرعادی بود، و چه چیز ملکی را ملکی کرد. — با توفیق و شکستی که داشت. اما، پس از این مقدمات، و پیش از پرداختن به متن، لازم است بگویم که منظور از این بحث و گفتگو این نیست که (به قول آل احمد) دیگران را فدای ملکی کرده باشم. نه همان، که حتی نمی خواهم به قول عوام الناس نرخ تعیین کنم و به درجه بندی ایرانیان سرشناس قرن بیستم پردازم. تعداد اینها از حد فزون است، در علم و ادب و سیاست و تجارت و هنر، و اغلبشان خدماتی کرده اند (و بعضی شان خیلی زیاد)، و در هر حال رحمت الله علیهم اجمعین — از مرده و زنده. چون دیگر نه حلوانی مانده است که پخش شود، و نه (دست کم در حوزه هایی که آنها در آن بودند) دعوائی که برای آن نرخ تعیین کنند. به قول مولوی: این جهان کوه است و فعل ما نیدا؛ باز می آید صداها را صدا. برای اینکه منظورم را از «آدم غیرعادی» برسانم، باید توضیح دهم که غرض از آدم عادی



چیست. اما لازم است بلافاصله اضافه کنم که اصلاً بحثی بر سر الفاظ و کلمات ندارم، و اگر شما اصطلاحات «عادی» و «غیرعادی» را نپسندیدید، هر اصطلاحی که دلتان می خواهد به جای آن بگذارید، ولو «آدم الف» و «آدم ب». آدم عادی (با تعریفی که من از او در این مبحث در نظر دارم) همه جورش پیدا می شود: انقلابی و غیرانقلابی، مذهبی و غیرمذهبی، سوسیالیست و محافظه کار، ملی و غیرملی، با سواد و بی سواد، باهوش و کودن، عالم و عامی پولدار و بی چیز. مثلاً، در تجربه من، اغلب استادان دانشگاه در انگلیس آدم عادی اند. و اگر این تعمیم درباره حرفه استادی در انگلستان درست باشد گمان نمی کنم در جاهای دیگر غلط از آب دربیاید. اغلب سیاستمداران و وزیران و وکیلان و مردمان سرشناس دیگر نیز همینطور اند. پس معلوم می شود که آدم عادی (با تعریف من در آن مبحث) می تواند در رشته و حوزه کار خود در «درجات اعلیٰ» یا «درکات اسفل» باشد. و ما معمولاً در درجه بندی‌هایی که مطابق با ذوق و سلیقه و اطلاعاتمان از مردم می کنیم به همین چارچوب «عادیها» نظر داریم. فلان کس «استاد عالی مقام» فلان رشته است؛ بهمان کس «چند کتاب نوشته»؛ آن یکی سخاوتمند است، و این یکی زیرک. پس، در هر رشته و حوزه ای، آدم عادی درجه یک و دو (و صد و هزار) پیدا می شود. و معمولاً کسانی که در مقامات گوناگون رهبری اجتماع قرار گرفته اند - از حاکم و مدیر و دانشمند و ادیب و اهل سیاست، و هر جنس دیگری - از مردم عادی درجات اولند که کارشان بر مردمان عادی دیگر به شکلی از اشکال برتری دارد.

غیرعادیها هم انواع و اقسام دارند و در هر حوزه ای دیده می شوند، اما تعدادشان به نسبت بسیار کم است. بعضی از آنان دیریا زود نتیجه می گیرند که اکثریت مردم زبان آنان را نخواهند فهمید، و اغلب آنان نیز که کم و بیش زبانشان را می فهمند منافع و مصالح خود را در همراهی با آنان نمی بینند. این است که - به قول سعدی - «سر خویش می گیرند و راه مجانبت در پیش»، و از اجتماع عملاً می بزنند. (من خود یکی از این غیرعادیهای «خصوصی» را از نزدیک می شناختم، که البته شهرتی ندارد). باری، پیش از این که سوء تفاهماتی پیش آید لازم به اشاره است که شبیه به غیرعادی‌هایی که من در نظر دارم گاهی آدم‌هایی پیدا می شوند که غیرعادی بودنشان فقط و فقط ناشی از برخی مشکلات و مسائل عمیق و مؤثر من روانی است. و از این جمله اند کسانی که بدون داشتن علم و اخلاق و ارادت و هنر یا هر چیز دیگر قابل امتیازی به زمین و زمان بد می گویند و با عالم و آدم ستیزه می جویند. جنون به نوع نزدیک است، و: الجنون فنون. اما روشن است که بیماران روانی و اجتماعی موضوع صحبت من نیستند. و اگر هم گاهی کار کسانی از نوع به جنون کشد، دیده نشده است که کار کسی از جنون به نبوغ کشیده شود.

آدم غیرعادی کسی است که در حوزه کاریا کارهای خود در وراء آدم‌های عادی قرار دارد.

می‌گویم «دروراء» نه «دررأس»، چون کسانی که در رأس آدمهای عادی هستند، خودشان نیز عادی‌اند، منتهی عادی‌گنده. «بزرگان». و مشکل درست از همین جا شروع می‌شود. پیش از ادامه صحبت باید اضافه کنم که نمی‌دانم مبنای غیرعادی بودن ارثی است یا نه. اما — جواب آن سؤال هر چه باشد — دربارهٔ دو نکته دیگر می‌توانم با اطمینان بیشتری اظهار نظر کنم. یکی اینکه اگر غیرعادی‌گری ارثی باشد، مسلماً مربوط به هیچ اقلیم و طبقه خاصی نیست، چون آدم غیرعادی در همه جا و از هر طبقه‌ای برخاسته است، و برمی‌خیزد. دوم اینکه، اگر درپاره‌ای موارد عوامل ارثی در این مسئله مؤثر باشند، مسلماً آن عوامل به تنهایی برای غیرعادی شدن کافی هستند. یعنی حتی در این مورد هم ارادت و ارادهٔ فرد لازم است تا غیرعادی بودنش را از قوه به فعل درآورد. یعنی مایه ممکن است لازم باشد اما مسلماً کافی نیست. خیلی از ایرانیان معاصر که شهرتی دارند آن مایه را داشته‌اند ولی فاقد ارادتش بوده‌اند. و خیلی از اینها شده‌اند آدمهای گندهٔ عادی. (چون آدمهای گندهٔ عادی یا غیرعادیهای بالقوه بوده‌اند که با زحمت کم جزئی «بزرگان قوم» شده‌اند، یا عادیهایی که با کوشش زیاد «اسباب بزرگی آماده» کرده‌اند). باری این حرف و سخن مجرد و مُتَتَرَع دربارۀ عادیها و غیرعادیها به درازا کشید، و امیدوارم که سرو صدای خوانندگان بلند نشده باشد که «آقا حرفت را بزن» چون همهٔ این حرفها برای این است که بتوانم نکته‌ام را دقیق و روشن برسانم.

چرا خیلی از کسانی که جنبهٔ غیرعادی شدن را دارند عادی باقی می‌مانند، ولو عادی برجسته و نامدار؟ چون آدم غیرعادی معمولاً سالها در اقلیت محض می‌ماند، و ارزش کار و هنر و علم و اخلاق و هر چیز دیگرش شناخته نمی‌شود. و اغلب (ولوبه درجات) تا آخر عمرش هم در این احوال خواهد ماند. آدم غیرعادی در هر حوزه‌ای که باشد مآل اندیش و مردمدار نیست. حرفش را می‌زند، عقیده‌اش را بیان می‌کند، و بر سر اصول، سازش که سهل است تعارف هم نمی‌کند. و این کار، کار کوچکی نیست، و در دنیا و آخرت عواقب مهمی به بار می‌آورد. در هر محفلی — از دین و سیاست گرفته تا علم و هنر و تحقیق و ترویج — مواضع قدرتی وجود دارد؛ و صاحبان قدرت؛ و گماشتگان و وابستگان آنها؛ و شیفندگان و ترسندگان از آنها. اغلب مردم در اغلب مسائل و موارد «بی طرف» اند، یعنی وابستگی و سرسپردگی و تعهد به هیچ یک از مواضع موجود قدرت را (در سیاست یا در هر حوزهٔ دیگری) به صلاح خود نمی‌دانند. درست مثل آن مردی که در زمان انقلاب مشروطه گرگ و میش از حمام برمی‌گشت (که غسل کرده بود برای نماز صبح). و وقتی یک گردن گلفت با ده متر قطار فشنگ پرید جلوش که: «توملی ای یا دولتی»، جواب داد: «من جاکشم و عیالوار». بگذریم از اینکه این شخص و امثال او در واقع بی طرف نیستند. بلکه طرفدار بی طرفی‌اند، یا به زبان روشن مصلحت و منافع خود را در این می‌بینند که طرف نگیرند، یا طرفداری خود را آشکار نکنند: جمعیت وقتی در خیابان موج

می زند که خطر باخت کم است و امید بُرد زیاد.

اما از توده «بی طرف» ها که بگذریم معمولاً اقلیتی از مردم در حوزه سیاست یا در قلمرو کار و زندگی و شغل و حرفه خود طرف گیری می کنند، و اگر اهل بخیه و اهل اصطلاح هم نباشند خود را اهل نظر می دانند. ولی فقط در چارچوبِ مواضع و دسته بندیهای موجود: یعنی اگر طرفدار عمر و نباشند، طرفدار زیدند. اگر برای یکی زنده باد نگویند برای مخالفش پیروز باد می گویند. اگر انترناسیونالیست نباشند پس باید ناسیونالیست باشند (و بالعکس). اگر به تجاوز به حقوق بشر در آمریکا (یا شوروی) اعتراض دارند، همین تجاوز را در شوروی (یا آمریکا) توجیه می کنند. این مثالها البته مربوط به مقاطع خاصی از تاریخ است و همیشه واقعیت ندارد. اما اصل مسئله همیشه و در همه جا صادق می کند.

و اینک که قلم دور برداشته و باید مطلب را شکافت بگذارید در همین رابطه موضوعی را طرح کنم که تا اندازه ای ابعاد مسئله را برساند. عده ای می گویند که فرق عمده و اساسی علوم طبیعی و علوم اجتماعی در این است که در علوم طبیعی می توان بی طرف بود، ولی در علوم اجتماعی و انسانی چنین چیزی ممکن نیست. اگر منظور از این «بی طرفی» عدم دخالت ذهنیات (یعنی: علائق و ارزشهای فردی و اجتماعی، تجارب آگاه و ناخود آگاه گذشته، و امثال اینها) در شرح و تحلیل پدیده های گوناگون باشد، چنین چیزی مطلقاً امکان ندارد. زیرا که نه فقط نظریات، بلکه مشاهدات هم از طریق ذهن انسان انتخاب، درک و تشریح می شوند. مثلاً، ممکن است دو نفر — جدا از هم — درختی را مشاهده کنند و (در کمال «بی طرفی») مشاهدات خود را شرح دهند. اما باز هم این مشاهدات کم و بیش با یکدیگر اختلاف خواهند داشت. این مثالی است از یک مشاهده ساده، در امری که در آن نفع و ضرری نیست. چه رسد به مسائل نظری، و نفع و ضرردار.

اصولاً، تفکر و بحث و تحقیق در چارچوب سنتها و نظریات موجود صورت می پذیرد. و این سنتها و نظریات اندیشمند و پژوهنده را از راهی می برند که خود آن سنت و نظریه — کم یا بیش — از پیش تعیین کرده است. و در این رابطه — هیچ فرقی نمی کند که آن سنت یا نظریه از مقولات علوم طبیعی یا علوم اجتماعی است. مثلاً، کسی که کار تحقیق خود را بر اساس نظریه موجی نور آغاز می کند، به نتایجی نخواهد رسید که ممکن بود بر مبنای نظریه فوتونی نور به آن برسد. یا آن که بر پایه نظریات ریکاردو به دنبال ارزش نسبی کالاها می گردد نتایجی را نخواهد گرفت که بر اساس نظریه «فایده نهایی» به آن می رسند.

آنچه متد علمی را از سایر روشهای بحث و تحقیق جدا می کند، «بی طرفی» نیست، بلکه بی تعصبی است. علوم طبیعی و علوم اجتماعی — در بسیاری از وجوه، و از آن جمله در تجارب و فنون و روشهای تحقیق — با هم تفاوتهای زیادی دارند، و باید هم داشته باشند. اما آنچه آنان را

به یکدیگر پیوند می دهد و — به یک کلام — علم را جامع و مانع می کند، همان دید انتقادی، و «خط و مشی» یا «طرز بر خورد» خالی از تعصب است. ممکن است بگویند که در علوم اجتماعی منافع طبقاتی مانع از بی تعصبی می شود. من در این نوشته نمی توانم به دقت و با جزئیات وارد این مبحث شوم. اما شما انصاف دهید که چه فرقی است بین آن جامعه شناسی که — شاید به خاطر منافع طبقاتی خود — حقیقت را قلب می کند، و فیزیکدانی که از روی تعصب فردی یا حرفه ای واقعیاتی را که خلاف نظریه اوست (یا خلاف اعتقاد آن مکتبی در علم فیزیک است که او به آن وابستگی دارد) نادیده می انگارد؟ حتی اگر در قضاوت ما نسبت به انگیزه این دو نفر اختلافی باشد، در نتیجه کارشان — که همان قلب حقیقت است — تفاوتی نخواهد بود.

اصل مسئله همان تعصب است، چون انگیزه آن هر چه باشد نتیجه اش برای علم و دانش یکی خواهد بود. تئوریسینهای سابق وقتی دیدند آدمهایی هم (در علم یا سیاست) پیدامی شوند که ظاهراً «منافع طبقاتی» خود را نادیده می انگارند، ناگزیر استنباط «انسانهای بی طبقه» را به وجود آوردند. اما این در واقع مشکلی را حل نمی کند چون — گذشته از دلایل دیگر — متضمن دور تسلسل (یا، به قول فرنگیها، توتولوژیک) است. دیگران (خاصه من هایم، در کتاب ایدئولوژی و اتوپیه<sup>۵</sup>) این رده از نوع بشر را آدمهایی نامیدند که از قیود معمول و متعارف آزادند. و این با تعریف ساده من از آدمهای بی تعصب بی ارتباط نیست، جز اینکه من هایم در شرح و تفسیر نظریه خود مسئله را به همان موضوع منافع طبقاتی منحصر و محدود می کند، و باز هم کم و بیش نتیجه می گیرد که بین علوم طبیعی و علوم اجتماعی — از این نظر — تفاوت فاحشی است.

حال آنکه، چنانکه اشاره کردیم، ابعاد مسئله نه به منافع طبقاتی محدود می شود، و نه به علوم اجتماعی و انسانی. مثلاً، نظریه نسبیت اینشتاین (که فراگیری و کیهان شمولی تئوری نیوتن را رد می کرد) در تیررس یکی دو تن دیگر — مثلاً ماکس پلانک — هم بود، اما آنان آهسته از کنارش گذشتند، چون یا نمی خواستند روح پر فتوح قائداً عظم فیزیک نور را بخراشند یا ظرفیت علمی و روان شناسی خود را در عرض مقابل با هیئت حاکمه علم مزبور (یعنی پاسداران سنن نیوتنی) نمی دانستند و می پنداشتند که حرفشان به جایی نخواهد رسید، و خودشان هم خوار و بی مقدار و مغضوب و منفور خواهند شد. و اگر کسوف کذایی سال ۱۹۱۹ مددی نرسانده بود، هیچ معلوم نیست که سرنوشت علمی اینشتاین چه می شد. چنانکه پیش از آن واقعه نیز اگر پلانک سعه صدر نشان نداده و از آزادی اندیشه او پشتیبانی نکرده بود، بزرگان علم فیزیک در آلمان با او رفتار ظالمانه ای کرده بودند. و هزار نمونه ریز و درشت از همین مشکل در تاریخ علوم طبیعی (چه قدیم چه جدید) هست، و نیز در علوم انسانی و اجتماعی، و حتی در فلسفه که

زادگاه علوم امروز و آستن علوم فرداست.

بی تعصبی «بی طرفی» نیست. هیچ کسی بی طرف نیست. اما اهل تعصب زیاد است، چه در حزب توده چه در جبهه ملی دوم چه در علوم فیزیک و جامعه شناسی و اقتصاد، و چه در هر حوزه ای که این گونه دسته بندیها در آن یافت می شود. و اگر در هر حوزه ای — اعم از علم و جامعه — مسند قدرت و حکومت یکی هم نباشد از چند تا خارج نیست. و آن که تعصب ندارد، و عیب و ایراد همین و همان را — در رابطه با هدفهایی که خود اعلام کرده اند — می بیند و می گوید، معمولاً در دور و زمان «عرصه انکار و وهن و غدر و بیداد» می شود (به قول اخوان ثالث، در چکامه بلند «آخر شاهنامه»، در آنجا که نظرش به همین مشکل است). نتیجه اینکه خیلی از مردم (از عالم و عامی) به یکی از مواضع حاکم یا مدهای روز — هر کدام که با اوضاع و احوال آنان بیشتر بخواند — اقتدا می کنند، و نه فقط مواضع دیگر، بلکه هر حرفی را که موضع خودشان را ظاهراً در معرض تردید و تغییر قرار می دهد بدون تردید و تأمل و تعقل و تحمّل می کوبند.

ارسطو گفت که انسان «حیوان اجتماعی» است. باید اضافه می کرد: و نیز اهل تجمع و تخرّب. یعنی انسان باید با دسته ای و گروهی و نظریه ای و مکتبی پیوند تعصب آمیز و (در نهایت) عاطفی و غیر عقلی داشته باشد، چه در علم چه در سیاست چه در هر حرفه و حوزه دیگری. جز آدم غیر عادی. (می گویند زمانی در مراسم تعزیه در تبریز در حضور مظفرالدین میرزا ولیعهد «حیدری — نعمتی» شد. ولیعهد از عین الدوله علت را پرسید. او گفت: اینها حیدری ها و نعمتی ها هستند. ولیعهد پرسید: ما حیدری هستیم یا نعمتی. عین الدوله ناگزیر گفت: قربان، حیدری. ولیعهد گفت: پس بزنند پدر سوخته نعمتی ها را، بزنند پدر سوخته نعمتی ها را. این حکایت کاریکاتوری بیش نیست، و احتمالاً اصل ندارد. و العاقل یکفیه الاشارة). آدم غیر عادی هم البته عقاید و نظریات و حتی (ظاهراً) تعلقات جمعی دارد. اما غیر عادی، یکی قوه تمیز و تشخیص دارد، که این قوه را عادیها هم به درجات دارند. و دیگر اینکه این قوه را تماماً به کار می اندازند. و مثلاً وقتی دید آنچه «همه می گویند» بر اساس همان معیارها و هدفهایی که آن «همه» قبول دارند درست نیست، می گوید درست نیست. و نه فقط می گوید، بلکه تکرار می کند. و به این ترتیب تبدیل می شود به یکی از آن انسانهای آزاد از قیود معمول و متعارف (اما با تعریفی بسی وسیعتر از تعریف من هایم). و با تمام عواقبش.

و ملکی یک چنین آدم غیر عادی ای بود و مشکلش هم اساساً از همین قبیل. اینکه مارکس در پیشگفتار جلد اول سرمایه می گوید:

من از هر نظری [درباره مطالب این کتاب] که بر پایه نقد علمی استوار باشد استقبال می کنم. اما درباره آنچه به «افکار عمومی» معروف است، و من هرگز هیچ گونه امتیازی

به آن نداده‌ام، اکنون نیز شعار من شعار [دانتِه] است: راه خودت را دنبال کن و بگذارد مردم [هر چه می خواهند] بگویند،

نیز بیانگر چنین مشکلی است. (با اینکه اکثریت پیروان خود او حاضر نشدند کوچکترین نظری را که بر پایه نقد علمی استوار باشد، ولی یکی از مواضع روز آنان را متزلزل سازد، تحمل کنند، چه رسد به اینکه از آن استقبال نمایند). زیرا که موضوع اصلی بحث ما موضوع متد است و طرز برخورد با مسائل، نه صرف آراء و عقاید درباره آن. هر کس هر چه بداند و بگوید بالاخره روزی و روزگاری رد می شود یا تغییر می پذیرد، یا ترمیم می شود، یا جزئی از کل تازه تری می گردد — ابوعلی سینا، مارکس پیکاسو، یا هر کس دیگری. اما همین پیشرفت و تغییر و تبدیل خود مولود متد و طرز برخوردی است که وقتی با دلایل دشواری که اکنون در دست است قوالب حاکم را کافی نمی بیند زبر بار آن نمی رود. اگر این حرف تازه (معمولاً بعد از مرگ صاحب آن) گرفت، آن وقت این خطر پیدا می شود که خود بدل به مُد تازه و امامزاده جدیدی شود. یعنی به نظریه یا مسلکی تبدیل گردد که با زور، با فحش و ناسزا، با داد و فریاد، با اتهامات جاهلانه یا عالمانه، با استخفاف و تحقیر، با توطئه سکوت، یا با هر شیوه معمولی دیگری، از آن در برابر انتقاد کنندگان دفاع می کنند.

هر بقعه ای یک یا چند متولی پیدا می کند، و تعدادی خُدام و جمع بزرگتری مُومن و زائر و دخیل بند و متوسطل و شمع روشن کن. و هریک از اینها منافع و نیازمندیهای مادی و معنوی ای دارند که (اغلب بی جهت) می پندارند کوچکترین شک و تردیدی نسبت به کوچکترین زوایا و خفایای آن بقعه همه موجودیت آنان را در خطر خواهد افکند. حال ملکی مدام ترجیح بند کلامش را تکرار کند که «یک تجزیه و تحلیل جدی از اوضاع و احوال نشان می دهد که ...» انگار که صاحبان قدرت (چه در دولت چه در اپوزیسیون) و پیروان متعصب آنان منتظرند که کسی با «تجزیه و تحلیل جدی» ضعف مواضع آنان را روشن کند تا آنان مواضع خود را ترمیم کنند یا تغییر دهند. حال آنکه، یک شعار پیش و پا افتاده که در جهت تأیید یکی از قوالب و مُدها و مُدلهای حاکم عرضه شود مقبولتر و مُوقتر از هزار «تجزیه و تحلیل جدی» است که پشتیبانی هیچ یک از مقامات و بقعه های موجود را نداشته باشد. هرگز فراموش نمی کنم قیافه حمیدی، کارگر خیاطی (و عضو جامعه سوسیالیست) ها را در حیاط خانه دکتر صدیقی (در سال ۱۳۳۹)، وقتی که پس از یک ساعت بحث آرام و منطقی در برابر طوفانی از لجاج و کینه و عناد از سوی طرف صحبتش، با لحن مظلومی به او گفت: «آخر آقای ... جواب دلیل و منطق ما را بدهید.» و آقای فلان جواب داد: «من ... م به دلیل و منطقتان.» این آقای فلان، بیچاره گردن کلفت بی سوادى بیش نبود، اما شما گمان نکنید که کسانی که در این یا آن سالن سر حریف را به خاطر دفاع از عقایدی که برای آن دلیل و گواه ندارند با پنبه می برند در واقع مورد با او

تفاوتی دارند.

این حرف مولوی که «خلق را تقلیدشان برباد داد» زبانزد عموم است. اما اغلب ما توجه نداریم که اشاره آن جناب درست به مشکل آدم غیرعادی است که می بیند خیلی از مردم بدون توجه واقعی به منطق و سند و مدرک و شاهد گواه به یکی از اقوال حاکم ایمان دارند، یا به آن تظاهر می کنند. و باز هم وقتی می گوید: «چشم باز و گوش باز و این عمی [یعنی: کورا]؛ حیرتم از چشم بندی خدا»، اشاره اش به همین مشکل است. منتهی در مورد همه «چشم بندی» صرف نیست. خیلی از خواص — یا به اصطلاح امروز: روشنفکران و نخبگان و فرهیختگان و درس خواندگان — کم و بیش مسئله را لمس می کنند اما صلاح خود را در تجاهل و تسامح می دانند. حالا توهی بگو: «ملاک عمل نویسندگان علم و زندگی حق و حقیقت است». یعنی، مثلاً، برای رفتن از تهران به تبریز باید از قزوین گذشت. اما مُدِ روز — یعنی آنجا که نان و آب و دوست و رفیق و یار و قرار هست — می گوید: خیر، راهش از کرمان است. و تو وقتی زیادی داد زدی که «ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی»، آنگاه دهانت را خرد خواهند کرد. و فردا هم که مُدِ تازه گفت: «خیر، از آبادان می گذرد»، باز هم دهانت را خرد خواهند کرد. یعنی حتی اگر یک مُدِ یا مُدل به همان دلایلی که تومی آوردی و بابتش فحش می خوردی منسوخ و متروک شود باز هم حرف تو را نمی پذیرند، مگر اینکه تو هم، قطبی شده باشی، یا نظرات را بقعه ای پذیرفته باشد. و گمان نکنید که آنچه ما در اینجا (با زبانی کم و بیش ساده و عامیانه) بیان می کنیم تازگی دارد. اغلب حرف و سخنهای تازه همان حرفهای قدیمی است که یا مصادیق تازه ای یافته اند، یا به اشکال تازه ای بیان می شوند. و گرنه اساس حرف ما آنقدر کهنه و عتیقه است که در عهد عتیق، در کتاب مقدس، برای آن حکم الهی صادر شده و موضوع یکی از احکام دهگانه معروف است که شرع بنی اسرائیل بر پایه آن قرار دارد. در آنجا می گوید: دنباله روی از توده ای که به شر بر خاسته اند حرام است!

و این مشکل اصلی و اساسی ملکی بود: از انتقاد از راه و روش حزب توده در اوایل کار گرفته تا مخالفت با سیاست آن در مسئله آذربایجان، و پیش بینی دقیق شکستهای ناشی از آن. از نقد جامعه شوروی (در «سوسیالیسم و کاپیتالیسم دولتی»، و هزار جای دیگر) گرفته تا پیش بینی کودتایی که بالاخره در ۲۸ مرداد شد — و راهنمایی و تحذیر برای جلوگیری از آن. از دادن شعار و برنامه برای اصلاح ارضی و حقوق زنان گرفته تا پیش بینی مستدل و دقیق شکست جبهه ملی دوم و حوادث تبعی آن. البته برای این همه، ظرفیت و خلاقیت علمی، و فهم و شعور اجتماعی و تعهد سیاسی زیاد لازم بود، که او داشت. اما اگر آن ارادت خاص و غیرعادی را نداشت سرنوشتش در دنیا و آخرت جز این می بود که بود و شد. یعنی او هم می شد یکی از سران سازمانهای سیاسی مخالف رژیم؛ یا — با احتمال خیلی کمتری — یکی از بزرگان قوم. نه

اینکه بین خود اینها — چه مابین هر گروه، چه در داخل هریک از آنان — تفاوتی نبود. البته که بود. اما حرف من چیز دیگری است که لابد فهمیده اید. یک بار به ملکی گفتند که فلانکس (یکی از یاران سیاسی قدیمش که به دنبال نان و آب یا «اسب و علیق» رفته بود) می گوید: مگر انسان چند بار زندگی می کند؟ ملکی در جواب گفت: می خواستید بگوئید، مگر انسان چند بار می میرد؟

غرض من از همه این حرفها این بود که اولاً مشکل اساسی ملکی تشریح گردد، و ثانیاً برای امروز و فردا توشه ای فراهم شود. نه اینکه خواسته باشم بر زخمهای گذشته نمک بپاشم، یا حتی برای ملکی دادخواهی کرده باشم. اگر جز این می بود می باید از خیلی افراد و جریانها و سازمانها و قدرتها مرتباً نام می بردم، و انبوهی از اوراق تاریخ را زیر ذره بین می گذاشتم. و اگر دو سه جا — و فقط برای اینکه بحث من در حالت انتزاع و تجرد مطلق باقی نماند — ناگزیر از دو سه قدرت و مدلل حاکم در زمان او نام بردم ابدأ قصد باز کردن دفاتری را نداشتم که امروز کم و بیش خواننده شده اند. ذَهَبَ مِنْ قُصُورِهِمِ الِی قُبُورِهِمْ. اما آنچه کهنه نمی شود موضوع تعهد و مسئولیت و آزادی و حقیقت است و — خاصه — طرز برخورد با آن. مثلاً اگر دیروز زنده باد فلان می گفتیم و امروز مرده باد فلان می گوئیم، دلیل نمی شود که حالا اهل انتقاد شده ایم و به اشتباه خود پی برده ایم. مهم این است که ما با چه منطقی به اشتباه خود پی برده ایم. اگر دیروز به خاطر مُدِ روز زنده باد می گفتیم، و امروز به خاطر مُدِ تازه مرده باد می گوئیم آیا در واقع پیشرفتی کرده ایم! انفعال و انتقاد یکی نیستند. در حقیقت انفعال خود نتیجه تعصب، یعنی ثمره مُدِپرستی، دنباله روی و ایمان کورکورانه است. یعنی وقتی که — نه بحث و استدلال و شاهد و گواه و سند و مدرک، بلکه سیل عظیم حوادث راه را بر مؤمن متعصب بست، و کاخ اوهام او را واژگون کرد، آنگاه منفعل می شود و (اغلب صد و هشتاد درجه) تغییر مسیر می دهد. و این می شود کاخ اوهام تازه ای، تا کی و کجا دوباره واژگون گردد. پیشرفت در این است که آدم دیگر به هیچ چیز و هیچ کس ایمان کورکورانه نیاورد و با هیچ چیز و هیچ کس دشمنی تعصب آمیز نوزد. نه اینکه ایمان کورکورانه تازه ای را جایگزین قبلی سازد و چنین پندارد که از کار روزگار عبرت گرفته است.

و اینک این سؤال پیش می آید که ملکی چه باید می کرد. در برابر رهبری حزب توده کوتاه می آمد، به امید اینکه اصلاحات یا مصالحه ای صورت پذیرد؟ در جریان نهضت ملی انتقاد سازنده نمی کرد و پیشنهادهای مثبت نمی داد و فقط زنده باد و مرده باد می کشید. در برابر برنامه اصلاحات ارضی امینی آلترناتیو ملی و مترقی نمی داد، و به قافله شکستی که همه خوردیم می پیوست؟ نمی گفت اگر چه عبدالناصر در متن زمان و مکان خود وجوه مثبتی دارد ولی بالای چشمش ابرو هم هست؟ نمی گفت اگر چه کاسترو در برابر آمریکا حق دارد ولی سیستم



سیاسی و اقتصادی او کم عیب و عیلت ندارد؟ می‌گفت اعراب باید به امید از بین بردن کامل اسرائیل ساحل غربی اردن را هم از دست بدهند و سپس بیش از بیست سال برای پس گرفتن آن به جنگ و صلح و عجز و التماس بپردازند! نمی‌نوشت: «کمونیستها آزادی را فدای نان می‌کنند و مرتجعین آزادی را فدای امنیت اجتماعی. به عقیده ما آزادی و نان و امنیت اجتماعی ما نفع الجمع نیستند»؟ یا اینکه مثل بعضی از دیگران در یکی از مراحل راهش را کج می‌کرد و مثلاً می‌شد «سناتور خلیل ملکی»؟ یا مثل بیشتر مدعیان به محض اینکه هوا پس می‌شد دست از «پرگویی و پرنویسی» بر می‌داشت و می‌رفت دنبال پول در آوردن و مردم‌داری کردن تا «فرصت بعدی»؟

و گمان می‌کنم هر آدم عاقلی بفهمد که منظور این نیست که «ملکی هر چه گفت و نوشت و کرد درست بود». چنین چیزی درباره هیچ کس و در هیچ جای دنیا، در گذشته و حال و آینده درست نبوده و نیست و نخواهد بود. و از آن جمله، ملکی کارهایی می‌کرد و نمی‌کرد که از نفوذ کلامش می‌کاست. یکی گوشه‌گیری و گوشه‌نشینی بیش از حدش، با اینکه همیشه به اصطلاح داخل گود بود. مثلاً اگر در دوران نهضت ملی، ملکی با مصدق ارتباط و رفت و آمد منظمی برقرار کرده بود احتمالاً سرنوشت او (و شاید سرنوشت نهضت ملی) غیر از آن می‌بود که شد. این کار پس از ۹ اسفند انجام گرفت، ولی دیگر دیر شده بود. تازه همین هم بر اثر ابتکار مصدق بود و دعوتی که او به پیشنهاد دکتر حسین فاطمی از ملکی و فعالین حزب نیروی سوم به خانه‌اش کرد. یک بحث و اختلاط دوستانه می‌تواند بیش از صد مقاله دقیق و منطقی تأثیر داشته باشد. دیگر اینکه اگر او با آن صراحت و دقت و تمامیت نظراتش را اعلام نمی‌کرد باز هم تأثیر حرفش بیشتر می‌شد. مردم — و خاصه رجال سیاسی و ره‌شنفکران — خوششان نمی‌آید که اشتباهاتشان را به آنان ثابت کنی، و لو منظور تو فقط این باشد که آنان کار خود و دیگران را درست پیش ببرند. این کار ظرافت و تعارف و مردم‌داری می‌خواهد. ملکی نه پر خاشاک بود، نه متکبر و مغرور، نه کنیه‌توز. اما با اینکه مؤدب و آداب‌دان بود تعارف بلد نبود. و از جمله اینکه به خیالش همه مثل او فقط به دنبال «حق و حقیقت» اند و قوت و ضعف هر چیز و هر کس را بر اساس منطق و گواه و حجت می‌سنجند، و معلوماتشان را هم جزئی از موجودیت و حیثیت ذاتی خود نمی‌دانند. و مثل خودش حاضرند تقریباً همه چیز را فدای اصول و هدف‌هایشان کنند.

من در مقدمه خاطرات سیاسی خلیل ملکی نوشتم که از موانع راه ملکی یکی این بود که به عامل قدرت در پيشبرد کار سیاسی ارزش و اهمیت لازم را نمی‌داد. حتی در قرآن هم آمده است که عموم مردم هنگامی «فوج فوج» به دین اسلام روی آوردند که مسلمین به فتح و فیروزی نزدیک شده بودند. یعنی دست کم نشان داده بودند که — علاوه بر سعادت عقبی — در دنیا نیز از همه چیز بی‌نصیب نخواهند ماند. (در آنجا که می‌گوید: إِذَا جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ وَالْفَتْحُ، وَرَأَيْتَ

النَّاسِ يَدْخُلُونَ فِي دِينِ اللَّهِ أَفْوَاجًا...». مردم کوفه هم اگر امید بُردی می دیدند «کوفی صفت» نمی شدند. مردم جاهای دیگر هم اغلب با اهل کوفه فرقی زیادی ندارند. نه اینکه الزاماً خواسته باشند به آش و پلو برسند، که البته بعضی از آنان خیلی نسبت به این نکته توجه دارند. بلکه دست کم از این نظر که می خواهند مطرح باشند و (باز هم به قول اخوان) «بدبخت و خوارو بی نصیب» نشوند. چه رسد به اینکه مبارزه کنند، سازمان دهند، تحلیل کنند، برنامه دهند، زندان بروند، کتک بخورند، و سایر مخالفان رژیم هم به آنان فحش بدهند و تهمت بزنند. و این بلایی بود که در سالهای ۴۱-۳۹ بر سرملکی و رفقای سیاسی اش آمد. و اگر برخی از زُبدگان حزب زحمتکش (نیروی سَوَم) در همین دوره در تشکیل جامعهٔ سوسیالیستها شرکت نکردند و خود را کنار کشیدند یک دلیلش همین بود که می دانستند هم از رژیم توسری خواهند خورد و هم از سایر مخالفان رژیم فحش ناموسی نوش جان خواهند کرد. و تازه آنها هم که مانند بعضی شان بالاخره به ستوه آمدند و به ملکی گفتند: لطفاً شما خودتان را «بازنشسته» کنید بلکه حرف ما بیشتر پیش برود.<sup>۸</sup>

و درست است که کوفی مآبی از آن اخلاقیهای ایده آلی نیست که همه آن را با آب طلا می نویسند ولی اغلبشان اجرایش نمی کنند. اما واقعیت (و نه فقط واقعیت بلکه شیوع) که دارد. پس تو اگر خواسته باشی با این مردم و برای این مردم کاری انجام دهی باید این واقعیت را نیز در نظر داشته باشی. ولی با این اوصاف باید اضافه کنم که اگر ملکی رعایت این واقعیت را کرده بود امروز دیگر این ملکی نبود که ما داریم درباره اش صحبت می کنیم، چون یک طرف معادله را که تغییر دادی ناچار طرف دیگرش همه عوض می شود.

البته انسانها، و پدیده های طبیعی و اجتماعی هر اندازه که غیرعادی باشند باز هم به زمان و مکان خود تعلق دارند. نه اینکه «اجتناب ناپذیر» اند و مولود «جبر زمان»، و از این قبیل حرف و سخنها که ان شاء الله دیگر کهنه شده باشند. بلکه به این معنا که از زمان و مکان خود تأثیرات عمده ای می گیرند، و در حوزهٔ آن وظیفه و رسالتی دارند. و نمود و بازتاب و جوهی می باشند از علم و زندگی — یعنی: تئوری و عمل — در آن دور و زمان و در آن عرصه و اعیان. چنانکه ملکی بچهٔ انقلاب مشروطه بود و جنگ اول، و دانشجوی اعزامی زمان رضاشاه، و غیر ذلک. اما اینکه تو با زبان و مکانت چه برخوردی داری، و چه احوالی از آن را نمایندگی می کنی تا اندازهٔ زیادی بستگی به اعتقادات و خلقیات و روحیات شخص تو دارد. و گرنه همهٔ بچه های انقلاب مشروطه و دانشجویان اعزامی دورهٔ رضاشاه مثل ملکی می شدند. در ایران معاصر پامبرزمینی که دیده نشده است. و بعضی از آنان — مثلاً سید جمال الدین اسدآبادی، احمد کسروی و علی شریعتی — به اشکال مختلف اهل نقد و بررسی و بحث و گفتگو و تر دادن و تئوری ساختن هم بوده اند. اما گمان می کنم که در جرگهٔ اندیشمندان ایران معاصر تنها کسی که متد نقد و بررسی علمی را

مطابق معیارهای سقراط و رایسل و پوپر به کار می برد ملکی بود. و نه فقط در علم بلکه در عمل نیز. منظوم این نیست که او از روی دست یکی از آن مشاهیری که نامشان را بردم کتابچه و دستورالعملی تهیه کرده بود و به آن عمل می کرد. او احتمالاً اسم پوپر را هم نشنیده بود و از رایسل چیزی نخوانده بود، و از سقراط هم همانقدر می دانست که بیشتر درس خوانده ها می دانند. چون خود این معیارها — که امروزه «رنالیسم انتقادی» شهرت دارند — از آسمان هبوط نکرده اند و تازگی هم ندارند، بلکه نمونه های شسته و رفته و مدونی هستند از طرز کار و طرز برخورد برخی از اهل فکر و عمل. چنان که مارکس هم در بسیاری از جاها اغلب اصول آن را پذیرفته بود، ولی در جاهای دیگر کنارشان می گذاشت، و غالب پیروان بعدی او — و خاصه پیروان توتالیتراو — درست عکس آن عمل می کردند.

به این ترتیب، ملکی رسالت اصلی خود را در نقد و بررسی و اکتشاف و پیشرفت می دانست، در حالی که دشمنان و مخالفان او نقش اصلی خود را در تحمیل یک آیین، و استقرار پرستشگاههای آن می دانستند. و به همین دلیل هم بود که او پیامبری از آب در آمد اصولاً بی اُمت. هر پیامبری (اعم از آسمانی و زمینی) به نحوی اهل انتقاد است. چون در هر حال بت یا بتهایی را می شکند و سنت یا سنتهایی را می گوید. اما از لوازم پیامبری یکی هم این است که بحث و انتقاد را به حدودی محدود کنی، و مقدساتی برجای گذاری. یا خودت امامزاده تازه ای را بر پا کنی. نه اینکه همه چیز را به محک بحث و نقد و دلیل و مدرک و منطق و استدلال بگذاری، و حاضر باشی حتی به کودکان نوپا و بچه های نو خط هم حساب و کتاب و کتاب پس بدهی. با این راه و روش ممکن است خیلی کارها انجام داد اما مردم را نمی توان به آسانی بسیج کرد، و از «خلقهای به هم فشرده» (اعم از درس خوانده و درس نخوانده) انتظار «زنده باد» کشیدن نمی توان داشت.

با این وصف، و علی رغم نکات مذکور در بالا، اگر نهضت ملی در دوران مصدق دوام یافته بود و به ۲۸ مرداد دچار نمی شد ملکی از زحمت و ایثار خود نتایج بسیار بزرگتری گرفته بود. چون مصدق و نهضت ملی این استعداد را داشتند که جو لازم را برای بسیج مردم ایجاد کنند، و علم و ابزار و عمل ملکی در چارچوب حزب زحمتکش (نیروی سوم) می توانست در دادن سازمان و فکر و برنامه به آن نهضت بسیار مؤثر و موقیبت آمیز باشد. و یکی از دلایل رشد بسیار سریع کمی و کیفی حزب زحمتکش (نیروی سوم) در مدت ده ماهی که آزادانه فعالیت می کرد وجود آن شرایط لازم بود در حضور این شرایط کافی. یعنی مصدق و نهضت ملی شرایط لازم را ایجاد کرده بودند، و ملکی و نیروی سوم — که خود بخشی از آن نهضت بودند — شرایط کافی را پی ریزی می کردند. اما پس از آن دوره تا ملکی زنده بود آن شرایط لازم دیگر پدید نیامد، و در نتیجه کوششهای ملکی و یاران او و سایر جمعیتها و روندهای روشن بین بی اثر ماند.

خلیل ملکی آدمی به تمام معنا ناکام و رنج‌دیده و بلاچشیده بود و به قول خودش اگر می‌خواستند از «انسانهای ناموفق» سرِ عدم موفقیت آنان را بپرسند باید اول سراغ او را می‌گرفتند. و من در این نوشته سعی کردم که در چارچوب تحلیل کلیتر و عموم‌تری راز «عدم موفقیت» او را برای شما مکشوف کنم. اگر قرار باشد که از رنجی که او بُرد راحتی رسد، و از «عدم موفقیت» او توفیقی پدید آید، این فقط در صورتی ممکن خواهد شد که از کار و زندگی و کوشش و اندیشه او درسی و دزسهایی زنده و پویا گرفته شود. و این درس و دروس را بیشتر از قوت و ضعف راه و روش او می‌توان گرفت تا از حرفهایی که — دست کم در جزئیات آن — مربوط به زمان و مکان دیگری است. و گرنه از جنگ نقل قولها حاصلی نمی‌خیزد، و از بت‌سازی و مرده خوری و استخوان‌پرستی دردی از دلی درمان نمی‌گردد.

محمد علی همایون کاتوزیان

آکسفورد — آوریل ۱۹۸۸

### یادداشت

چون اشاراتی که در این نوشته به فلسفه علم و جامعه‌شناسی شناخت شده ناگزیر همه ساده و سریع است، خوانندگان علاقه‌مند می‌توانند شرح و بسط نکات مربوطه را در نوشته‌های زیر (همه از این جانب) مطالعه فرمایند: *Ideology and Method in Economics* (چاپ انتشارات مک میلن (در لندن) و انتشارات دانشگاه نیویورک (در نیویورک)، سال ۱۹۸۰، خاصه فصول ۴ و ۵ و ۶.

"The Hallmarks of Science and Scholasticism: A Historical Analysis", in *Sociology of the Sciences*, London: D. Reidal Publishing Company, 1982.

"T. S. Kuhn, Functionalism and Sociology of Knowledge", *British Journal for the Philosophy of Science*, June, 1984.

"Scientific Method and Positive Economics", *The Scottish Journal of Political Economy*, November 1974.

۱ — که البته عنوانش در آن زمان جبهه ملی بود، و بعدها به جبهه ملی دوم شهرت یافت، چنان که می‌گوییم جمهوری پنجم فرانسه.

۲ — برای اطلاعات بیشتر رجوع کنید به مقدمه اینجانب بر خاطرات سیاسی خلیل ملکی، چاپ دوم،

تهران: شرکت سهامی انتشار، ۱۳۶۸.

۳- ایضاً، و مکاتبات مصدق با شورای مرکزی جبهه مزبور که در همان کتاب به آن استناد شده است.  
 ۴- رجوع کنید به مصاحبه دکتر شاپور بختیار با «برنامه تاریخ شفاهی هاروارد» (کتابخانه دانشگاه هاروارد، و کتابخانه بادلین دانشگاه آکسفورد).

بی‌مناسبت نیست نظر دکتر کریم سنجابی را نیز- که در مصاحبه ایشان با همان «برنامه تاریخ شفاهی هاروارد» در این باره آمده- عیناً نقل کنیم:

«تنها جمعیتی که به نظر من [از جانب رهبری جبهه ملی دوم] نسبت به او بی‌انصافی شد جمعیتی بود منسوب به خلیل ملکی ... جامعه سوسیالیستها، که ما درباره آن کوتاهی کردیم. شاید اگر وجود خلیل ملکی بود، با قدرت بیان و حسن تشخیصی که داشت، و با فعالیت و صراحت زیادی که داشت، در روش ما فوق‌العاده مؤثر می‌شد. [من در همان زمان هم که مسئول تشکیلات جبهه ملی بودم در جواب نامه‌ای صریحاً اعلام کردم که] من آقای خلیل ملکی را یکی از افراد آزادیخواه و فداکار می‌دانم و فعالیت او را در همه موارد تصدیق دارم و امیدوارم اشکالی که در موضوع او پیش آمده است رفع شود و ما بتوانیم از وجود ایشان استفاده کامل ببریم. این نامه‌ای بود که من نوشتم ولی به هر حال این نقص در سازمان جبهه ملی ما در آن موقع وجود داشت.»

خاطرات سیاسی دکتر کریم سنجابی - که بخش اصلی آن همان متن مصاحبات وی با «برنامه تاریخ شفاهی هاروارد» است در حین نوشتن این سطور زیر چاپ است.

### 5-Karl Manheim, *Ideology and Utopia*

### 6-Free Floating Individvals

منظور من هایم کسانی است که در بند ایدئولوژی حاکم بر جامعه، یا حاکم بر حوزه علمی خود، نیستند. اما از این نیز می‌توان فراتر رفت و سخن از کسانی گفت که نه تنها در هیچ ایدئولوژی، بلکه در هیچ مکتب علمی اسیر و مقید نیستند. نه به این معنا که هرهری مذهب‌اند یا آنارشیت یا «التقاطی» یا گرفتار اغتشاشات ذهنی. بلکه به این معنا که جهان و پدیده‌های علمی و اجتماعی آن را فقط از دیدگاه‌های یک مدار بسته نمی‌بینند، و با معیارهای یک مکتب مشخص نمی‌سنجند. این مباحث - به شکل فعلی آن - در رابطه با علوم عقلی مطرح می‌شود، اما معادل آن را در اندیشه‌های عرفانی نیز می‌توان یافت. موضوع صحبت ما عیناً مفهوم «آزادگی» در عرفان را نمی‌رساند، بلکه آن را می‌توان بخش عمده‌ای از این استنباط عرفانی در شمار آورد. اشاره: «غلام همت آنم که زیر چرخ کیود؛ زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است.»

۷- علم و زندگی [دوره دوم]، کتاب نهم، مرداد ۱۳۳۹.

۸- و این کاریک بارپیش از این هم با ملکی شده بود. پس از انشعاب از حزب توده (که در چکیده‌ای که از خاطرات دکتر انورخامه‌ای در همین کتاب نقل کرده‌ایم نیز آمده است). و او در هر دو نوبت با تحمّل و فداکاری این پیشنهاد را پذیرفت. اما شما قضاوت کنید که تأثیر روحی آن چگونه می‌توانست باشد.



## تقی مکی نژاد

فارغ التحصیل رشته مهندسی از دانشگاه تهران، از زندانیان معروف به پنجاه و سه نفر، و نیز از بنیانگذاران حزب توده بوده و در سال ۱۳۲۶ چند هفته پس از انشعاب در آن حزب، از حزب مزبور استعفا داده و از آن پس فعالیت سیاسی نکرده است. مکی نژاد دوره تخصصی مهندسی را در بلژیک گذرانده است.





## خلیل ملکی، تقی ارانی و حزب توده

باید یادی از مرحوم خلیل ملکی بکنم و از میان هزاران خاطره و یاد که از او دارم، تعدادی را برای علاقه‌مندان و جویندگان یاد او انتخاب و نقل کنم.

من خلیل ملکی را از سالهای ۹-۱۳۰۸ به بعد می‌شناختم و با او در تماس بودم، هنگامی که او و برادرش مرحوم رضا ملکی در شهر اراک داروخانه شفاثیه را اداره می‌کردند و من هنوز معتم بودم و به داروخانه آنها آمد و شد داشتم. در آن موقع، برادران ملکی سخت پایبند سنتهای مذهبی بودند و در دسته‌های مذهبی شرکت می‌کردند و در دنبال اسب ذوالجناح می‌دویدند و گاههایی که بر سر و پیکر اسب پاشیده می‌شد، سهمی را بر تن و سر خود جا می‌دادند.

خانواده ملکی در اراک سخت محترم و معروف بود و به امور مذهبی دلبستگی عمیق داشت. و از همین مبنا بود که ارتباط میان ما برقرار شد و تا پایان زندگی خلیل ملکی پایدار ماند.

خلیل ملکی پس از این دوران به تهران آمد و جزء محصلین اعزامی به خارج به آلمان رفت. در آنجا، برخورد تند و حادثی با اسمعیل مرآت پیدا کرد و پس از چند سال به ایران بازگشت. من تا اواخر سال ۱۳۱۵ - که دانشجوی دانشکده فنی بودم - دیگر با او ملاقاتی نداشتم، تا آنکه در یکی از شبهای تجمّع در منزل دکتر تقی ارانی، او (یعنی دکتر ارانی) به من توصیه کرد که با خلیل ملکی ارتباط پیدا کنم و ترتیب ملاقات ما را دکتر ارانی داد. در کافه شمیران (واقع در چهارراه اسلامبول) ملاقات دست داد و از خاطره‌ها و برداشتهای فکری چند ساله گذشته و مواضع فکری و عقیدتی و مشکلات اجتماعی و راه‌های متصوره سخن بسیار به میان آمد و ما هر دو معتقد بودیم که برای نجات کشور از همه بدبختیها، تنها راه‌هایی که بر اصول و افکار سوسیالیسم علمی مبتنی باشد و با تحزب و تشکّل کلیه نیروهای جوان و فعال کشور، امکان دست یافتن به آن هست و از این جهت، فعالیت در دانشکده‌ها و نفوذ در نسل جوان و رفته‌رفته در

عامه و پخش نشریات و جزوه‌های روشنگرانه مورد تأیید و قبول ما قرار گرفت. پس از چند ماه، در سال ۱۳۱۶، جریان دستگیری پنجاه و سه نفر (گروه دکتر تقی ارانی) وقوع یافت و من و خلیل ملکی از زمره دستگیر شدگان بودیم.

در تمام طول زندان و در همه مواقع، چه در جریان زندگانی جمعی با زندانیان و چه در جریان دسته‌بندیهای خاص داخل زندان خلیل ملکی همواره یک چهره شایسته و پاک و قابل اعتماد و به دور از نظرات شخصی ناپسند باقی ماند و همیشه با همه زندانیان دوست صمیمی بود و در راه تفاهم و همبستگی آنان می‌کوشید. خلیل ملکی هم با یوسف افتخاری و هم با سید جعفر پیشه‌وری و هم با افرادی که مخالف آنان بودند، دوست باقی ماند و همواره تلاش می‌کرد اختلافهای فکری و برداشتهای شخصی آنان را ملایم‌تر سازد و دوستی و اتحاد بین همه زندانیان سیاسی را فراهم آورد.

در شش ماهه اول زندانی شدنمان که به عمد دستگیری افراد را به عدم پایداری دکتر ارانی در باز پرسیها منسوب کرده بودند و جو بسیار نامساعدی نسبت به دکتر ارانی فراهم شده بود (و گرداننده اصلی این موضوع عبدالصمد کامبخش بود)، خلیل ملکی همواره با منتهای صمیمیت ارتباط خود را با دکتر تقی ارانی حفظ کرد و به القات و زمزمه‌های نامساعد بی‌اعتنایی می‌کرد. پس از آنکه پرونده‌ها در جریان دادرسی در زندان توسط سرهنگ نیرومند خوانده شد، بر همه به وضوح روشن شد که دکتر ارانی در باز پرسیها بهترین و ژرفترین پایداری را کرده و کسی را لو نداده و نام هیچ فردی را نبرده است، و این عبدالصمد کامبخش بوده است که همه افراد گروه پنجاه و سه نفر را که می‌شناخته به اداره سیاسی آن موقع صورت داده است.

در جریان محاکمه گروه دکتر ارانی، در دادگاه جنائی، خلیل ملکی یکی از چهره‌های قابل احترام و دفاعیات او در محکمه از بهترین گفته‌هایی بود که در آن شرایط امکان بیان داشت.

در دوران زندان، مکرراً از دکتر ارانی شنیده‌ام که او برای خلیل ملکی احترام و ستایش خاص قائل بود و همواره تأکید می‌کرد که در جریانات سیاسی بعد از زندان باید از ملکی پیروی نمود. برداشتها و عقاید خلیل ملکی سخت مورد توجه دکتر ارانی بود. او ملکی را در دوران زندان مرد مطمئن و قوی و با افکار و عقاید منطقی و محکم یافته بود که از هر گونه تذبذب و سازشکاری به دور بود و از این جهت در چهره او یک مرد آینده و کسی که بتواند نهضت و جنبشی را راهتمایی کند و از انحرافات به دور دارد می‌دید، و این است که مکرراً توصیه می‌کرد که باید بعد از اختتام زندان و حصول آزادی، در پیرامون ملکی حلقه زد و او را به رهبری برگزید.

مرحوم دکتر ارانی در جریان زندان افراد گروه خود را به خوبی شناخته بود که چه سهل‌انگاریها و ضعفها و سازگاریهایی از خود بروز داده بودند و بدون آنکه به فکر عقیده و مسلک

باشند و گرفتاری خود را با بردباری تحمل کنند و با افراد گروه، دوستانه و به دور از تکبر و تبختر رفتار نمایند، دسته دسته به فکر رهایی خود و وا گذاشتن دیگران، و حداقل در دوران زندان، تنها به فکر تهیه آسایش و رفاه خود بودند. ارانی این جزئیات و این رفتارهای نامطلوب را می دید و کاملاً از درون رنج می برد و از این جهت خلیل ملکی را که از لحاظ فکری و اخلاقی و اجتماعی با سایرین تفاوت فاحش داشت، با دیده تحسین می نگریست و توصیه می کرد که پس از اختتام زندان تنها اوست که لیاقت رهبری و اداره مکتب سیاسی و اجتماعی ما را داراست و باید به دور او حلقه زد.

اعمال و رفتار افراد شاخص گروه مرحوم دکتر ارانی در طول زندان، چه در ایام حیات دکتر ارانی چه بعد از فوت او، مجموعاً خلیل ملکی را نسبت به این افراد مأیوس و از هم‌کاری با آنان سخت دل‌سرد کرده بود، به طوری که پس از وقایع شهریور ماه ۱۳۲۰ و تشکیل حزب توده ایران با آن چهره‌هایی که مرحوم ملکی به خوبی آنان را می شناخت و می دانست که جز برای تحصیل مقام و موقعیت به چیز دیگری دلبستگی ندارند و برای دستیابی به مقاماتی حاضر به همه گونه تسلیم و انقیاد می باشند، نتوانست با آنان بلافاصله همکاری کند و از این جهت مدتی از فعالیت سیاسی برکنار بود و به سازمان حزب توده ایران نپیوست. پس از گسترش حزب توده و روی آوردن تعداد بی شماری جوانان و اندیشمندان و روشنفکران و تحصیل‌کردگان خارج به حزب، برای خلیل ملکی این احساس و تفکر ریشه گرفت که با شرکت در حزب و با اتکاء به نیروی جوان و متفکر حزب، امکان این به دست آمده است که بتوان در اثر فعالیت و روشنگری، حزب توده ایران را از سازشکاری و وابستگی نجات داد و سازمانی واقعی بر مبنای فرهنگ و سنتها و افکار و عقاید سوسیالیستی که از بطن جامعه ایران نشأت گرفته باشد، به وجود آورد. این است که مشاهده می‌کنیم پس از وقایع آذربایجان و تحقق وابستگی و گوش به فرمان بودن حزب توده، ملکی با رشادت و فداکاری و ایثار واقعی خطاهای حزب توده را بر ملا می سازد و با گروهی از بهترین و زبده‌ترین متفکرین و سازمان دهندگان حزب، طی اعلامیه‌ای تاریخی، از حزب توده انشعبان نموده و با قبول و دلبستگی کامل به اصول سوسیالیسم، راه و روش اعمال شده را انتقاد نموده، آمادگی خود را برای ادامه راه و دوری از هر گونه وابستگی و انحراف و اپورتونیسم اعلام می دارند.

متأسفانه این عمل ملکی ناکام ماند و با کمال ناچوانمردی از طرف همان عناصر سازشکار و فرصت طلب و مقام خواه به شدت مورد حمله قرار گرفت و کوبیده شد اگر گردانندگان حزب توده ایران در آن موقع، به جامعه ایران و سنتها و تاریخها و مبارزات آن می اندیشیدند و به برداشتهای فکری و نیازهای ملت ایران آگاهی داشتند و اندکی دید جامعه‌شناسی می داشتند

بهترین فرصتی بود که حزب توده ایران از خطاهای خود پوزش طلبد و با نفی وابستگی و قبول همه فرهنگ و سنتهای جامعه ایران، راه و روشی ایران پسند و مورد تایید مردم ایران و با اتکاء به اصول سوسیالیسم پی ریزی نماید و از همه نیروهایی که در حزب توده جمع شده و آن را به صورت بزرگترین سازمان حزبی و ایدئولوژیکی تاریخ ایران در آورده بود استفاده شود. اگر چنین روشن بینی در گردانندگان آن روزی حزب توده وجود داشت و اگر فرصت طلبی و مقام خواهی در آنان به زشت ترین و نامطلوب ترین صورت خود موجود و متراکم نبود، شاید با استفاده از نیروی خلاق و متفکر خلیل ملکی و با بهره بردن از همه جوانان و اندیشمندان و نیروی فعال آن روز حزب امکان گشایش راه جدیدی در مبارزات و سرنوشت ملت ایران وجود داشت شاید امروز دیگر دچار این بحرانهای فکری و عقیدتی نبودیم. شاید این نیروی مبارز و فعال با تاریخچه ای که از همه صحنه های مبارزات مردم ایران داشت و از همه آنها نشأت می گرفت می توانست راه گشای بحران عمیق و دردناک جامعه کنونی ایران باشد.

اگر آن روز آن راه در پیش گرفته می شد به یقین مسائل و مشکلات امروزی مطرح نبود ولی هزار افسوس که همه موقعیتهای سرنوشت ساز و مساعد برای نجات این ملت و این کشور همیشه به دست گروهی خودخواه و خود کامه از دست می رود و نفی می شود و متأسفانه باید همیشه همه چیز را از نو آغاز کرد.

هزاران درود به روان پاک و بی آلایش خلیل ملکی!

تقی مکی نژاد

تهران، خرداد ماه ۱۳۵۹

ضمائم :

خلیل ملکی شجاعت محض بود

مرگ بت شکن



## \* خلیل ملکی شجاعتِ محض بود

«مردی پیشاپیش روان بود که گاه به گاه سرود می خواند. شور عزیمت ما و فشار آنچه به ما روی می آورد، در وجود او همسنگ می شد. گاهی شور سفر اندکی پیش می آمد. آن گاه وی سرودی بر می آورد ... آنان که پیرامون وی بودند، جز با امور آبی و محسوس سرو کار نداشتند. اما آواز او در هر چه دورتر بود، می آویخت و ما را نیز پیوندی می داد، چندان که بسوی آن کشیده شدیم.»

راینر ماریا ریلکه

در آستانهٔ دهمین سال مرگ خلیل ملکی، برای همهٔ دوستان و شاگردان و دوستانش هیچ کلامی به از آنکه او در بالای مجلهٔ علم و زندگی از ویلیام فالکتر می آورد و اعتقاد داشت: «انسان تنها بدان سبب که پایداری می کند، جاودان خواهد بود»، رمز حلاوت حضور او را در ذهن یکایک ما — که مالا مال از خاطرات اوست — بهتر آشکار نمی کند.

بدون هیچ تردید، نام خلیل ملکی تا سالیان دراز، تا قرن‌ها، برای هر کس که تاریخ پنجاه سال اخیر ایران را می‌کاود و یا هر کسی که در مقام شناخت سیر اندیشه‌های تاریخ تحولات سیاسی و اجتماعی ایام اخیر ایران باشد، برای هر انسان سیاسی و برای فرزندان نسلهای آتی ملت ایران نامی آشنا، نامی برتر و نامی دلپذیر خواهد بود.

---

• به دعوت یاران و شاگردان ملکی، روز چهارشنبه بیستم تیرماه ۱۳۵۸، به مناسبت دهمین سالروز درگذشت خلیل ملکی، مراسمی در مسجد فیروزآبادی (واقع در شهر ری) که پیکر ملکی در گوشه‌ای محقر در زیرزمین شرقی آن به خاک سپرده شده، برگزار گردید. این متن گفتاری است که یکی از شاگردان مکتب خلیل ملکی در آن مجلس قرائت کرد.

خلیل ملکی شجاعتِ محض بود. صراحت لهجه او، قدرت منطق کوبنده و بی چون چرایش، کلام شیرین و دلنشین فارسی آذربایجانی اش، نگاه نافذ و صریحش مبین شخصیت فردی بود که در عین صفا و انسانیتهی که داشت، ادب و مهربانی زلالی که در وجود او بود، از او انسانی می ساخت که راست و استوار، در مقابل هر خدعه و نیرنگی یا هر بحث وجدلی، تنها به حقیقت محض بیندیشد و هرگز از هیچ حقیقتی به خاطر «آفت رعایت» چشمپوشی نکند. از همین لحاظ است که در حق او باید گفت: ملکی دشمن نداشت، بلکه هر کس که با او محشور می شد و آشنا می گشت، در برابر شخصیت بزرگ و دانش و آگاهی سیاسی و اجتماعی او یا مجذوبش می شد، و یا از صراحت لهجه و تعلق خاطر شدید او به حقیقتگویی از او می ترسید و محابا می کرد و نسبت به او مبتلا به «عقدۀ حقارت» می گشت!

خلیل ملکی از جمله مردان متفکر نام آور معدودی خواهد بود که در تاریخ معاصر ایران، نامش — به لحاظ مقامی که در عرصۀ تفکر اجتماعی و سیاسی ایران دارد — نه از سر مجامله بلکه به حق، متقدم بر دیگر نام آوران با مایه رقم نیک خواهد پذیرفت.

از موضع گیریهای ایدئولوژیک و تجزیه و تحلیل‌های اجتماعی و سیاسی خلیل ملکی تا کنون نقدی حکیمانه و خالی از بیماری و تعصب، در ایران، نشده است و این ادعا، هر چند که شگفتی انگیز جلوه می کند، هیچ گونه تضادی با واقعیتِ تهمت و افترا و نفرین و ناسزای «دوست» و دشمن — که در مدت بیست و چند سال آخر عمر خویش با آن دست به گریبان بود — ندارد. درست به همین دلیل است که چنین نقدی از چهل سال مبارزه سیاسی و اجتماعی او امروز نیز — به ویژه در چارچوب این گفتار موجز — آن چنان که به راستی حق مطلب را ادا کند، امکان پذیر نیست. آنچه به طور کلی و با اتکاء به سند و مدرک می توان در این باره گفت این است که او مبارزی صدیق، فداکار، پیگیر، میهن دوست و بی اندازه روشن بین می بود که در هر مرحله از مبارزات سیاسی خویش، آینده نهضت‌های ملی و مترقی ایران را با دقت ریاضی پیش بینی می کرد و بر اشتباه کاری و کج اندیشی سررشته داران تأسف می خورد.

خلیل ملکی هرگز این اصل بزرگ را که توفیق یک جریان سیاسی ملی و آزادیخواهانه نه در رسیدن به قدرت به خاطر قدرت، بلکه در رسیدن به قدرت به خاطر هدف پاک و مقدس آن است از نظر دور نداشت و از این رو، پیوسته، «ملاکِ عمل» خود را «حق و حقیقت» قرار می داد و هرگز حاضر نبود که به خاطر محبوبیت زود گذر در میان «توده ای انبوه و بی شکل» راهی را که بنظر وی، حقاً، در مقیاس وسیع زمانی، به سود همان توده بود، ترک کند و خویشتن را باز یچۀ هورا کشان و «مؤمنان» سیاسی گردانند. جان کلام نیز اینجاست که وی بر اثر پیش گرفتن آگاهانه این روش، با آنکه به تصدیق دوست و دشمن دست کم یک سر و گردن از همگنان



سیاسی خویش عظیم‌تر بود، هرگز از محبوبیت زودگذر روزانه — که معمولاً هدف عمده سیاستمداران کم‌قدر، کوتاه‌نظر، عوام‌فریب یا فریفته‌عوام است — بهره‌ای نبرد. خلیل ملکی از آن دسته مردان سیاسی و اجتماعی است که پاداش خویش را از تاریخ می‌ستانند.

برجسته‌ترین مظاهر اصالت شخصیت خلیل ملکی در اعتقاد به سوسیالیسمی انسانی و ایرانی جلوه‌گر است: سوسیالیسمی برای استقرار آزادی، عدالت اجتماعی و به منظور تأمین تضمین حقوق زحمتکشان ملت ایران.

ملکی معتقد به آزادی، دموکراسی و سوسیالیسم بود و همهٔ هم‌تشی از آغاز زندگی سیاسی — اجتماعی تا هنگام مرگ کوششی بود مداوم و خستگی‌ناپذیر برای تطبیق و تطابق اصول عام سوسیالیسم بر شرایط خاص جامعهٔ ایران. و از این بابت نیز باید او را مبارزی کم‌نظیر و محقق عالم و بنیانگذار نهضت چپ ملی ایران (یعنی نهضت چپ مستقلی که حتی نسخه‌هایش را هم از خارج وارد نمی‌کند) به شمار آورد. مقالات فراوان او دربارهٔ سوسیالیسم و تاریخ تکامل آن شاهدهی است بر این مدعا.

و بجاست که یادی کنیم از بینش علمی او در آینده‌نگری سیاسی و مقالات تحلیلی او در این زمینه که به یقین در تاریخ مبارزات سیاسی هفتاد سال اخیر ایران از مقام و اهمیت خاصی برخوردار خواهد بود: مقالهٔ محققانهٔ او در شمارهٔ هفتم مجلهٔ علم و زندگی، در بعد از واقعهٔ نهم اسفند ۱۳۳۱ و پیش‌بینی آنچه در آینده‌ای نه‌چندان دور از آن واقعه اتفاق افتاد، مقام ملکی را در زمرهٔ صاحب‌نظران مسایل سیاسی و اجتماعی بر صدر می‌نشانند و او را نه فقط در ایران بی‌مشابه و بی‌مانند می‌دارد، بلکه در مقایسه با صاحب‌نظران جهانی نیز مقام و پایه‌ای بلند می‌بخشد — مقامی که برای او آسان به دست نیامد.

زندگانی ملکی نمونهٔ درخشان زندگانی یک مبارز سوسیالیست و آزادیخواه بود. او هیچ‌گاه تسلیم نشد، نه به زرنه به زور. زندگانی اش به حقوق‌ناچیز معلمی خود و همسر فرزانه اش گذران داشت و در سالهای آخر عمر نیز گذران معیشت او به جور مردان حقیر و کوچکی که در درگاه صاحبان قدرت صاحب‌جاهی شده بودند، در گرو خوش‌خدمتی حقیرانه‌ای قرار گرفته بود و غم دیگری بر غمهای بی‌شمار او افزوده گشته بود. اما پتک تقدیر و شقاوت دشمنان هر چند که همواره سرش را می‌شکست، ولی هیچ‌گاه گردن خلیل ملکی را در برابر هیچ‌حادثه و هیچ صاحب‌جاهی خم نمی‌کرد.

صلابت و استواری او، شخصیت ممتاز، سواد و فهم سیاسی و اجتماعی او، یکدندگی و صراحت او، دلبستگی اش به سوسیالیسم و آزادی و دموکراسی و سرنوشت ملت ایران و طبقات محروم آن، از زمان جوانی تا به وقت پیری او را بارها به زندان کشاند و از آنجا که شقاوت و ظلم

و خودکامگی و فساد و اختناق دستگاه حکومت، همیشه بر او تنگ می‌گرفت و قلمش را می‌شکست و زبانش را می‌بُرید، زندان اوفقظ زندان قصر و فلک الافلاک و قزل‌قلعه و زندان موقت شهربانی نبود، بلکه همچنان که یک بار برای صاحب قدرت ظالم و جباری که تهدید به دستگیری اش کرده بود، پیغام داده و گفته بود: «مرا از زندان نترسانید زیرا که من هراسی از زندانهای شما ندارم. از اثر ظلم و جور و فساد و اختناق شما، همه ایران زندان بزرگی شده است و من در خانه خود هم خود را زندانی شما می‌دانم.» آری، خلیل ملکی در حقیقت اکثر اوقات عمر خود را در نوعی زندان گذراند.

مدار فکر خلیل ملکی حراست از سوسیالیسم انسانی و ایرانی، و دفاع از آزادی و دموکراسی، و رهایی از اسیری و زبونی، و جدال و مبارزه با استبداد و استعمار و استثمار بود. او اعتقاد داشت که بدون آزادی، سوسیالیسم تحقق‌پذیر نیست. دموکراسی و آزادی سیاسی را شرط رشد و نمو سوسیالیسم و مختصات اقتصادی و اجتماعی آن می‌دانست. تعلق خاطری که به اندیشه آزاد و اصالت مبارزه و «وسایل مشروع در خدمت هدف مقدس» داشت او را چندان پا بسته می‌کرد که یکسره از هر گونه تظاهر و خود پرستی و جاه‌طلبی کناره می‌گرفت. شخصیت خلیل ملکی بهتر و بالاتر از این گونه فرد گراییها و تظاهرات فردی بود، چندان که هرگز از مقاله تاریخی خود در باب ملی شدن صنعت نفت در سراسر کشور، در سال ۱۳۲۹، جایی سخنی نگفت و زبانی نگشود و قلمی نراند. سهمی که او در جریان نهضت ملی ایران به رهبری دکتر محمد مصدق در دوره جنبش ملی شدن صنعت نفت داشت و قدم و فکر و قلم خود را بی‌دریغ در خدمت آن گذاشت، انبوه مقالات او در شاهد، نیروی سوم، علم و زندگی، نبرد زندگی و تألیفات و ترجمه‌هایش نه فقط از خاطر یاران همسنگرش و دوستان و شاگردان جوانش فراموش شدنی نیست، بلکه در ضمیر خاطر ملت ایران جایی والا و ارجمند دارد و نسلهای پی در پی نام خلیل ملکی را به عنوان یک متفکر بزرگ سیاسی و اجتماعی، یک مبارز سیاسی خستگی‌ناپذیر و از همه مهمتر به نام یک سوسیالیست ایرانی و پاکباز و آزادیخواه و هوادار جدی و آگاه حقوق و منافع زحمتکشان ملت ایران همواره به یاد خواهند داشت و به او ارج و احترام بسیار خواهند گذاشت.

یکی دیگر از وجوه عمده شخصیت خلیل ملکی این است که وی، بی‌هیچ تردید، یکی از بزرگترین نویسندگان سیاسی ایرانی قرن ماست. نوشته‌های ملکی با آنکه بعضاً به دلیل سنگین بودن محتوی، معقد و پیچیده می‌نمود، یکسره از حشو و زائده خالی بود و هر چند امکان داشت که وی، در مقالات گوناگون خویش، یک نظر و عقیده را به شکلهای مختلف بیان دارد و آن را تکرار و تلقین نماید، لیکن هرگز در یک نوشته خاص گرفتار اطناب کلام و تفصیل بی‌جا و کسالت آور نمی‌گردید. خلیل ملکی، دانسته یا ندانسته، در غنی کردن فرهنگ سیاسی زبان

فارسی سهم بسزایی داشت و بسیاری از لغات و اصطلاحاتی که امروز از اجزای دائمی زبان سیاسی ماست، در درجه اول مدیون ابداع و یا ترجمه رسای ملکی از اصطلاحات فرنگی است. علاوه بر این، ملکی چه از طریق گفتار و سخنرانی و جلسات بحث و انتقاد، چه از طریق مقالات و کتابهای خویش، در پرورش نسل با ارزشی از روشنفکران ایرانی، اعم از نویسنده شاعر و روزنامه نگار و محقق و استاد دانشگاهی سهمی بسزا و کم نظیر داشته است و گروهی از بهترین این افراد، دست کم زمانی، خود را از شاگردان مکتب او می دانسته اند.

آنچه اینک، در کنار مزار پاک او، بردوستان و یاران و شاگردان و ادامه دهندگان راه خلیل ملکی فرضی برای ادای سپاس گزاری است. بیان احترام قلبی آنان حضور یار دائم و مونس با وفای خلیل ملکی، همسر او خانم صبیحه ملکی (گنجه ای) است. همسرش یار بزرگ زندگی او بود و ملکی خود یکبار در نامه ای به دکتر محمد مصدق (در اسفند ماه ۱۳۴۱) نوشت که: اگر من در زندگی اجتماعی و سیاسی خویش کار و خدمتی کرده ام، افتخارش سهم زن من است که همواره یار دائم و پشتیبان من و شریک اصلی مصائب و سختیها و غمهای من بوده است. احترام و سپاس همه ما — که در کنار مزار خلیل ملکی گرد آمده ایم — حضور این خانم شجاع، ارجمند و وفادار تقدیم می شود.

باشد که ملت ایران و ما که درک کنندگان محضر و مکتب خلیل ملکی هستیم، در این صبحگاه طلوع آزادی، شاهد عصری باشیم که خلیل ملکی اگر در حسرت آزادی اش جان داد، در عوض جان او بهایی برای باروری اندیشه های تابناک او و سوسیالیسم و دموکراسی و عدالت اجتماعی در ایران گردد:

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شده به عشق      ثبت است بر جریده عالم دوام ما

الف- پ

بیستم تیر ماه ۱۳۵۸



ملکی قبل از وقایع ۳۰ تیر



ملکی درمیان جمعی از دوستداران و شاگردان

علی فروهی، سیف‌الدین بنی‌صدر، سیروس نکونئی و امیر پیشداد  
در عکس دیده می‌شوند.



اکسیوزیسیون نقاشی بهمن محمص در محل حزب (نیروی سوم)  
واقع در کوچه بدایعی

در دو طرف ملکی، جواد گنجه‌ای، پیروز ملکی، بهمن محمص،  
علی اصغر خبره زاده و شاهرخ زهری دیده می‌شوند .



### دفتر مجله علم و زندگی، اردیبهشت ۱۳۴۰

شادروان علیجان شانسی، شادروان هما صدقی، شادروان حسین سرپولکی، دکتر پروین فخرائی، دکتر هوشنگ سیاح پور، بهجت صدقی، دکتر منوچهر رسا، ضیاء صدقی، و همایون کاتوزیان در این عکس دیده می‌شوند.



خزان عمر